تاریخ زبان فارسی

دکتر پرویز ناتل خانلری

تاریخ زبان فارسی

دکتر پرویز ناتل خانلری

۳

تاریخ زبان فارسی

به قلم
دکتر پرویز ناتل‌خانلری

جلد سوم

چاپ پنجم

نشر سیمرغ
تهران، ۱۳۷۴

اولین چاپ تجدیدنظر شده: ۱۳۶۵
دومین چاپ: ۱۳۶۶
سومین چاپ: ۱۳۶۶
چهارمین چاپ: ۱۳۶۹
پنجمین چاپ: ۱۳۷۴
تعداد: ۱۱۰۰ نسخه

با همکاری شرکت سهامی خاص نشرنو

آماده‌سازی چاپ: شرکت قلم
چاپ: چاپخانهٔ رخ

فهرست

مقدمه

جلد سوم **تاریخ زبان فارسی** یا «صرف و نحو فارسی دری در جریان تاریخ» به‌بحث دربارهٔ ساختمان کلمه، نام (اسم، صفت، ضمیر)، تحول حروف، ساختمان جمله، در دورهٔ نخستین فارسی دری ــ یعنی از قدیمترین آثار بازمانده از این زبان تا اواسط قرن هفتم هجری (قمری) ــ اختصاص دارد.

در طی مدتی که چاپ این اوراق در جریان بود به بسیاری از کمبودها و نارسائی‌ها برخوردم که رفع آنها لازم می‌نمود ولی نخواستم که آنچه تاکنون جمع و تدوین شده دور از دسترس خوانندگان بماند. بنابراین علت انتشار این کتاب دو امر است: یکی آنکه امید است خوانندگان دقیق و دانشمند مجال بیابند که دربارهٔ مطالب آن اظهار نظر کنند، تا شاید در تصحیح و تکمیل کتاب مفید واقع شود؛ دیگر بیم آن است که روزگار نپاید و ده‌ها هزار یادداشت که در طی بیست سی سال فراهم آمده به فراموشی و نابودی سپرده شود تا دیگری بیاید و به سالیانی کار انجام‌یافته را از سر بگیرد و با این امر وقت و نیروی پژوهندگان در سر کار مکرر هدر شود.

امید است که با تدوین و انتشار این جلد نکات مربوط به دورهٔ نخستین فارسی دری ــ یعنی از آغاز تا میانه‌های قرن هفتم ــ پایان یابد، و پس از آن، اگر عمری و مجالی باقی باشد، به بحث دربارهٔ دورهٔ دوم که آن را «دورهٔ فارسی درسی» خوانده‌ایم و از نیمهٔ قرن هفتم هجری تا اوایل قرن سیزدهم را شامل می‌شود بپردازیم؛ و اگر این فرصت دست نداد خوانندگان عذر ما را بپذیرند.

پرویز ناتل خانلری

کوی دوست ــ شهریور ۱۳۵۷

ساختمان کلمه

پسوند؛ پیشوند؛ ترکیب

۱) یکی از دیگرگونیهای مهمی کـه در زبانهای ایـرانی، هنگـام انتقال از مـرحلهٔ باستان به مـرحلهٔ میانه روی داده فرو ریختن بنای صرفی نـام، یعنی حذف شدن اجزاءِ پسین کلمه است کـه رابطهٔ نحوی آن را با اجـزاءِ دیگر جمله بیان می‌کرده است.

پیش ازین گفته‌ایم که نام در زبانهای ایرانی باستان (پارسی باستان، اوستائی) هشت صورت صرفی متفاوت داشته کـه از افزودن اجزائی به‌آخـر مادهٔ اسم حاصل می‌شده است. (رك: جلد اول، ص۱۸۶و بعد). اسقاط مصوت‌ها یا هجاهای آخرین هر یك از این صیغه‌های صرف نام، موجب شده است که دستگاه نحوی این زبانها از هم بپاشد؛ به‌این طریق دیگر کلمه تنها برمفهوم اصلی خود دلالت می‌کند و در آن از انواع رابطهٔ کلمه با جمله، یا جنس‌های سه‌گانه (مذکر، خنثی، مؤنث)، یا صورتهای گوناگون شمار (مفرد، تثنیه، جمع) کـه برحسب ساختمان مادهٔ آن تغییر می‌کرده نشانی نیست.

در پارسی باستان مقدمهٔ ایـن تحول روی داده بـود، چنانکه حالت «برائی» (*datif*)از میان رفته و حالتهـای «بائـی»(*instrumental*)و «ازی»(*ablatif*)باهـم یکسان شده بود.

۲) بنابراین در دورهٔ ایرانی میانه (که اینجا مـورد نظر ما گویشهای دوگانهٔ

پهلوی یعنی پهلوانیك و پارسیك است) نام تنها مفهوم اصلی کلمه را در بر دارد. اما این صورت واحد و مجرد از روابط، حاصل کدامیك از صیغه‌های متعدد وگوناگون صرف کلمه بوده است؟

به‌این پرسش تنها با اشاره به اسقاط اجزاء پسین کلمه نمی‌توان پاسخ داد؛ زیرا که در دورهٔ ایرانی میانه ساختمان جمله نیز برحسب آن که فعل آن لازم یا متعدی باشد در چگونگی اشتقاق کلمه از صورتهای باستان تأثیر داشته است، به‌این طریق که هرگاه فعل جمله «لازم» بوده صورت بازماندهٔ کلمه از حالت کنائی (*nominatif*) آمده و در مواردی‌که فعل «متعدی» است وصورت مجهول دارد حالت رائی کلمه منشأ اشتقاق بوده است.

داریوش می‌گوید:

ima tya manā kartam pasāva yaθā xšāyaθiya abavam

که در فارسی میانه چنین می‌شود:

ایم (این) ای من کَرتی پس اج آن کُ شاهیی بوذ (ای) اَم

و در فارسی دری:

این (است) آنچه من‌کردم پس از آن که شاه شدم.

ایـن مثال نشان می‌دهد کـه صیغهٔ مجهول سابقه‌ای در دورهٔ باستان دارد، و گذشته از آن، به‌جای حالت «بائی» (*instrumental*) که ممکن است مـورد انتظار باشد، حالت «رائی» (*genitif*) به‌کار رفته است.

۳) در پارسی باستان مـادهٔ هر کلمه (چه نـام و چه فعل) یـا از ریشهٔ مجرد ساخته می‌شود، یـا از ریشه با افـزودن جزء ماده‌ساز. در صورت اخیر ایـن جزء یا یکی از مصوتهـای ‎-a-‎ ، ‎-ā-‎ ، ‎-i-‎ ، ‎-u-‎ است یـا یك هجـا مرکب از صـامت و مصوت؛ و اجزاء صرفی کلمه که برحالات نحوی دلالت دارد بعد از این ماده می‌آید.

هرگاه جزء صرفی نام (اسم، صفت) مستقیماً به یك ریشهٔ فعلی بپیوندد آن را «پسوند اولی» (*Suffix primaire*) می‌خوانند، و در صورتی کـه به یك مـادهٔ نـام (اسم، صفت) پیوسته شود «پسوند ثانوی» (*Suffix secondaire*) خوانده می‌شود.

بعضی از ماده‌ها دارای دو یا چند پسوند هستند یا از دو عامل ترکیب شده‌اند که نخستین آنها یا در اصل ثابت بوده یا در استعمال ثابت می‌ماند.

اینك مثال:

با ماده‌ساز *-a-*: *fraša* (عالی)، *spāθmaida* (پیکار، جنگ)، *arabāya* (عربستان)، *kāra* (لشکر)، *gauša* (گوش)، *asabāra* (سوار)، *māha* (ماه)، *spāda* (سپاه)، *kāma* (آرزو، میل).

با ماده‌ساز *-ā-*:*aθurā* (آشور، سوریه)، *aršādā* (دژی در رخج)، *yadā* (آنجا که)، *duvarā* (در).

با ماده‌ساز *-i-*:*arakadri* (کوهی در ایران)، *čišpi* (نیای کوروش)، *dipi* (نوشته)، *bāji* (باج) *paθi* (راه).

با ماده‌ساز *-u-* (غالباً برای افادهٔ اسم مکان): *abirādu* (محلی در عیلام)، *bābiru* (بابل)، *maru* (محلی در ماد)، *margu* (شهرستانی در شاهنشاهی هخامنشی).

اجزاء دیگر که به ریشهٔ کلمه می‌پیوندد و مادهٔ نام (اسم، صفت) از این پیوند حاصل می‌شود عبارتند از:

-iya, ta, ka, na, ana, ra, ma, ua an, ah, iš, iyah, išta, ga, tar, θra.

پسوند

پسوندهای مرده

۴) در پی افتادن اجزاءِ صرفی کلمه، اجزاءِ ماده‌ساز نیز در فارسی میانه و فارسی دری یا یکسره ساقط شده یا با ریشهٔ کلمه جوش خورده‌اند، چنانکه دیگر برای ساختن کلمات تازه به‌کار نمی‌آیند و اهل زبان آنها را به عنوان یك جزءِ جدا از کلمه نمی‌شناسند.

۱،۴) اجزاءِ *a* و *ā* از پایان مادهٔ نام نابود شده است:

کار	*kār–a*
دروغ	*draug–a*
سپاه	*spād–a*
گوش	*gauš–a*
در	*duvar–ā*
ری	*rag–ā*

۲،۴) مقلوب شدن جزءِ آخر مادهٔ کلمه، یا حذف شدن صامت نفسی (*h*)، یا اسقاط کامل صامت پیشین، یکسره ترکیب اصلی کلمه را از یاد برده است، و فارسی‌زبانان امروز در نمی‌یابندکه کلمهٔ «سرخ» با «سوختن» و کلمهٔ «سوراخ» با «سفتن» از یك ریشه است. یا در کلمات «برف، گرز، نرم» ادراك این نکته‌که هر سه در اصل با جزءِ ماده‌ساز «*–ra*» ساخته شده بودند(*nam–ra*، *vaz–ra*،*va f–ra*) تنها برای پژوهندگان زبان‌شناس ممکن است.

۳،۴) جزء *θra*– نیز ساقط شده و دیگر رابطهٔ کلمهٔ تار (از اصل *tanθra*-*) با فعل «تنیدن» برای اهل زبان دریافتنی نیست؛ همچنانکه در کلمات «خوار» (از اصل *hu–ā–θra*) و «دشوار» (از اصل *duš–hvā–θra*) توجه به ساختمان اصلی آنها نمی‌توانند کرد.

۴،۴) اجزاء *ma*–، *man*– به ساختمان اصلی کلمه پیوسته و حالت پسوندی را از دست داده‌اند و دیگر با این اجزاء کلمهٔ جدیدی ساخته نمی‌شود:

گام	*gā–ma*
بام	*bā–ma*
آسمان	*as–man*
میهمان	*maeθ–man*

کلمات دیگری از اجزاء متفاوت ساخته شده که به ظاهر همانند اینهاست، اما نباید در این ردیف قرار گیرد؛ مانند شادمان از اجزاء *šāto*– (شاد) و *manah*– (روان)= روانشاد؛ و ترکیبات کلمهٔ *māna* به معنی جایگاه که در کلمات کشتمان و خانمان دیده می‌شود.

۵،۴) از پسوند *ana*– مصوت آخر افتاده و باقی آن به اصل کلمه پیوسته است:

روزن	*raoč–ana*
انجمن	*hanǰam–ana*
هاون	*hāv–ana*
میهن	*maeθ–ana*

۶،۴) از پسوند *na*– نیز مصوت آخرین ساقط شده و صامت *n*– به‌اصل کلمه پیوسته است:

زین	*zaē–na*–
روشن	*raoxš–na*–
ستون	*stu–na*–
روغن	*raoγ–na*–

گاهی صامت خیشومی *n*– نیز ساقط شده است:

کَم	*kam–na*

وگاهی پس از افتادن این صامت (n) صامت پیش از آن مشدد شده:

parəna–	*parr*	پرّ
farna–	*farr*	فرّ

۷،۴) هجای *an*– گاهی باقی‌مانده و جزء اصل کلمه شده است:

xšap–an– شبانگاه

۸،۴) هجای *tar*– که نشانهٔ خویشاوندی است در کلمات پدر، مادر، برادر، دختر باقی مانده، اگر چه صورت مخفف این کلمات نیز در پهلوی و فارسی وجود دارد:

پـَد، ماد، براد، دخت.

و این صورت است که در ترکیب با «اندر» مفهوم وابستگی به یکی از درجات خویشاوندی را می‌رساند: پدندر، مادندر، برادندر، دختندر، پورندر، پُسندر. مثال:

از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود
(لغت فرس ۱۳۳)

جز به‌مادندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا
(رودکی، مسکو ۱۹۶۴)

پسران شویان را، یعنی پورندران را (عشر ۳۶۲)
و آن نگریستن خویشان است در زنانی که ایشان را بزنی نشاید
کرد... چون... دختندر و مادندر (مجید ۱: ۲۳۴)
نشاید دختندر به زنی کردن (قصص ۲۲۷)

۹،۴) پسوند «ایش» (*–iš*) یکسره از میان رفته است. (جزء *eš*– در فارسی دری که برای ساختن اسم مصدر مانند خواهش وکوشش و... به‌کار می‌رود و در پهلوی به صورت *išn*– است با این جزء ارتباطی ندارد).

۴،۱۰) پسوند *ah*– نیز بکلی ساقط شده است:

raoč - ah	روز
aoš - ah	هوش (مرگ)

۴،۱۱) پسوند *i* – افتاده است:

bāj-i	باژ. باج

۴،۱۲) از دو پسوند *iyah* - و *ista* – نشانه‌های معدودی در پهلوی و فارسی مانده است:

kaiθyah -	*kēh*	که
waihyah -	*wēh*	به
maθišta -	*mahist*	مهست

۴،۱۳) از پسوند *iya*- نشانی نمانده است:

xšayaθiya –	شاه

۴،۱۴) از پسوند *ga*- نمونه‌های معدودی با اسقاط مصوت آخر باقی است:

aθan – ga –	سنگ

پسوندهای زنده

۵) ساقط شدن بعضی از اجزاء پسوندهای باستان، یا الحاق آنها به ریشه یا مادهٔ کلمه، که از دورهٔ انتقال ایرانی باستان به ایرانی میانه روی داده بود، زبان را از پسوندهای اسمی محروم کرد. در مقابل، از آنجا که هرگز زبان زنده و رایج امکانات بیان معانی را از دست نمی‌دهد، پسوندهای دیگری جانشین آنها شد که یا از ترکیب چند پسوند کهن، یا از تبدیل کلمات مستقل به اجزاء صرفی و اشتقاقی حاصل شده بود. از این پسوندهای تازه بعضی در دورهٔ فارسی نو (دری) متروک شد و بعضی باقی ماند، و در این دوره نیز بعضی پسوندها، یا از ترکیب کلمات مستقل یا از گویشهای دیگر ایرانی بر آنها افزوده شد.

پسوند در فارسی میانه و فارسی دری

۶) در فارسی میانه، که یکی از منابع معتبر ما برای آگاهی از چگونگی تحول زبان از دورهٔ باستان به دورهٔ میانه و دورهٔ جدید است (اگر چه گمان می‌رود که این رابطه میان فارسی میانه و فارسی جدید مستقیم نباشد) پسوندهائی به کار می‌رفته که بسیاری از آنها به فارسی دری منتقل شده است. اینجا پسوندهای اسمی فارسی میانه (پهلوی) را با فارسی دری و افزایش و کاهش آنها را در طی این دورهٔ تحول مورد بحث و سنجش قرار می‌دهیم.

کلماتی که برای مثال از فارسی میانه می‌آوریم مأخوذ از متون مانوی فارسی میانهٔ مکشوف در طرفان‌است زیرا که هم خط این متون دقیقتر است و هم جنبهٔ تاریخی یا حفظ سنت کهن که در متون پهلوی زردشتی وجود دارد در این نوشته‌ها ظاهراً کمتر مراعات شده، یعنی به صورت ملفوظ زمان تألیف و کتابت نزدیکتر است.

پسوندهای نام در این دو دوره از این قرار است:

۶،۱) پسوند «ـَ = *a*» که در فارسی دری به صورت «ه / ـه» نوشته و آن را «هاءِ بیان حرکت» یا «هاءِ غیرملفوظ» خوانده‌اند بازماندهٔ پسوند «*a*» در فارسی باستان نیست، بلکه بازماندهٔ پسوند «اَک = *ak*ـ» در فارسی میانه است که خود از پسوند «*aka*ـ» پارسی باستان مشتق شده؛ تلفظ مصوت آخر کلماتی که به این طریق ساخته می‌شود در آغاز «زبر / فتحه» بوده چنانکه هنوز در بعضی از نواحی فارسی‌زبان چنین تلفظ می‌شود. اما در فارسی درسی امروز همه جا در آخر کلمه این مصوت مانند «زیر / کسره» ادا می‌شود.

پارسی: *banda-aka* فارسی میانه: بندک فارسی دری: بنده.

اما آنجا که به سبب الحاق اجزای دیگر این پسوند در میان کلمه قرار گرفته (مانند صورت جمع به «ان»، یا اسم معنی ساخته شده از صفت) صامت

«ك/ گ» ساقط نشده است و این قاعده عام است:

بندگان، بستگان، مردگان... بندگی، بستگی، سادگی

گاهی از روی قیاس بعضی از کلمات عربی نیز که به تاء ختم می‌شده و مانند «هاءِ بیان حرکت» در فارسی ادا می‌گردد در الحاق به پسوندی دیگر صامت «گ» به آنها افزوده می‌شود:

اصل حکم آنگه راست آید که تقویم سیارگان راست بود

(قابوس ۱۸۵)

جز خاصگان مردمان که قوتی به‌دست آورده باشند (حی ۳۴)

مهران وزیر با خاصگیان از در بارگاه درآمدند (سمك ۱؛ ۳۷)

معشوقگانت را گل و نسرین و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری)

۲،۶) ك «*k*-».این پسوند در دورهٔ ایرانی باستان تنها در چند کلمه دیده می‌شود:

بنده	*bandaka*–
پری	*pairikā*–
کنیز	*kainikā*–

در فارسی میانه این پسوند به *g*- بدل شده و به همهٔ ماده‌های مختوم به مصوت افزوده شده است:

parig پریگ، *āhug* آهوگ، *dārug* داروگ، *hyndug* هندوگ، *kadag* کدگ.

اما در فارسی دری این صامت ساقط شده و مصوت پیش از آن باقی مانده است: پری، آهو، دارو، هندو، کده؛ و هرگاه این مصوت *a*– (زبر، فتحه) بوده در آغاز دورهٔ فارسی نو (دری) به همان طریق ادا می‌شده و در نوشتن آن را به صورت هاءِ بیان حرکت می‌نوشتند. امروز نیز در بسیاری از نواحی فارسی‌زبان مصوت آخر این کلمات *a*– (زبر، فتحه) تلفظ می‌شود، اما در زبان درسی ایران امروز به مصوت *e*– (زیر، کسره) تبدیل یافته است.

پسوند «ـك» تنها در چند کلمهٔ فارسی دری باقی است: نیك، تاریك، نزدیك، باریك.

این پسوند در معنی کلمه تغییری نمی‌دهد و فقط در ساختمان‌وشکل آن مؤثر است.

۳،۶) پسوند «ـَك» (*-ak*) در فارسی میانه و فارسی دری معانی گوناگون به کلمه می‌بخشد. از این پسوند در فارسی دری غالباً صامت «ك/ گ» افتاده اما گاهی نیز هر دو صورت وجود دارد که بر دو معنی مختلف دلالت می‌کند.

الف: از باب تشبیه به یکی از اندامهای تن انسان:

چشمه چشمك *čašmag*

دسته دستك *dastag*

و از این قبیل است در فارسی دری کلمات: دهنه، دماغه، دندانه، پایه، گوشه، کمره، کونه، لبه، پوسته، رویه، دنبه، ساقه، تنه، ریشه.

ب: در اتصال به مادهٔ مضارع فعل گاهی معنی اسم آلت از آن برمی‌آید: ماله: (از مالیدن) اُستره (از استردن، ستردن) گیره (از گرفتن) خوره (ازخوردن).

ج: گاهی به اسم عام مفهوم تخصیص می‌افزاید: و در این حال گاهی مفهوم اسم محل دارد: ونك، آبك، ناودانك.

د: گاهی افادهٔ معنی تصغیر می‌کند و با آن حالت عاطفی گوینده را، مانند تحبیب یا تحقیر یا تصغیر، نسبت به کسی یا چیزی می‌رساند:

تحبیب: مامك، بابك، دخترك.

تحقیر و تصغیر: مردك، زنك، نادانك، پسرك.

ﻫ: گاهی تخصیص را بیان می‌کند و به آخر صفتی ملحق می‌شود تا بر اسمی که به داشتن آن صفت ممتاز است دلالت کند. از آن جمله به آخر صفتهائی که مفهوم رنگ دارند:

زرد، زردك، زرده؛ سرخ، سرخك، سرخه؛ کبود، کبوده؛ سبز، سبزه؛ سفید، سفیدك، سفیده؛ سیاه، سیاهك، سیاهه؛ بنفش، بنفشه.

گاهی هم با صفتهای حس چشائی ترکیب می‌شود و اسم می‌سازد:

شور، شورك، شوره؛ تلخ، تلخك، تلخه.

و: گاهی به آخر اعداد افزوده می‌شود تا بر واحدی دلالت کند که شامل آن تعداد از افراد است:

پنجه، هفته، دهه، چله، سده، هزاره.

به آخر معدودی که با عدد همراه است افزوده می‌شود و صفت یا قید می‌سازد:

آب انگور بیارید که آبان ماه است　　　کار یکرویه به کام دل شاهنشاه است:

یکسره، پنج روزه

۴،۶) پسوند اسمی «آگ» (*āg*–) در فارسی میانه برای ساختن اسم معنی از صفت به کار می‌رفته:

garmāg گرما، *sardāg* سرما

در فارسی دری صامت آخر ساقط شده و «ا» مانده که در کلمات: گرما، سرما، ژرفا، بالا، درازا، پهنا دیده می‌شود.

(تلفظ این پسوند مورد اتفاق نظر دانشمندان نیست. چون حرف آخر آن را در الفبای پهلوی به سه صورت «گ، ی، د» می‌توان خواند. بعضی از ایرانشناسان کلمات فارسی میانه را به‌صورت «گرماد» و «سرداد» و «ژرفاد» خوانده و بنابر آن پسوند را «ـ آد» شناخته‌اند).

۵،۶) پسوند «آگ/ آك» در فارسی میانه به مادهٔ مضارع بعضی فعلها افزوده می‌شود و از آن صفت می‌سازد. در فارسی دری صامت آخر آن افتاده و «آ = *ā*–» مانده است:

دانا	*danāg*
گویا	*gowāg*
روا	*rawāg*

۶،۶) پسوند «ـیگ» (*īg*–) درفارسی میانه برای بیان نسبت به‌کار می‌رود:

pārsīg پارسیگ، *hrumīg* هرومیگ،

و در فارسی‌دری صامت آخرین ساقط شده است: پارسی، رومی.

این پسوند درفارسی میانه گاهی از اسم معنی صفت می‌سازد:

xradig (از خرد = خردمند) *tuwānig* (از توان = توانا)

در فارسی دری به ندرت پس‌از اسقاط صامت آخرین در این معنی به‌کار می‌رود:

چو بشنید خسرو ز دستان سخن　　　یکی دانشی پاسخ افکند بن
(شاهنامه ۱۴۱۶)

بر آواز این رامشی دختران　　　نشست و می‌آورد و رامشگران
(شاهنامه ۲۱۴۴)

۷،۶) پسوند «ـ ان» (*ān*–) دو اصل و دو عمل متفاوت دارد:

الف: با مادهٔ مضارع فعل، صفت بیان حال یا اسم می‌سازد:

فارسی میانه: *bowān* (از بودن) *gowān* (گویان) *wārān* (باران)

فارسی‌دری: روان، شتابان، دوان، خندان، باران...

ب: با اسم خاص صفتی که نسبت فرزندی یا نسبت مکان را بیان می‌کند:

فارسی میانه: بابکان، دارایان، گرگان، سپاهان.

در فارسی‌دری استعمال این جزء در نسبت خانوادگی متروك شده، اما در بسیاری از نامهای خاص کهن یا در اسمهای جغرافیائی باقی است.

۸،۶) پسوند «آنگ» (*ānag*– در پهلوی مرکب از دو جزء *āna+ka*–) از اسم، صفت یا قید می‌سازد.

فارسی میانه: *mardānag* مردانگ، *yāwydānag* یاویدانگ.

در فارسی‌دری صامت آخر افتاده و به‌این صورت استعمال فراوان دارد:

خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید (بیهقی ۲۴۹)

این همه سؤالها منطقیانه است (جامع ۸۱)

سید تکلف بزرگانه کرده بود (اسرار ۲۳۸)

ایزدتعالی... او را به‌هنرهای پادشاهانه... آراسته گرداند (سیاست د؛ ۱۱)

نگردد به گفتار مستانه غره کسی کو دل و جان هشیار دارد (ناصرخسرو ۱۳۰)

کافور سخت عیار و چالاك بود و مردانه و شاطر (سمك د۱؛ ۱۸۳)

از آنجا که‌عقل تو بود گوئی که این کار کودکانه بود (نامه‌ها ۲؛ ۳۴۹)

کلاه بر سر نهاد... و حاجبانه میان دربست (سمك د۳؛ ۱۲۵)

روزافزون بیهشانه در شراب افکنده بود (سمك د ۳؛ ۱۷۷)

۹،۶) پسوند «گان‌ـ‌گانگ» (درپهلوی *-gān* ، *gānag*- مرکب از *-k - āna - ka*)

فارسی میانه: *iwgānag* ایوگانگ. *dwgānag* دوگانگ.

فارسی‌دری: دیهقان (دهقان)، بازرگان، گروگان، یگانه، دوگانه.

۱۰،۶) پسوند *ōmand*- (ـ‌اومند) درفارسی میانه که بازماندهٔ –*mant*– پارسی باستان است:

dardōmand درداومند، *zamānōmand* زمانومند، *kenāragōmand* کنارگ‌اومند.

و در فارسی‌دری به صورت «ـ‌اومند»:

ما را دانشومندان ما خبر داده‌اند که این پیغامبر بخواهد بود (پاك ۲۴)

و عاشورا فضلومند روزی بماند (التفهیم ۲۵۲)

دل درخدای بست و به‌مسجد فضلومند شد (سیاست د؛ ۷۰)

من نیازومند تو گشتم و هرکو شد چنین
عاشق ناز تو می‌زیبدش صدگونه نیاز (منوچهری ۴۲)

چون زمانه و درویشی هردوبه‌هم آید حاجتومندی به‌غایت رسد (عشر ۲۰۶)

برگرفتیم از آن پیرایه‌ها آنچه بدان بزومند گشتیم و بزهٔ آن در گردن ما بود (مجید ۱؛ ۷۵)

دانشومندان اندرشاخه‌های فقه روز از سپیده دمیدن دارند (التفهیم ۶۹)

تا عالم به‌نفس خویش مزدومند شود و رنج اومر متعلم را بـرومند گردد (خوان ۵۸)

و گاهی به‌صورت «نمَند»:

دبیری است از پیشه‌ها ارجمند وزو مرد افکنده گردد بلند (شاهنامه ۲۳۹۸)

و به صورت «مند» در موارد فراوان:

تو می‌دانی که سخت آرزومندم به‌دیدار پدر خویش (قصص ۱۵۲)

اگر خواهی که با خواستهٔ بسیار درویش نباشی حسود و آزمند مباش (قابوس ۱۲۰)

خدای نه دوست دارد آن‌که باشد خیانت‌کننده و بزه‌مند (طبری ۳۲۵)

خوارتر و فرومایه‌تر کسی باشدکه‌طامع‌و‌نیازمندست (قابوس ۲۶۱)

منافقان اندر درك فروترین باشند از آتش و نیابی ایشان را یارمند (طبری ۳۳۱)

چون به درشهر غزنین رسیدم اندیشه‌مند و متردد که من سلطان را چون بینم (اسرار ۳۶۲)

نگاه داشتن حکمهای دین بدین جهان و بدان جهان سودمند است (حی ۳۲)

مرد هنرمند... به‌عقل و مروت خویش پیدا آید (کلیله ۶۱)

پیری از دور پدید آمد زیبا و فره‌مند (حی ۳)

تو مباش از گمان‌مندان (طبری ۲۱۴)

زمینی که زراعت درآن می‌شود مانند زمین‌های کشتمند (التفهیم ۳۳۴)

تحصیل و دانشمندی من زیادت از آن شیخ است (حالات ۱۱۸)

مکنید گمان‌مندی و پس روی‌کنید مرا (طبری ۱۶۶۲)

آن زیان‌مندتر که وی را دیدار چشم زیان‌مند بود (قابوس ۵۳)

به شربتی آب حاجتمند گشت (سیاست ۳۲)

آن زمین است بهره‌مند از قوت آب که براو رود (کشف ۴۶)

و مردم را... به دو معیشت حاجتمند است (جامع ۱۶۰)

۶،۱۱) پسوند *ēn* - «ـین» و *ēnag* - «ـینگ» درفارسی میانه گاهی از اسم صفت می‌سازد:

ābēn آبین، *xūnēn* خونین، *zahrēn* زهرین، *zarēn* زرین، *xešmēn* خشمین، dār–ēnag چوبینه، paž–ēnag پشیمان، peš–ēnag پیشینه.

در فارسی‌دری هردو صورت هست؛ اما صورت دوم باحذف صامت آخر به کار می‌رود؛ و غالباً صفتی می‌سازد که ماده و جنس چیزی را بیان می‌کند یا به قید زمان و قید مقدار می‌پیوندد؛ و گاهی هر دو صورت آن در یك متن از متون این دوره دیده می‌شود:

اینه:

آن روز آدم را ... صدوبیست فرزند نرینه بود (مجمل ۱۸۲)

و فرزندانی خرد بودش از نرینه و مادینه (بلعمی ع، ۲۸)

فرش پشمینه که کسی دست فرا آن نکرد (سیستان ۲۳۰)

و این میان راستینه میان است (سیاست د؛ ۵۱)

از میشینه جفتی نر و مادهٔ آن (عشر ۲۵۱)

از بزینه جفتی نر و ماده (عشر ۲۵۱)

یا نصدهزار دینار سیمینه و زرینه دارد (سیاست د؛ ۵۱)

این:

اندر دست یکی ابریقی سیمین دیدم (سیستان ۶۷)

چندین هزار کرسی زرین بر بساط نهاده بودی (مجمل ۲۱۱)

او را به زر گرفته و علاقهٔ ابریشمین کرده (قصص ۹۴)

حاتم قرص جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت (تذکره ۲۲۲)

بفرمائی تا از بهر من سراپردههای آتشین بزنند (تذکره ۲۶۸)

آن شهر چوبین بود (قصص ۲۲۳)

۱۴،۶) پسوند «گین» که مرکب است از دو جزء *ēn*ـ و *ak*ـ از اسم معنی صفت می‌سازد:

در فارسی میانه: *andōhgīn* اندهگین، *ārezugīn* آرزوگین.

و در فارسی دری با موارد استعمال فراوان:

تا به خشم آورد یا اندوهگین گرداند به ایشان (طبری ۱۷۱۴)

و اگر غمگین شود راه به هیچ جای ندارند (طبری ۳۵۷)

شرمگینی را که بسیار مکاس نه یاری کن (قابوس ۲۴۱)

و قنادیل و چراغدانهای زرین و نقره‌گین نهاده (سفر ۲۱)

به گرسنگی ناشکیبا بود و بیمارگین بود (هدایه ۱۲۰)

و کینه‌دار و حسدگین نبود (هدایه ۱۱۷)

بر میانهٔ آنجا که جوف میانگین است یکی سوراخ است (هدایه ۷۴)

کسی قضای خدای تعالی را کاره باشد و بدان اندوهگین بود (کیمیا ۳۷۴)

و گاهی با تخفیف به صورت «گِن»:

ظاهری نیك بشولیده و موی بالیده و جامه شوخگِن (اسرار ۲۷۳)

و نبض غمگِنان و شادمانان و آنچه بدین ماند (هدایه ۸۰۳)

روشن شود چشمهای ایشان و مه تیمارگین شوند (طبری ۱۴۳۱)
خری را دیدند پیر و لاغر و گرگین (سیاست د؛ ۵۳)
سلطان الب‌ارسلان مردی سهمگین و مردانه بود (راحة ۱۲۳)

۱۳،۶) پسوند «nāk-» (ناك) در فارسی میانه از اسم صفت می‌سازد:

بیم، بیمناك؛ خشم، خشمناك

و در فارسی دری نیز باقی مانده و با آن صفتهای بسیار از اسم ساخته شده است؛ این صفتها غالباً مفهوم کراهت و ناپسندی دارد. اما این حکم کلی نیست:

ایشان غمناك و ترسناك سوی موسی و بنی‌اسرائیل باز رفتند (طبری ۹۱)
زمینی که از همه جای آن آب می‌جوشد همچو زمینهای تر و آبناك (التفهیم ۳۶۹)
و حقا که ستمکاران ایشان راست عذابی دردناك (طبری ۱۶۴۰)
صحرائی عظیم در پیش آمد بعضی سنگلاخ و بعضی خاکناك (سفر ۲۸)
مردم هر چند قوی‌تر است اندر اصل و حیله‌ناك‌تر... این همه در حد قوة است (ابوالهیثم ۷۶)
آوازی سهمناك به گوش روباه آمدی (کلیله م؛ ۶۳)
پس چون اندوهناك بر کنارهٔ آب نشست (کلیله م؛ ۷۰)
آن طایفه که معتقد بودند رنجور و غمناك گشتند (اسرار ۷۸)
نزدیکی ایشان دشخوار و رنج‌ناك است (حی ۵۰)
شادی‌کننده و لهوناك‌اند (حی ۵۰)
یا گوهر طعام بادناك بود که شکم پر باد کند (هدایه ۳۸۰)
طعام‌های بوی‌ناك چون گردنا و کباب پیش آوردن (هدایه ۳۴۴)
تن وی به بسودن نرم بود و فربه بود و خواب‌ناك بود (هدایه ۱۲۰)
بدان که مزاج گرم و تر بیماری‌ناك بود (هدایه ۱۳۲)
چون مزاج گرم بود و خشك این‌کس صفرایی مزاج بود و موی‌ناك (هدایه ۱۳۴)

گاهی دارای مفهوم کراهت نیست:

در روز حرب... خنده‌ناك باش (قابوس ۲۲۳)
پیوسته تازه‌روی و خنده‌ناك همی باش، اما بیهوده خنده مباش
(قابوس ۷۴)

چو روی مرا دید شد خنده‌ناك بس اندیشه‌ها کرد با جان پاك
(زراتشت ۹)

به پرده درون شد خور تابناك ز جوش سواران واز گرد و خاك
(شاهنامه ۸۸۸)

سال امسالین نوروز طربناك ترست
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا
(منوچهری ۲)

تابناکند ازیرا که دو علوی گهرند
بچگان آن بنسب‌تر که از این باب گرند
(منوچهری ۱۶۰)

و به ندرت با صفت ترکیب می‌شود:

بسرم این درشتناك بادیه که گم شود خرد در انتهای او
(منوچهری ۸۳)

بیمارناك خاصه اندر پیها (التفهیم ۳۳۰)

۱۴،۶) پسوند «ایه» (*-īh*) در فارسی میانه از صفت اسم معنی می‌سازد:

rāstīh راستیه، *šādīh* شادیه، *wehih* وهیه.

در فارسی دری گاهی این پسوند به همان صورت فارسی میانه، یعنی با حفظ صامت آخرین (های ملفوظ) باقی مانده و این بسیار نادر است:

هر که ترسیده بود از خدای به ناپیدائیه (پارس ۲۸۶)
علم ناپیدائیه (پارس ۳۰۰)

اما در اکثر نزدیك به تمام موارد، صامت «ه» (ملفوظ) از آخر کلمه افتاده و تنها مصوت «*ī*-» مانده است که همان عمل را در ساخت کلمه دارد:

چو تاریك شد روزگار بهی ز لشکر به هرمز رسید آگهی
(شاهنامه ۲۵۸۳)

بر فرّخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی
این بنده را گرمان دهی آن بنده را گرمانیه
(منوچهری ۹۴)

در پیمانه و ترازو واستی و عدل بجای آوردن (میبدی ۸؛ ۹۲)
چه نشان دارید و چه آیت بر درستی این دعوت (میبدی ۸؛ ۲۱۱)

این پسوند هنوز برای ساختن کلمات تازه فراوان به کار می‌رود.

۱۵،۶) پسوند «ایها» (*īhā*-)در فارسی میانه از صفت، و گاهی از اسم، قید می‌سازد:

dōstīhā (دوستانه) *rāstīhā* (بطریق راست)
tanīhā (تنها) *dānāgīhā* (دانایانه)
dādīīhā (از روی قانون)

این پسوند با این کاربرد در فارسی دری از میان رفته و شاید یگانه بازماندهٔ آن در کلمهٔ «تنها» باشد.

۱۶،۶) *ēžak* ،*čak*- (ـ چك، ـ ایژك) در فارسی میانه نشانهٔ تصغیر و گاهی اختصاص است و به آخر اسم ملحق می‌شود:

سنگیچك (سنگ کوچك)، خوکچك (بچه خوك)، گیاهیژك (گیاه خرد)، *nāyžag* (کاه)، نایژك (ناو کوچك) کنیژک (دختر کوچك) مویژه (مژه)

در فارسی دری صامت آخر (ك) افتاده است:

دل بپرداز زمانی و منه پشت بدو که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا
(فرس ۴۲۲)
بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی بر مشك بید نایژهٔ عود بشکنی
(منوچهری ۱۲۸)
سرخ ژه = حصبه (البلغه ۱۵۰)
خشت ژه = خشتك (البلغه ۱۵۶)
دریچه‌ای در بازار داشت (سمك ب ۴؛ ۴۰۵)
ازاربند استوار کرد و پایچه‌های ازار را ببست (بیهقی ۸۶)
آن روز شیخ دستارچه در دست داشت (اسرار ۲۳۱)
ارسلان ارغون را در مرو غلامچه‌ای کارد زد (راحة ۱۴۳)
سرائی بدان نیکوئی و چندین سرایچه‌ها و میدانها (بیهقی ۱۴۹)
بر شما ستم نرود. به قدر آن پوستك که در جویچهٔ استخوان خرما بود (نسفی ۱؛ ۱۳۲)

من از بیم قطیعت هرگز کاردچه در خانه نداشتم (تذکره ۷۳)
جعد فروگذاشتن... و پایچهٔ ازار بر پشت افکندن (قصص ۸۲)

۱۷،۶) پسوند «ـِ شن» (*-išn*) اصل آن معلوم نیست. در فارسی میانه از مادهٔ مضارع فعل، اسم مصدر می‌سازد:

abaxšāyišn ابخشایشن، *astāyišn* استایشن، *handīšišn* هندیششن.
kunišn کنشن، *āmadišn* آمدشن، *dīdišn* دیدشن.

در فارسی دری صامت «ن ـ *n*» از آن ساقط شده است. از بیشتر فعلها این صیغه ساخته می‌شود:

روز و شب به شراب مشغول بودی و به بخشیدن و داد و دهش (سیستان ۳۱۰)
مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند (سیستان ۲۶۴)
خدای... می‌فرماید فرشتگان را نسخت کردن سگالش ایشان؛ تا روز قیامت فرماید ایشان را خواندن و برساند کوبش و مالش ایشان (نسفی ۱؛ ۱۳۲)
و مرد و زن را از وی گزایش است (نسفی ۱؛ ۵۵)
جان مصطفی را (ص) پرورش به جمال کلام ازل کرده بودند (نامه‌ها ۲؛ ۱۸۲)
مالش‌های وی مرا خوش است (بیهقی ۱۳۵)
ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است (بیهقی ۱۵۱)
از صحبت نیکان مرد نیک‌نام شود چنانکه روغن کنجد از آمیزش با گل و بنفشه (قابوس ۳۶)
اگر به تأدیبی و پندی و مالشی ادب گیرد... او را بر آن کار دارد (سیاست د؛ ۱۲)
او را استعداد آن نبود که در دام جمال ازل افتد که آنکه به تابشی از آن هلاك شدی (نامه‌ها ۸۵)

در معدودی از آثار این دوره، خاصه متونی که مأخذی به زبان فارسی میانه داشته‌اند، صورت کامل این پسوند باقی مانده است:

تو این را دروغ و فسانه مدان به یکسان رَوِشنِ زمانه مدان

(شاهنامه نسخهٔ لیدن)

چو بشنید دغدو گزارِشنِ خواب سوی خانه رفتن گرفتش شتاب

(زراتشت نامه. ص ۱۲)

جملگی هفت مرد بودند... پاکیزه دل در مَنشن و گُوِشن و رَوِشن

(ارداویراف‌نامهٔ منثور ـ یادنامهٔ پورداود ۲۰۸)

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر

از غرش درخت و ز غرشن تندرش (خاقانی ۲۲۵)

صورت دیگر این پسوند «ـِشت = *išt*–» است، که شاید نشانهٔ گویش خاصی باشد و گاهی در آثار نویسندگان دورهٔ نخستین فارسی دری به‌کار رفته است. از آن جمله در متنهای فارسی به خط عبری این صورت مکرر دیده می‌شود که خود مؤید انتساب آن به‌گویش خاصی است؛ کلمات ذیل را دارمستتر (ج۱: ۲۷۸) از این متون نقل کرده است:

خون‌ریزشت، لرزشت، کوششت، آمرزشتها، نمایشت، سوزشت، آسایشت.

در بعضی از متون فارسی نیز به‌ندرت این صورت دیده می‌شود:

جز تو نزاد حوا وآدم نکشت شیر نهادی به دل و بر منشت

معجز پیغمبر مکی توئی به کنش و به منش و به‌گوشت

(سیستان ۲۱۲)

۱۸،۶) در فارسی میانه گاهی به پسوند «ـِشن = *išn*–» پسوندهای دیگری افزوده می‌شود:

الف: پسوند «ـیگ» (*īg*–) در فارسی میانه به‌کلماتی که با «ـِشن» ترکیب شده می‌پیوندد و از اسم معنی صفت می‌سازد:

abāyišn (لزوم) *abāyišnig* (لازم)

این پسوند در فارسی نیز با حذف صامت آخرین گاهی به‌کار می‌رود:

ایا دانشی مرد بسیار هوش همه چادر آزمندی مپوش

(شاهنامه ۲۷۲)

بر آواز ایـن رامشی دختران نشست و می آورد و رامشگران

(شاهنامه ۲۱۴۴)

ب: کلمات مرکب‌که جزءِ اول آنها اسم یا صفت وجزءِ دوم مادهٔ مضارع فعل با پسوند «ـِ شن» باشد در فارسی میانه مفهوم صفت دارد:

nihān–rawišn نهان روشن، *gōšt–xᵛarišn* گوشت خورشن،

paydāg–rāyēnišn پیداگ – رایینشن

و هر گـاه از مجموع کلمهٔ مرکب مفهـوم اسم‌معنی اراده کنند، پسوند *īh*– به‌آن افزوده می‌شود:

veh–zivišnīh – وه زیوشنیه = بهزیستی

veh–mēnišnīh – وه مینشنیه = بهمنشی

veh–kunišnīh– وه کنشنیه = به کنشی، نیکوکاری

در فارسی دری‌گاهی در اسم خاصی‌که متعلق به دوران پیش از اسلام بوده این ترکیب به‌همان صورتی‌که در فارسی میانه داشته باقی‌مانده است:

بهرام گور را وزیری بود او را راست‌رَوشن خواندندی (سیاست ۳۱)

بفرمود تا به سرای راست‌رَوشن روند (سیاست ۳۸)

پاداشنی بود آن را که ناگرویده بود به نوح (پارس ۳۰۴)

اما به‌ندرت صورت کلمهٔ مرکب با دو پسوند *ešn*ـ و*ī(h)*–که اسم معنی است نیز حفظ شده است:

خردك نگرش نیست که خردك نگرشنی

درکار بزرگان همه ذل است و هوان است

(منوچهری ۱۰)

۱۹،۶) پسوند «تار» و «دار»که از اصل پـارسی باستان «ـ تَرـ» می‌آید سه عمل دارد:

الف: از مادهٔ ماضی صفت فاعلی می‌سازد:

پهلوی: فریفتار، زدار (= زننده)، دادار (آفریننده)، مدار (آینده)

فارسی: خواستار، خریدار، فروختار

ب: از مادهٔ ماضی صفت مفعولی می‌سازد:

پهلوی: گرفتار، یشتار (نیایش شده)

فارسی: گرفتار، نمودار، دیدار (به معنی پیدا و آشکار: امروز باز-گردید تا فردا چه دیدار آید) (سیاست د؛ ۱۴۸، ۹۵، ۱۰۵، ۲۱۸)

ج: از مادهٔ ماضی اسم مصدر می‌سازد:

فارسی: کشتار، گفتار، رفتار، کردار

۲۰،۶) پسوند «ـ آوَند» (*-āwand*) همان معنی و مورد استعمال «مند» را دارد و در اوستائی «*want* (*ā*)-» است. در پهلوی بـه صورت «ـ آوند» به کار می‌رود:

hunarāwand ـ هنرآوند (= هنرمند)

warzāwand ـ ورزاوند = (ورجاوند = مقتدر)

در فارسی دری این پسوند مرده شمرده می‌شود؛ تنها در چند کلمه باقی است:

خویشاوند، خداوند، فولادوند

این پسوند را نباید با جزءِ دیگری که از فعل «بستن» یا «آویختن» می‌آید اشتباه کرد: آوند، پساوند.

۲۱،۶) پسوند «اُور» یا «وَر» که در فارسی میانه به صورت «*uwar*» یا «*-war*» آمده و از مادهٔ پارسی باستان «*bara-*» به معنی برداشتن مشتق شده است با اسم معنی ترکیب می‌شود و مفهوم مالکیت را می‌رساند:

āzwar آزور = حریص

bārwar بارور = میوه‌دار

dēnwar دینور = مؤمن

dastwar دستور = متنفذ، عابد، وزیر

در فارسی دری نیز این پسوند هم به صورت «ـ ور» و هم بـه صورت «ـ اُور = $\bar{u}r$ـ» وجود دارد:

اُور:

بزرگان کدامند و دستور کـه چه مایه‌ستشان گنج‌وگنجور که
(شاهنامه ۱۰۲)

همه کدخدایند و مزدورکیست همـه گنج دارند گنجور کیست
(شاهنامه ۲۳۰۶)

حمل بار گران او را رنجور نگرداند (کلیله م؛ ۶۴)

وَر:

زان چنار و سرو را بر نی و شاخ بارور
کز سر بدخواه تو بار آورد سرو و چنار
(فرس ۱۷۳)

مطربان نغزگوی و ساقیان مـاهروی
مهتران نـامجوی و سروران تاجور
(قطران ۱۴۲)

آبش چو نبات وسنگ وحیوان دُرش چـو حقیقت سخنور
(سنائی ۲۷۲)

از بدی او لشکر برو کینه‌ور گشته بود (قابوس ۱۰۰)

عادت ایشان چنـان است کـه هیچ پیشه‌ور جز بـا یکدیگر پیوند نکنند (قابوس ۱۱۶)

همین پسوند است که گاهی نیز به صورت «آور» بـه کار می‌رود. اگـر چه در پاره‌ای از موارد می‌توان آن را صفت فاعلی از فعل «آوردن» دانست و در این‌حال جزءِ ترکیبی است نه پسوند اشتقاقی، زیرا که هنوز معنی اصلی خود را دربر دارد:

و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور (بیهقی ۱۸۹)

و دیگر دلاور سپهدار طـوس که در جنـگ‌بر شیردارد فسوس
(شاهنامه ۱۳)

کجا شیر مردان جنگاورند فروزندۀ لشکر و کشورند
(شاهنامه ۲۴)

اما در بعضی متنهای کهن این پسوند به‌صورت «ـیور» نیز به کار رفته است:

کافرتر و ستمکارتر او دلیورتر... از آنکه بود (شنقشی ۱۶۴)
دلیور بکرد شما را بر ایشان او اندکی نمود شما را اندرچشم‌دیدار
کافران تا دلیور گشتند بر شما (شنقشی ۲۱۸)

۲۲،۶) پسوند «ـوار» و «ـواره» که یکی بودن اصل آنها یقین نیست؛ «وار» گاهی تلفظی از «بار» به نظر می‌رسد و در این مورد هر دو صورت ملفوظ آن وجود دارد:

ز دیبای رومی شتربار پنج یکی فیلسوفی نگهبان گنج
(شاهنامه ۱۴۹۴)

فرستاد سیصد شتروار بار از ایران بر قیصر نامدار
(شاهنامه ۲۸۶۸)

درم بار کردند خروار شصت هم از گوهر وجامه‌های نشست
(شاهنامه ۲۰۵۹)

بیست استروار بار خوردنی با او برفتی (سیاست د: ۱۷۰)

گاهی ادات همانندی است و در این معنی گاهی به اسم و گاهی به صفت می‌پیوندد:

با صفت: آشناوار (معارف ۴: ۱۵۴)، متوکل‌وار (معارف ۴: ۱۵۵)، بزرگوار (حی ۸۳)، ملك‌وار (قصص ۱۶۶)، ضعیف‌وار (قصص ۱۶۸)، اسیروار (قصص ۱۰)، خاشع‌وار (قصص ۲۱۵)، پادشاوار (قصص ۱۹۰)، خواجه‌وار (اسرار ۲۲۴)، بزرگوار (اسرار ۲۶۹)، کریم‌وار (نسفی ۱۸)، دیوانه‌وار (سمك ۱: ۷۸)، ناداشت‌وار (سمك د۴: ۲۹۶)، گستاخ‌وار (سمك د ۳: ۳۰۳)، عاجزوار (سمك د۳: ۳۱۴)، مجهول‌وار (سمك د ۱: ۳۰۲)، گستاخ‌وار (سیاست ۴۱).

با اسم: (اسم خاص، اسم عام، اسم‌معنی): جمشیدوار (سمك د ۱: ۳۹)، مردوار (سمك د ۱: ۱۴۴)، سزاوار (سمك د ۳: ۸۵)، ستوروار (جامع ۲۰۸)،

ره‌وار (قابوس ۹۴)، امیدوار (قابوس ۳۳).

گاهی به دو صورت «وار، واره» به اسم یکی از اندامها می‌پیوندد که تعلق چیزی را به آن عضو بیان می‌کند:

گوشوار، گوشواره؛ دستوار، دستواره؛ مشتوار، مشتواره

هم از طوق و هم تخت و هم **گوشوار** همان تاج زرین زبرجد نگار
(شاهنامه ۳۷۶)

زن و کودک و مرد **بادستوار** نمی‌یافت از تیغ او زینهار
(شاهنامه ۳۲۶)

۲۳،۶) پسوند «گون» و «گونه» به معنی رنگ که کلمهٔ مستقلی است غالباً مانند پسوند برای ساختن صفتی که حاکی از رنگ چیزی است به کار می‌رود؛ و گاهی نیز معنی نوع یا جنس از آن برمی‌آید:

ربیع مردی درازبالا **گندم‌گون** بود (سیستان ۸۲)

آب چشم شما **گلگونه** رویهای حوران است (تذکره ۲۰۹)

هرچه بیندیشد و خواهد تا بگوید به دلش آید که **دیگرگونه** خواهند شنود (بیهقی ۴۷۹)

پیراهن وی به دینارها بود و شلوار **آسمان‌گون** (مجمل ۳۳)

جبه‌ای داشت حبری رنگ با سیاه می‌زد **خلق‌گونه** (بیهقی ۱۸۴)

هیچ‌کس را خبر نبود تا... آواز طلبی آمد **ضعیف‌گونه** (سیستان ۳۰۹)

چو دندان پلنگ را بر در سوراخ موش بدارند موش از سولاخ **بازگونه** براید (جامع ۱۷۲)

منصور بن اسحاق را برادرزاده‌ای بود برنا و **تیزگونه** (سیستان ۲۹۷)

همیشه مردمان را... **شوریده‌گونه** همی داشت (سیستان ۱۷۸)

و کلمات **ترگونه** (بیهقی ۲۶۰) **درجه‌گونه** (بیهقی ۲۵۳) **گرانمایه‌گونه** (بیهقی ۲۴۳) **زشت‌گونه** (بیهقی ۱۴۹) **انتباه‌گونه** (راحة ۳۸۸)

۲۴،۶) پسوند «ِـستان» برای ساختن اسم مکان و گاهی اسم زمان به کار می‌رود: اسم مکان:

پهلوی *šahrestān*، *bandestān*، *buyestān*

فارسی دری: لالستان، بوستان، گلستان، بهارستان، ریگستان، شهرستان...

اسم زمان: در پهلوی و فارسی: تابستان، زمستان.

۲۵،۶) پسوند «سار» در فارسی دری گاهی صورتی از «سر» است:

چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من

چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار

(منوچهری ۲۹)

نگونسار باد معتزلی که گفت الله گناه نخواهد بر بنده

(میبدی ۸: ۳۸۳)

اندر او کنندشان نگونسار اندر آنجا (طبری ۱۱۶۶)

کوشك فرعون بلرزید و تخت فرعون نگوسار شد (قصص ۲۹۹)

گاهی، در ترکیب با اسم مکان، برمنطقه‌ای یا نقطه‌ای دلالت می‌کند:

بر سر آوردی نهنگان را به خشت از قعر آب

سر نگون کردی پلنگان را به تیر ازکوهسار

(فرخی ۸۷)

گاه چون کبك بر کوهسار مراد می‌پری (میبدی ۷: ۴۱۹)

آنجا که جایگاه ایشان بود و چاهسار (انبیا ۷۸)

اشتری چند از بادیه به چاهسار آوردند (هجویری ۵۵۲)

گاهی در ترکیب با اسم ذات یا معنی، صفت می‌سازد و گاهی به صفت می‌پیوندد:

نرم‌ساران بر مؤمنان، درشتان با کافران (نسفی۱: ۱۶۶)

یا خوار و خاکسار و غمگین و خشم‌آلوده کنندشان (نسفی۱: ۹۸)

اگر خواهی که ترا دیوانه‌سار نشمارند آنچه نایافتنی بود مجوی

(قابوس ۵۹)

مشتی لعین خاکسار را در آن مقام پایداری نتواند بود (التوسل ۱۲۷)

در میان همالان خویش همیشه شرمسار باشی (قابوس ۹۹)

هر که جوید وجود ناممکن هست ممکن که نیست زیرکسار

(خاقانی ۱۹۷)

۲۶،۶) پسوند «زار» نیز برای ساختن اسم مکان به کار می‌رود. در پهلوی با حرفی نوشته می‌شود که ممکن است به صورتهای «چار، جار، زار» خوانده شود: کاریچار، کاریجار، کاریزار = جای جنگ. فارسی «کارزار».

شما را می‌خواهند گذاشت... در رزان و چشمه‌ها و کشت‌زارها

(میبدی ۷: ۱۳۲)

زنهار که سوی راست نروی ورچه مرغزار آنجا نیکوترست

(میبدی ۷: ۲۹۷)

تا همچنان که آن زرع را و خیارزار را خو نکند... آن نیکو

بر نه‌آید (معارف ۴: ۸۷)

هزار مرد از دلیران کارزار ... ساکن آن بودند (التوسل ۱۳۴)

نغمهٔ بلبل از گلزار خوش‌آید (راحة ۴۶۲)

کس درودهٔ خویش در کشت‌زار نخورد (قابوس ۵)

۲۷،۶) پسوندهای «آسا، سا، سان» صفتی می‌سازد که‌گاه معنی همانندی دارد وگاهی نوع را بیان می‌کند:

پشتش نیزه‌آسا راست شد (انبیا ۱۴۰)

اورا پسری آمد و بربالید مردآسا (قصص ۲۴۴)

از کس و ناکس ببر خاقانی‌آسا کز جهان

هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخاست

(خاقانی ۷۴۶)

هست شتر گربه‌ها در سخن من ولیك

گربهٔ او شیرگیر اشتر او پیل‌سا

(اسفرنگی. جهانگیری ۳۵۳)

دشمن از گوهر تیغش که چو پر مگس است
عنکبوت‌آسا پیرامن خود پرده تن است
(راحة ۳۱۱)

هندوآسا همه هنگام شکر خندهٔ صبح
بالب یار کم طوطی و شکرگیرند (راحة ۳۱۳)

سان گاهی پسوند تشبیه است:

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست
عودالصلیب من خط زنارسان اوست
(خاقانی ۵۶۴)

ای ساره صفات وآسیه زهد کس چون تو زبیده‌سان ندیدست
(خاقانی ۷۱)

وگاهی مانند «ستان» مکان را بیان می‌کند:

خردمند مردم از آن شارسان گزیده به هامون یکی خارسان
(شاهنامه ۲۰۹)

بدو گفت گودرز بیمارسان ترا جای زیباتر از شارسان
(شاهنامه)

برین دشت من گورسانی کنم برومند را شورسانی کنم
(شاهنامه ۱۹۵)

۲۸،۶) پسوند «فام» صفتی می‌سازد که بر رنگ دلالت می‌کند، و به صورت «بام» هم در متن‌های کهن آمده است:

ناکرده هیچ مشك همه ساله مشکبوی
نادیده هیچ لعل همه ساله لعلفام
(فرس ۳۴۷)

بفرمود مهتر که جام آورید بدو در می سرخ‌فام آورید
(شاهنامه ۱۶۷۷)

وآن با و الف و میمی است که درآخر الوان معنی تلون فایده دهد
چنانکه سرخ بـام و سیاه بام (المعجم ۲۳۱)

بدین چاره تاآن لب لعل‌فام کنیم آشنا با لب پورسام
(شاهنامه ۱۵۷)

و نیز گفته‌اند ببینید آن ابر را زرد فام (مجید۱؛ ۴۷۹)

آن فریشته‌که گردون آفتاب کشد به صورت اسپی است الوس‌بام
(نوروز ۹۵)

چو بندگان مسخر همی سجود کند زمین همت اورا سپهر آینه‌فام
(فرخی ۲۴۱)

همه با جعدهای مشکین بوی همـه با زلف‌هـای غالیه‌فام
(فرخی۲۲۴)

۶،۲۹) پسوند «وَش» یا «فَش» نیز صفتی با معنی مشابهت می‌سازد:

بـاستـاد در پیش وی بنده‌فش سر افکنده و دست‌کرده به کش
(شاهنامه ۱۵۴۲)

همی بـود پیشش پـرستارفش پر اندیشه و دست کرده به کش
(شاهنامه ۱۶۳۵)

زان گرانمایه گهرگویمت از روی قیاس
پر دلی باشد ازین شیروشی پرجگری
(فرخی ۳۷۹)

۶،۳۰) پسوند «ـ بَد» از ریشهٔ *pati* ـ» پارسی باستان و «ـ پَت/ بَد» در فارسی میانه با مفهوم فرمانروا و رئیس در بعضی از کلمات فارسی برجا مانده، امـا دیگر در زبان جاری به‌کار ساختن کلمات تازه نمی‌آید:

منوچهر گفت ای موبد تو براین‌گواه باش (بلعمی ۳۵۶)
رستم پسر دستان کجا اسفهبد کیکاوس بود (بلعمی ۶۶۷)
وآن را بناها برآورد و هربدان را بدان گماشت (مجمل ۵۴)
وآن را بنا شاپور سپهبد کرده است (مجمل ۶۴)

کلمات «ارتشبد» و «دریابد» به قیاس «سپهبد» در سالهای اخیر وضع شده است و آنها را از قبیل «وضع عالمانه» باید دانست، نه اشتقاق عادی و جاری.

۳۱،۶) پسوند «ـ بار» به معنی کناره و ساحل ـ و گاهی مطلق مکان ـ که در اوستائی به صورت «*pāra* ـ» وجود دارد، در بعضی از کلمات فارسی دری مانده است:

برفتند هر پنج تا روده‌بار ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار

(شاهنامه ۱۵۶)

این باغ وراغ ملکت نوروز ماه بود

این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

(منوچهری ۳۰)

برجویبار فطرت شجرهٔ دولت ثمره‌ای به ازو نداده است (التوسل ۹۱)

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار

ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان

(فرخی ۳۳۸)

به خاتم تو که دریاش در کمرگاه است

به خامه‌ات که به سر می‌رود به هندوبار

(کمال اسمعیل ۱۳۱)

نه عودگردد هر چوب کان به جهد و به رنج

به گل فرو کنی اندر کنار دریابار

(فرخی ۱۶۴)

خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود

زآینهٔ چرخ رفت رنگ شه زنگبار

(خاقانی ۱۸۲)

این پسوند را با کلمهٔ «بار» به معنی «دفعه» نباید اشتباه کرد: دیگر بار، نخستین بار؛ و این کلمه به «ها» جمع بسته می‌شود: بارها.

۳۲،۶) پسوند «بان» که مفهوم حافظ و نگهدارنده به کلمه می‌بخشد و در

اوستائی به صورت *pāna*– وجود دارد، درفارسی میانه وفارسی‌دری درکلمات متعددی باقی‌مانده و هنوزگاهی برای ساختن کلمات تازه به‌کار می‌رود:

پهلوی: **bandbān** بندبان، **darbān** دربان، **mehrbān** مهربان، *pāsbān* پاسبان.

درفارسی: او راست آنچه اندر آسمانهاست و آنچه اندر زمین و تو باشی به‌خدای **نگاه‌بان** (طبری ۳۴۱)

چون **اشتربان** و خربنده ترنمی کنند اندر آن اشتر وخر طربی پیدا آید (هجویری ۵۲۲)

خواهد که **ستوربانی** فرماید برجای باشم (بیهقی ۲۳۶)

پادشاهی کرده باشم **پاسبانی** چون کنم (راحة ۴۶۰)

مردی بود نام وی عبدالله **جمازه‌بان** (قابوس ۱۰۰)

درحال **زندانبان** به فریاد آمد (سمك ۱: ۱۰۷)

۳۳،۶) پسوند «دان» به‌معنی جای قرار گرفتن چیزی، از ریشهٔ $\sqrt{d\bar{a}}$ به‌معنی جای دادن، درفارسی میانه و فارسی دری مکرر آمده و هنوز برای ساختن کلمات نو به‌کار می‌رود:

پهلوی: *astudān* استودان، *zēndān* زیندان، *ābdān* آبدان.

فارسی‌دری:

بفرمود که درمیان کوی **آتشدانها** کردند (اسرار ۱۷۱)

اگر بی‌حد و اندازه روغن اندر **چراغ‌دان** افکنی... بی‌شك چراغ بمیرد (قابوس ۱۰۵)

تعظیم **خاندان‌های** قدیم. . . . عنوان همه بزرگواری‌هاست (التوسل ۱۲۲)

سی‌سال به‌مکه در زیر **ناودان** نشسته است (اسرار ۲۶۳)

پیرزنان در **آتشدانها** ما را بەزبان می‌خایند (قصص،۴۷۳)

۳۴،۶) دو پسوند «کار» و «گر» در اوستائی به صورت *kara*– و به معنی عامل وجود داشته و در فارسی میانه و دری به هر دو صورت در ساختمان کلمات

فراوان به‌کار می‌رود و هنوز با این پسوند کلمات تازه ساخته می‌شود:

خدمتکاران . . . را از میان مردمان برگیرد (سیاست د؛ ۱۲)

جز از گناهکار از وی کس را بیم بودی (راحة ۷۲)

صامت نخستین این پسوند غالباً نرم شده، یعنی «ك» به «گ» تبدیل یافته و به هردو صورت «گار» و «گر» به‌کار می‌رود:

الف: آموزگار، پرهیزگار، پروردگار، سازگار، کردگار.

ب: پیروزگر، توانگر، کارگر، آهنگر، انگشتگر، رامشگر، کفشگر، کوزه‌گر.

دربعضی از کلمات که در متون فارسی‌دری یافته می‌شود به سبب آن‌که در کتابت «کاف» و «گاف» یکسان نوشته شده است حکم به این‌که کدام یك از دو صورت «کار و «گار» مراد بوده دشوار است اما گمان نمی‌رود که صورت «گر» هرگز با «کاف» به‌کار رفته باشد.

۳۵،۶) پسوند «گاه» برجای و زمان دلالت می‌کند:

زمان: زهره‌وعطارد هریکی را از آفتاب بعدی است معلوم که از وی نگذرد نه به مشرق بامدادان و نه به‌مغرب شبانگاهان (التفهیم ۸)

یك شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجودآمد (اسرار ۸۶)

روز آدینه چاشتگاه دفنش کردند (اسرار ۶۲)

از بامداد تا زوالگاه میدان‌داری کرده بود (سمك د ۱؛ ۴۵)

روزی گرمگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد (اسرار ۲۰۴)

خاطور و کانون وقت چاشتگاه نقم بریده بودند (سمك د ۱؛۵۹)

مکان: خانه‌ای دیدم... و پیش‌گاه آن خانه تختی نهاده (بلعمی ۱؛۱۶۶)

بیست روز است تا در ستورگاه آب می‌کشم (بیهقی ۱۶۷)

این مواضع... جمله عبادتگاه‌های شیخ بوده است (اسرار ۳۲)

به زیر آن چنار آمدندکه نشستگاه غور کوهی بود (سمك د ۳؛ ۲۹)

چون این پایگاه بیافتی باخلق خدای نیکوئی کن (بیهقی ۲۰۲)

تو نیز از کمرگاه مرگ درگذری (معارف ۴: ۱۳۵)

این مواضع قدمگاه این بزرگوار عصر... بوده است (اسرار ۳۲)

۳۶،۶) پسوند «دار» از اصل «*dāra*ـ» ریشهٔ فعل «داشتن» که در بعضی از موارد به «ـیار» تبدیل یافته است از اسم، صفت می‌سازد:

پهلوی: *šahryār*, *gāhdār*, *dēndār*

فارسی: دیندار، پاسدار، تاجدار، طلایه‌دار، شهریار

این پسوند در فارسی دری تا زمان حال برای ساختن کلمات تازه بسیار به کار می‌رود. اما پسوند دیگری از اصل *dāta* ـ در بعضی از کلمات فارسی مانده است که حاصل ابدال دال نخستین به‌یاء ($d>y$) و ابدال تاء یا دال دوم به راء ($d>r$) بوده و در کلمهٔ اسفندیار (*Spento-dāto* اوستائی، *Spend-dād* پهلوی) وجود دارد. اگر چه ممکن است پسوند این کلمه را *dātār*ـ انگاشت و در این حال موضوع ابدال دال دوم به «ر» منتفی است، یعنی «داتار» به «یادار» بدل شده و سپس ادغام شده به‌صورت «یار» درآمده است.

۳۷،۶) پسوند «مان» شاید از مادهٔ فعل «مانستن» درمعنی شباهت: شیرمان.

پسوندهای نادر و ناشناخته

۳۸،۶) چند پسوند دیگر نیز در لغات‌فارسی‌دری می‌توان یافت که به‌ندرت استعمال می‌شود و ریشه و مادهٔ آنها روشن نیست. از قبیل:

۳۹،۶) ایـر: دبیر، دلیر، و شاید: نبیره. کلمهٔ «دلیر» شاید مخفف «دلیور» باشد که در پهلوانیک به‌این صورت در مقابل دلاور آمده و دربعضی از متون فارسی دری نیز به‌کار رفته است و به صورت «دلیور بکردن» و «دلیوری» در تفسیر شنقشی آمده است: دلیورتر او بیدادگرتر از آن‌که بود (شنقشی ۱۶۴، ۲۱۸، ۹۴).

۴۰،۶) شَن: چون ماه‌رخسار بنماید... فلك گلشن گردد (میبدی ۷: ۷۵)

۴۱،۶) خَن: از گلخن گرمابه بیرون نیامده‌ایم (سمك ب۴؛ ۳۱۸)

آب حیات از آتش گلخن دمد چو باد
گــر نقش خــاك‌پاش بــه گلخن درآورم
(خاقانی ۲۴۱)

۴۲،۶) آل: روزی که تو با شیر به‌شمشیر درآئی
شیر از فزع تو بکند دیده به چنگال
(فرخی ۲۱۸)

گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کـرد
اژدهــا بــالــش و بالـین کــندش از دنبال
(فرخی ۲۲۰)

۴۳،۶) او: یارو، پسرو، دخترو، دیزو، که شاید از یك‌گویش محلی درفارسی دری رسوخ کرده است. مثال این پسوند در مآخذ دورهٔ نخستین فارسی دیده نشد.

تنها در المعجم به آن اشاره شده است: «و آن واوی است‌که به‌جـای کاف تصغیر استعمال کنند»:

چشم خوش توکه‌آفرین‌باد بر او	بر ما نظری نمی‌کند ای پسرو
(المعجم ۱۸۲)

شاید کلمهٔ «دارو» بااین پسوند ساخته شده باشد، از «دار» به معنی رستنی و درخت.

۴۴،۶) آب: سهراب، مهراب، رودابه، سودابه؛ کــه گمان نمی‌رود با «آب» به‌معنی معروف، ارتباطی داشته باشد.

۴۵،۶) لاخ: دیولاخی چنین که دیوهمی	زو به‌دوزخ فرو خزد به رسن
(رونی ۱۲۳)

بر سنگلاخ دشت فرود آمـدی خجل
اندر میان خاره و انـدر میان خار
(فرخی ۱۶۷)

زمینـی همـه روی او دیولاخ به دیدن درشت و به پهنا فراخ
(عنصری ۳۲۹)

در دیولاخ آز مرا مسکن است و من
خط فسون عقل بـه مسکن درآورم
(خاقانی ۲۴۱)

سنگلاخ به‌معنی سنگستان و دیولاخ به‌معنی جای دیوان
(المعجم ۲۱۹)

۴۶،۶) تو، تا: پس ابراهیم کارد به گلوی پسر برنهاد و نیرو کرد. کارد دوتا گردید (بلعمی ۲۳۶)

جیب راست چیست؟ او نیمهٔ وتر دوتو کردهٔ قوس است (التفهیم ۹)

و چهارتو است از بهر آنکه اگر یك تو را آفتی رسد دیگر توها بسلامت باشد (ذخیره ۱: ۱۶۷)

ایاز زلف دوتو کرد... و هر دو سر زلف خود را پیش محمود نهاد (عروضی ۵۶)

۴۷،۶) دیس: برای بیان شباهت:

یکی خانه کردست فرخاردیس که بفروزد از دیدن او روان
(فرخی ۲۴۸)

خایه‌دیس سماروغ را گویند و آن رستنی باشد سفید و شبیه تخم مرغ
(نسخه‌ای از لغت فرس)

دست بهشت صدر او دست قدر به خدمتش
گنبد طاقدیس را بسته نطـاق چـاکری
(خاقانی ۴۲۳)

دال و یاء و سین ... در اواخر بعضی اسامی معنی شکل و شبه دهد چنانکه مردم‌دیس و خایه‌دیس و ترنج‌دیس (المعجم ۲۲۶)

پیشوند

۷) در پارسی باستان پیشوندهای متعدد نام و فعل وجود داشته که بعضی از آنها یکسره متروك و فراموش شده است و آنها را پیشوندهای «مرده» می‌خوانند. بعضی دیگر هنوز کم و بیش معنی نخستین خود را نگهداشته‌اند و از روی قیاس می‌توان به مفهوم اصلی آنها پی برد، اما امروز دیگر برای ساختن کلمات تازه به‌کار نمی‌رود (مگر در وضع کلمات جدید از طرف مجامع علمی و ادبی). دستهٔ دیگر پیشوندهای زنده و جاری هستند که هنوز از طرف فارسی‌زبانان برای ساختن مشتقات تازه ممکن است به‌کار بیایند. این سه‌گونه پیشوند در ساختمان اسم و فعل یکسان‌اند.

پیشوندهای مرده

۱،۷) پیشوند «آ = $\bar{a}$» در بعضی از فعلها و مشتقات اسمی آنها:

آمدن = $\bar{a}\sqrt{gam}$ – و مشتقات اسمی: خوشامد، پیشامد، آینده...

آرامیدن = $\bar{a}\sqrt{ram}$ – و آرام، آرامش، دل‌آرام...

آوردن = $\bar{a}\sqrt{bar}$ – و جنگاور، سودآور...

۲،۷) پیشوند «-*a*»، یا «-*an*» پیش از مصوت، برای نفی:

در فارسی میانه:

a-marg, *a-hōš-*, *an-āhōg*, *an-āzarm*, *an-ōšag*

معادل: انوشه؛ بی‌آزرم؛ بی‌عیب؛ بی‌مرگ؛ نامردنی.

این پیشوند در فارسی دری متروك شده و به جای آن پیشوندهای «بی» و «نا» به کار می‌رود.

۳،۷) پیشوند «هو- *hu*» به معنی خوب و مناسب که در فارسی دری صامت نخستین به «خ» بدل شده است:

پهلوی: *hu-rsand*, *hu-stu* , *hu-sraw*, *hu-ram*

که در فارسی دری: خرّم، خسرو، خستو، خرسند شده است.

۴،۷) پیشوند «دُش - یا - دُژ»، به معنی بد و زشت و ناپسند:

فارسی میانه: *duš-čihr* (زشت‌رو)، *duš-ruwān* (بدذات)، *duš-gowešn* بدگفتار؛ *duš-del* (ناخرسند)، *duš-kunišn* (بدکار).

فارسی دری: دشمن، دژخیم، دژآگاه، دشنام، دشخوار (دشوار).

۵،۷) پیشوند «بد - > بـ» به اسم معنی می‌پیوندد و صفتی با مفهوم دارنده می‌سازد. این پیشوند در دورهٔ باستان - *pati* و در دورهٔ میانه نیز به عنوان پیشوند زنده در ساخت کلمات به کار می‌رفته است: *pad-gohr* (دارندهٔ نسب) *pad-nerog* (نیرومند).

در فارسی دری این پیشوند به صورت «بـ» درآمده که ظاهراً در دورهٔ نخستین به فتح (یعنی با مصوت زبر) ادا می‌شده و اکنون به کسر (یعنی با مصوت زیر) تلفظ می‌شود. گاهی صفتهائی که با این جزء ساخته شده در مقام قید به کار می‌رود:

بهوش باش ای آنکه به خلاف آن می‌گوئی (قصص ۶۲)

از مردم بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که وی را بصلاح داند.

(قابوس ۱۷۰)

دوست بی‌خرد از دشمن بخرده بتر بود (قابوس ۱۴۰)

زن از خاندان بصلاح باید خواست (قابوس ۱۳۰)

قرار گرفت بر آنکه منکیتراك را ... خلعتی بسزا دهند

(بیهقی ۵۰)

(اگر) بجز وی در کسی نگرد دعوی‌اش بحقیقت نبود (انبیا ۶۲)

ازینجا بخشم رویم (قصص ۲۰۴)

آخر بعجز بازگشت (سیستان ۳۷۲)

رسول ع به روزگار خویش رنجه و تنگدل و بضرورت بود

(جامع ۱۵۹)

بفرمود تا موبدان و ردان ستاره‌شناسان و هم بخردان

(شاهنامه ۲۰۷)

۶،۷) پیشوند «ـ *ni* = نـ» بیشتر حرکت از بالا به پائین را در دورهٔ باستان القاء می‌کرده و غالباً در ساختمان فعل به کار می‌رفته است. در دورهٔ میانه و دورهٔ جدید (فارسی دری) در ساختمان فعل و صیغه‌های اسمی مشتق از فعل باقی مانده، بی‌آن که به کار ساختن کلمات تازه‌ای بیاید. از آن جمله:

نوشتن، نشستن، نواختن، نهادن، نهان، نگون، نگاه، نشان.

۷،۷) پیشوند «ـ *upa*» در دورهٔ باستان با اسقاط مصوت نخستین در بعضی کلمات پهلوی و فارسی دری باقی مانده است. اما دیگر توجه به این اشتقاق از میان رفته و این پیشوند در ساختن کلمات تازه به کار نمی‌آید:

وزان پس به‌گردنکشان بنگرید که تا جنگ او را که آید پدید

(شاهنامه ۱۱۷۱)

چو یك‌هفته بگذشت هشتم پگاه نویسندهٔ نامه را خواند شاه

(شاهنامه ۱۲۰۲)

۸،۷) پیشوند «ـ*vi*» در دورهٔ باستان، که در دورهٔ میانه و جدید به موجب

قاعدهٔ عام به «-go» بدل شده است در بسیاری از کلمات پهلوی و فارسی برجا مانده، اما دیگر در ذهن اهل زبان اصل و چگونگی ابدال آن فراموش شده است:

گماردن، گزیدن، گداختن، گشادن، گمان، گریختن، گواه، گذشتن، گذاشتن

پیشوندهای زنده

۹،۷) متروك شدن عده‌ای از پیشوندهای باستان و بر اثر آن سلب توجه اهل زبان از اثر فعال آنها، زبان را به پیشوندهای تازه‌ای محتاج کرد. برای این پیشوندهای جدید که از دورهٔ ایرانی میانه به‌کار آمد غالباً از حرفهای اضافه و گاهی از کلمات مستقل استفاده شد. پیشوندهای تازه غالباً در ساختمان فعل به‌کار می‌رود و از آنجا در مشتقات اسمی فعل نیز مورد استعمال دارد:

اندر، در، اباز، باز، ابر، بر، فرا، فراز، فرو، فرود، وا، ها،

با، بی، پس، پیش، نا، هم

غالب این پیشوندها به عنوان حرف اضافه یا قید نیز مورد استعمال دارند.

۱۰،۷) پیشوند «اندر» در فارسی باستان «-antar» به معنی داخل و درون چیزی بوده و در پهلوی و فارسی دری به صورت «اندر-» پیشوند فعل و مشتقات اسمی آن است؛ این پیشوند به صورت مخفف «در» نیز در دورهٔ نخستین در کنار صورت کهن به‌کار می‌رود و سپس در دوره‌های بعد یگانه صورت استعمال آن است (جز در شعر که صورت کهن را حفظ کرده است). کلمهٔ «اندر/در» حرف اضافه نیز هست:

اندر:

و بدان حجره اندر بردند مرا (سیستان ۶۵)

به‌آتش اندر زدند (مجمل ۲۹۱)

چون پیش بایزید اندر آمدند (تذکره ۲۵۸)

تیری بیامد و به‌گلوی آن کودك اندر شد (طبری۵؛ ۱۳۹۲)

به جنگ اندر آویختند و همی کوشیدند (طبری۵؛ ۱۳۸۱)

به سرای پردهٔ حسن اندر افتادند (طبری۵؛ ۱۳۸۱)

هر آینه شومی آن عصیان... در آن مردمان اندر رسد (سیابست ۱۱)

ازجملهٔ خاص آن شهرمردی به سلام او اندرآمد (قابوس ۳۶)

بر مثال سنگی که به‌آب آرمیده اندر فکنندش (جامع ۱۳۳)

دستوری دهند آن فریشته را تا اندرآید (عشر ۹۰)

هرچیز را اندرخور یکدیگر تقدیر کردیم (مجید ۱؛ ۳۲۴)

نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم

ز بهر روی نکو مانده‌ام دل اندروای

(فرخی ۳۷۱)

در:

نیزه را خم داد تا قطور از اسب درافتاد (سمك۱؛ ۲۹۰)

وچون قصد کند که اندر آن کوشك درآید (عشر ۸۸)

جملهٔ پهلوانان درآمدند (سمك۱؛ ۲۹۰)

ما شراب می‌خوردیم تا غلام دررسید (سیاست ۲۴۰)

درخواست او را درپذیرفت (سیاست ۲۴۴)

پیش از آن‌که... به دعوی شاعری میان دربندد (المعجم ۴۴۶)

چون شبانگاه درآمد در ویرانه درآمد (تذکره ۱۱۳)

و بزرگ نداشتند او را بزرگ‌داشتی کـه درخور اوست

(مجید۱؛ ۱۷۶)

این پارهٔ زمین بفروش که مرا درخورد است (سیاست ۴۶)

هزار درم ترا دهم با آنچه درخور آن باشد (برامکه ۱۵)

آنچه درخورد عالم و گردش باشد (نوروز ۶۵)

۱۱،۷) پیشوند «باز» که در فارسی میانه به صورت «اباز» است مفهوم تکرار را می‌رساند وگاهی نیز به معنی «مقابل» به‌کار می‌رود.

در فارسی‌میانه: *abāz-dādan* اباز دادن

abāz-dāštan اباز داشتن

abāz-kardan اباز کردن

abāz-māndan اباز ماندن

abāz-raftan اباز رفتن

abāz-waštan اباز وشتن (بازگشتن)

در فارسی دری:

چون باز ایستند از حرب‌تان شما نیز حرب مکنیت (نسفی۱: ۴۸)

بازخوانیدشان به پدران ایشان (نسفی۲: ۶۰۰)

بوسهل حقیقت به‌امیر... باز گفت و املاك ایشان باز دادند (بیهقی ۴۱)

زال را به خانه باز فرستاد (مجمل ۵۳)

روزی به صید رفت و از آنجا بازگشت (سیستان ۴۵)

آن‌چگونه چیزی بود، بازگوی (برامکه ۷)

چون سخن او را شنیدم او را بازشناختم (اسرار ۷۶)

روز مهرگان و روز نوروز پادشاه مر عامه را بار دادی و هیچ‌کس را بازداشت نبودی (سیاست د؛ ۵۷)

۱۲،۷) پیشوند «بر» و صورت‌کهن‌تر آن «اَبَر» که در پهلوی به‌کار می‌رود و در فارسی دری نیز در شعر (شاهنامه) به این صورت آمده است حرف اضافه‌ای به‌معنی بالا و روی چیزی است و به عنوان پیشوند فعل نیز مفهوم میل از پایین به‌بالا را به فعل می‌افزاید: برشدن = بالا رفتن؛ برآمدن = حرکت به سوی بالا. گاهی نیز معنی مجازی دارد:

این بگفت و همچنان برآسمان برشد (سیستان ۴۵)

هرروز حاجب علی برنشستی و به صحرا آمدی (بیهقی ۴)
تیری از ترکش برکشید (سیاست خ؛ ۲۱)
نوشیروان از شادی برجست (سیاست خ؛ ۱۴۶)
عبدالمطلب را دست گرفت و به تخت بر آورد (سیستان ۵۵)
یونس را از شکم ماهی برافکند (مجمل ۲۲۲)
ملك انگشتری را برداشت (برامکه ۸)
شیخ هیچ نگفت و برنشست و برفت (اسرار ۱۸۷)
پس صندوقها برگشادند وخلعت‌ها برآوردند (بیهقی ۴۷)
ملاعین حصار غور برجوشیدند (بیهقی ۱۱۶)
کیکاوس در بابل بنای بلند به هوا برشده برآورد (مجمل ۴۷)

۱۳،۷) پیشوند «فراز» که مفهوم «روبه پیش» را می‌رساند از جزء «فرا» در زبانهای ایرانی باستان که پسوند «$a\check{c}$-» (=اچ) نیز به آن ملحق می‌شده آمده است. در اوستائی این کلمه حالت غیر متصرف یافته و مانند پیشوند فعل به‌کار رفته است. در پهلوی و فارسی دری غالباً پیشوند فعل است و گاهی نیز به صورت صفت و قید استعمال می‌شود. در دورهٔ نخستین فارسی دری فعلهائی که با این پیشوند ساخته می‌شود فراوان است:

سه روز کار می‌ساختند و مردم فراز می‌آوردند (بیهقی ۴۱)
سلطان محمود فراز رسید (سیستان ۳۵۷)
آنچه در آستین دارد فرازگیر (برامکه ۲۳)
بنگر که طعام فراز رسیده است بیار (برامکه ۵۹)
ما فرازشدیم و او را بگرفتیم (برامکه ۲۰)
چون در خواب شدم همان شخص فرازآمد (اسرار ۱۴۵)
من فرازشدم و پاره‌ای از آن آب بخوردم (اسرار ۷۴)
محمودیان حیلت می‌ساختند و کسان را فرازمی‌کردند (بیهقی ۱۳۴)

«فرازکردن» گاهی به مفهوم «بستن» در مقابل «بازکردن» (= گشودن) به

کار می‌رود:

من و او هردو به حجره در و می مونس ما
بازکرده در شادی و در حجره **فراز** (فرخی ۱۹۹)

من چشم **فراز کردم** و شیر برفت (اسرار ۷۵)

فرا: همان پیشوند «فراز» است مجرد از پسوند «$a\check{c}$-» و بیشتر بر سر فعلهایی که واك نخستین آنها صامت است در می‌آید:

من صبر جمیل خو **فراکردم** (پل ۸۶)

اندر وقت گروهی از فرزندان اسحاق (ع) **فرارسیدند** (سیستان ۴۸)

خود را **فراگرفته** در میان حجره **فرامی‌شود** (اسرار ۸۴)

اگر او را قضای مرگ **فرارسد** تخت ملك ما را باشد (بیهقی ۲۱۶)

زمان انقطاع ایمهٔ دین و پیران طریقت **فرارسید** (اسرار ۷)

۱۴،۷) «فرود» مفهوم حرکت از بالا به پائین را دربر دارد و در پهلوی و فارسی دری، هم به صورت حرف اضافه و قید و هم مانند پیشوند فعل به کار می‌رود و در دورهٔ اول فارسی دری مورد استعمال بسیار دارد:

بازگرد و **فرودآی** تا بیاسائی (بیهقی ۵۸)

او را به بنکوه **فرودآوردند** (سیستان ۳۶)

پس ملك برخاستی و از تخت **فرودآمدی** (سیاست خ؛ ۳۰)

بنده را در شهر آمل در سرای خویشتن **فرودآورد** (برامکه ۷)

از راه به یکسو شدیم و شیخ **فرودآمد** (اسرار ۱۵۳)

چون نزدیك فضل رسید از اسب **فرودآمد** (برامکه ۳۹)

این پیشوند با حذف صامت آخر، به صورت «فرو» غالباً به فعلهائی که واك نخستین آنها صامت است می‌پیوندد و در ریشه و مفهوم با «فرود» یکسان است:

به هیچ حال این دیار مهمل فرو نگذاریم (بیهقی ۱۶)

بزرگا مردا، که او... حرص را گردن فرو تواند شکست

(بیهقی ۶۰)

این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد (بیهقی ۳۱۹)

اکنون که پیر شد و از کار فروماند آزادش کرد (سیاست خ؛ ۲۸)

آخر امیرخلف بر صلح فروایستاد (سیستان ۳۴۶)

از اسب فروجست و زمین بوسه داد (سیستان ۳۵۰)

عبدالله مردمان را همی فروداشت (سیستان ۱۱۳)

او را به سرای هرچه نیکوتر فروآوردند (برامکه ۴)

دست فرو کرد و ماهی زرین برآورد (برامکه ۸)

ملاح را فرمود که لنگرها فروهل (برامکه ۸)

دست بر روی فروآورد (اسرار ۱۱۴)

شیخ و جمع به حمام فروشدند (اسرار ۱۴۳)

من به میهنه روم و درو فرونگرم تا خود کیست (اسرار ۱۸۱)

چندان صبر کنید که ما را فروگیرند (اسرار ۲۳۰)

گاهی در متن واحد و در کلمهٔ واحد هردو صورت پیشوند «فرود» و «فرو» به کار رفته است:

نوح کشتی براند تا برجودی فرودآمد (قصص ۱۳۲)

از اشتر فروآمد و سلاح درپوشید (قصص ۱۰۰)

ماهی از ماهیان دریا... او را فرودبرد (مجید ۱؛ ۱۲۸)

زمین تا آینهٔ زانو قارون را فروبرد (مجید ۱؛ ۴۱۶)

بریان شود پوستهای ایشان وفرودافتد (مجید ۱؛ ۱۵۰)

روی بر زمین همی مالید تا پوست از روی فروافتاد

(مجید ۲؛ ۱۹)

و گمان می‌رود که پیشوند «فرو» صورت تخفیف یافته و تازه‌تری از پیشوند

«فرود» باشد.

۱۵،۷) پیشوند «وا» تلفظ دیگری از «باز» است و در بعضی از متون این دوره به جای آن دیده می‌شود که ظاهراً نشانهٔ یکی از گویش‌های محلی است و در زبان گفتاری امروز استعمال آن بسیار رایج است:

اگر **وا ایستید** از کفر پس آن است بهتر شما را (طبری ۵۷۹)

اگر **وا گردید وا گردیم** و هرگز هیچ سود نکند از شما (طبری ۵۷۹)

ایشان **وا می‌دارند** و **می وا داشتند** پیغامبر را از آن نمازگاه شکهمند (طبری ۵۸۲)

تمام **وا دهند** با شما ثواب و مزد آن در بهشت (طبری ۵۸۹)

خدای آن‌کس‌ها را که **وا کوشیدند** با دشمن از شما... (طبری ۶۰۳)

در میان شما است جاسوسانی برای ایشان تا خبر **وا برد** (طبری ۶۱۵)

وا شدن‌گاه او دوزخ، و بدا **وا گشتن‌گاها**! (طبری ۵۷۸)

اگر **وا ایستند** از کفر و شرك بیامرزند ایشان را (طبری ۵۸۳)

وا دهد شما را بهتر و فاضلتر از آنك باستدند ازشما (طبری ۵۹۲)

وا بنشینید برای ایشان را بر هر گذرگاهی... (طبری ۶۰۰)

پس می‌چشید عقوبت و سختی آنچه می به گنج **وا نهادید** (طبری ۶۱۰)

بی‌نیازی از همه درو **وادید** آمد (رسائل ۱۰۶)

۱۶،۷) پیشوند «فا» نیز شاید صورت دیگری از پیشوندهای «باز، وا» باشد:

حقا که **فارسیدی** با شما در آنکه باستدی شما از بهای اسیران (طبری ۵۹۲)

بخشاینده‌ای است که عذاب از شما بگرداند به **فاستدن** بهای اسیران (طبری ۵۹۲)

فانگرفتند از فرود خدای معنی به خدای عزوجل (طبری ۶۰۳)

بترسید از گزندی که فارسد آن‌کس‌ها که ستم کردند از شما (طبری ۵۸۰)

۱۷،۷) پیشوند «ها» در بعضی از متون معادل جزء پیشین «ب» است و به جای حرف اضافه «به» نیز به کار می‌رود و ظاهراً یك تلفظ محلی است:

باید که چون به سنگ هاگیرد کم فراگیرد و چون هادهد افزون فرادهد (النهایه ۲؛ ۳۷۷)

وی زیادت آن‌که می‌خواهند در آن حال بهایش هادهد (النهایه ۲؛ ۳۷۸)

با وی متاعی دیگر هانهد و آنگاه به‌سیم بفروشد (النهایه ۲؛ ۳۸۸)

و چون چیزی بفروشد بیع هانبندد (النهایه ۲؛ ۳۸۹)

و خریدار متمکن بکند از آنکه آن متاع هاتواندگرفتن، خریدار هانگیرد (النهایه ۲؛ ۳۹۴)

گفت ارواح ایشان در حوصلهٔ مرغان سبز هاشد (رازی ۱؛ ۲۳۵)

گفت آنکه احرام از خانهٔ خود هاگیری (رازی ۱؛ ۳۱۴)

مراد به عهد آن عهد است که خدای تعالی بر ایشان هاگرفت (رازی ۱؛ ۱۰۰)

هاگرفتیم پیمان پسران یعقوب که نپرستند جز خدای را (رازی ۱؛ ۱۵۰)

گفتیم در شهر مسجد هاگیری (پل ۷)

۱۸،۷) حرف اضافهٔ «اَباگ» در فارسی میانه که با آن فعل «اَباگینیدن» به معنی همراهی کردن ساخته می‌شود در فارسی دری گاهی به صورت «ابا» در مقام پیشوند و بیشتر به معنی حرف اضافه آمده است:

همه شهریاران کشور بدند ابا گنج و با تخت و افسر بدند (شاهنامه ۱۰۱۱)

ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ خـروشان بکردار غرنده میغ
(شاهنامه ۱۱۴۴)

ابا پهلوانـان چنین گفت شاه که ترکان همه رزم جویند و گاه
(شاهنامه ۱۱۴۶)

اما این صورت نادر است و تنها در شعر بـه کار می‌آید. صورت متداول آن در فارسی دری «با» است که از اسم معنی صفت می‌سازد:

براین مرز باارز آتش بریخت همه خاك غم بر دلیران ببیخت
(شاهنامه ۷۷۳)

چو پیران بیامد ز هند و ز چین سخن رفت ازان مرز باآفرین
(شاهنامه ۶۲۶)

احوال مملکت و رعیت سخت آشفته و باخلل می‌بینم (سیاست ۳۴)
بدانستند که مسلمانی بدین جهان بامحنت است (طبری ۱۳۰۸)
مردی سخت باکفایت بود (قابوس ۲۱۰)
ای شادباش مرد باعقل، نیك اندیشه کرده‌ای (سمك ب؛ ۱۴۳)
بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و بانام خواهی شد (بیهقی ۲۰۲)
لشکر و رعایا خشنود و آسوده و بابرگ باشند (سیاست ۳۱)
عضدالدوله... بلند همت و باسیاست بود (سیاست ۱۰۲)
او امام و متدین و باورع بوده است (حالات ۹)
من یکی مرد دیدم باشکوه به بالای یك خرمابن (سیستان ۶۴)
کسری نوشروان پسر قباد بود پادشاه باعدل (مجمل ۳۶)
انکار اصلی از اصول راه حق باخطر بود (هجویری ۱۷۶)
ترسائی دید سخت باجمال (هجویری ۶۴)
او را چیزی باهیبت باید (انبیا ۲۹۳)

۱۹،۷) پیشوند «اَبی» در فارسی میانه کـه از اسم صفت می‌سازد در کلمـات *abi-ōš* (بی‌حس)، *abi-winãh* (بی‌گناه)، *abi-spās* (بی‌سپاس) و مانند آنهـا به کار

می‌رود. در فارسی دری به این صورت نادر است و بیشتر در شعر می‌آید.

ز گـردان کسی را ابی‌نام‌تـر بـه جنگ دلیـران بی‌آرام‌تر
(شاهنامه ۱۱۶۳)

کـه افراسیـاب آن ابی‌مغز سر فرنگیس را کـرده بر رهگذر
(شاهنامه ۶۶۷)

امـا به‌صورت «بی» استعمال فراوان دارد و هنوز هـر فارسی‌زبـانی مـی‌تواند درمورد لزوم با اسم کلمات تازه‌ای از آن درمعنی صفت منفی بسازد:

گر او را به‌دست تو آید زمان شـود رام روی زمـین بـی‌گمان
(شاهنامه ۱۰۳۲)

بدو چند راه است وفرزنگ چند کـدام است بـر وی ره بی‌گزند
(شاهنامه ۱۵۸۷)

بی‌راهـان او را از راه نتوانند بردن (حی ۳۹)

رعیت را بی‌توش و ضعیف‌حال و آواره کرده‌ام (سیاست ۳۹)

ارسلان ارغون... سخت متهور و بی‌باك بود (راحة ۱۶۵)

سخن ناصحان اگرچه درشت و بی‌محابا گویند استماع ننماید
(کلیله م ۸۱)

ایزدتعالی بی‌نیازتر است از جای (حی ۸۰)

بیهوش گشت و یکسر به‌زیارت مالك رفت (کلیله م ۷۲)

این بی‌خردان و سفیهان بر ایشان بیرون آمدند (التفهیم ۲۵۱)

من فرمان‌بردارم و تو بی‌فرمان (سیاست د؛ ۳۸)

این راست رَوِشن او را گفت که رعیت بی‌ادب گشته است
(سیاست د؛ ۳۱)

اگر دژمی و بی‌مرادی همچنین بود قضیهٔ مؤمن درین جهان
(معارف ۴؛ ۱۱۸)

۲۰،۷) پیشوند «نا» به‌آغاز صفتها مـی‌پیوندد و مفهوم صفت منفـی از آن

حاصل می‌شود:

جهان راست باید که باشد به‌چیز فزونی حرام است و ناخوب نیز

(شاهنامه ۲۳۰۲)

خواجه رکابدار را... نگاه داشت که دانست که ناصواب است

(بیهقی ۶۵۹)

رسوم محدث و قوانین ناپسندیده برداشت (راحة ۱۳۰)

با ملوك سخن ناپرسیده مگوی (مرزبان ۱۶)

به‌گرسنگی ناشکیبا بود (هدایه ۱۲۰)

امل دراز عمل ناساز آورد (راحة ۸۸)

سلجوقیان ناساخته بودند. این قوم بریشان زدند (راحة ۹۴)

کشتگان درمیان خون ناپیدا شدند (راحة ۱۸۰)

توقف و ثبات نامحمود است (راحة ۱۷۳)

گاهی نیز پیش‌از اسم درمی‌آید و همچنان صفت منفی می‌سازد:

یکی دیو جنگیش‌گویند هست که رزم ناباك و بازور دست

(شاهنامه ۱۱۹)

سخنهای من چون شنیدی بورز مگر بازدانی ز ناارز ارز

(شاهنامه ۱۹۹۵)

۲۱،۷) پیشوند «هم» در فارسی میانه مکرر به‌کار رفته است:

ham – gōhr (همگوهر) *ham – gūnag* (همگونه، همرنگ)

ham – tōhmag (هم‌تخمه، هم‌نژاد) *ham – zūr* (هم‌زور)

در فارسی‌دری نیز موارد استعمال آن فراوان است:

ز بیم سپهبد همه راستان بدان کار گشتند همداستان

(شاهنامه ۴۵)

کسی را که رستم بود هم‌نبرد سرش زاسمان اندرآید به‌گرد

(شاهنامه ۴۸۳)

ز همسایگان گاو و خر خواستند   همـه دشت یکسر بیـاراستند
(شاهنامه ۲۱۳۹)

افزون نکنند بر بدیهای آن‌کس که بدی کرده است و اگر همسنگ
دانه‌ای باشد (مجید ۱؛ ۱۱۰)

رویش از حال بگشت و خرد شدهمچند عدسی (مجید ۱؛ ۲۶۹)

موسی و محمد هردو یار شده‌اند و همپشت ایستاده (مجید ۱؛ ۴۰۴)

کار به از آن کن که هم‌پیشگان تو کنند (قابوس ۲۴۱)

همسایه را پرسید که این درزی کجاست (قابوس ۵۷)

مرگ به از آن که نیاز به همسران خویش (قابوس ۵۲)

ما فرزندان وی‌ایم همداستان نباشیم (بیهقی ۲۶۲)

از باغ بیرون آمد... و بزرگان همراه وی (بیهقی ۲۵۶)

همگنان را از فوارض اذیت و عوارض بلیت مصون و محروس دارد
(التوسل ۳۳)

همگنان تشریف او پوشیدند (راحة ۲۴۴)

ترکیب

۸) از مختصات فارسی سهولت ترکیب و کثرت انواع آن است. مراد از ترکیب در اینجا به‌هم پیوستن دو یا چند کلمهٔ مستقل است که هریك معنی خاصی دارد و از پیوند آنها کلمهٔ تازه‌ای حاصل می‌شود که اگرچه متضمن معنی اجزاء نیز هست مفهوم مستقل و تازه‌ای را بیان می‌کند.

۱،۸) درپارسی باستان و اوستایی انواع متعددی از کلمات مرکب وجود داشته که نمونه‌ای از آنها از این قرار است:

kamarana-kara- = جنگکار (جنگاور، جنگجو)

aršti-bara- = نیزه‌بر (نیزه‌دار)

vasa-bara- = کمان‌بر (کماندار)

arta-vardiya- = دادکننده (دادگر)

asa-bāra- = بُردهٔ اسب (سوار)

baga-buxša- = بخشیدهٔ خدا (خدابخش)

در فارسی میانه (پارسیك، پهلوی جنوبی) نیز کلمات مرکب فراوان است و انواع متعدد دارد.

wat-xēm = بدخیم (بدخوی)

weh-dēn = بهدین

روزشبان (شبانه‌روز) = *rōz–šabān*

کارنامگ (کارنامه) = *kār–nāmag*

تن‌درست (سالم) = *tan–drust*

تن بهر (جسمانی) = *tan–bahr*

شتر گاوپلنگ (زرافه) = *uštar–gāw–palang*

بشده بخت (بخت برگشته) = *bē–šudag–baxt*

در فارسی جدید (دری) انواع و موارد استعمال کلمات مرکب بیشتر است؛ این انواع از قرار ذیل است:

ترکیب‌های اسمی (شامل ترکیب اسم و صفت وقید با یکدیگر)،

ترکیب‌های فعلی (شامل اجزاء و صیغه‌های گوناگون فعل با یکدیگر یا با اسم و صفت)

ترکیب اسم و اجزاءِ فعل با حروف.

ترکیبات اسمی

۲،۸) ترکیب دو اسم که «اضافهٔ مقلوب» خوانده می‌شود و از مجموع کلمهٔ دیگری که اسم است به دست می‌آید:

بشر حافی... هرگز پای افزار و کفش در پای نکرده است (اسرار ۲۲)

به نیشابور آمدم و در کاروانسرائی نزول کردم (اسرار ۹۹)

غرض من آن است که تاریخ‌پایه‌ای بنویسم (بیهقی ۹۶)

این آتش‌خانه را که داریم... نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم (سیستان ۹۳)

بعد از آن خانه‌هاست که ضیافت‌خانه‌های ابراهیم بوده است (سفر ۴۸)

اندر شاهنامه بزرگ ایدون گوید پسر مقفع (بلعمی ۴)
این تاریخ‌نامه را که از آنِ پسر جریر است پارسی گردان (بلعمی۲)
اندر خدای‌نامه بهرام المؤید چنین گوید (بلعمی ۱۲۶)
ولایت او را بدو باز خواندی: ایران‌شهر (بلعمی ۱۴۹)
به خط ابوطاهر خاتونی شکارنامهٔ او دیدم (راحة ۱۳۱)
و هیچ چیز نیاید ازخوردنی از طعام ومیوه و شراب وز دیگ‌ابزارها (بلعمی ۳۴۶)

پس آنگه در بت‌خانه برآورد وبتان را همه هلاك کرد (بلعمی ۳۶۰)

اندر هفته‌ای یکبار به حاجت‌خانه شدی (بلعمی۴۲۵)
اگر... قلم به مراد خود برکاغذ نهادمی جز تعزیت‌نامه‌ها ننوشتمی (نامه‌ها ۱؛ ۲۰۹)

آسیاسنگی بود. دست بزد وآن را بربود (قصص ۱۷۷)
هیچ‌کس را چندان گنج‌خانه‌ها نبود که او را بود (طبری ۱۳۳)
کلاه‌گوشهٔ خود راست می‌نتوانیم کرد (اسرار ۳۱۱)
امیرفرمود تا او را به جامه‌خانه بردند (بیهقی۲۴)
خانه‌های بلند و آب‌جایها که اندرو آب بسیار بود (التفهیم ۳۷۱)
من در پس خاربنان بنشستم (سیاست د؛ ۳۳)
از منزلت و نان‌پارهٔ ایشان هیچ کم نکردم (سیاست ۴۵)
همچنان خون‌آلود در کرباس‌پاره بپیچید (مرزبان ۶۳)
به دشتی فرودآمدکه آرام‌جای ایشان بود (مرزبان ۱۶۰)
از جوانب او تخته‌سنگهای سفید برآورده (سفر ۱۶)

۳،۸) گاهی دو اسم که در پی یکدیگر می‌آیند با هم رابطهٔ تشبیهی دارند و از مجموع آنها صفتی یا اسمی ساخته می‌شود:

الف : صفت

بدانید کاین شیردل رستم است　　بدیـن رزمگاه از در ماتم است
(شاهنامه ۹۷۶)

بجـز پیلتن رستم شیر مـرد　　نـدارم به گیتی کسی هم‌نبرد
(شاهنامه ۷۳۲)

بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد
لشکری کورا بود محمود دریادل دلیل
(فرخی ۲۲۱)

ملـك پیل‌دل پیل‌تن پیل‌نشین　　بوسعیدبن ابی‌القاسم‌بن ناصردین
(منوچهری ۱۶۲)

مفلس دریادل است امّـی دانا ضمیر
مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او　(خاقانی۳۶۶)

ب : اسم

ز بس کش گاوچشم و پیل‌گوش است
چمن چون کلبهٔ گوهرفروش است　(کلیله‌م؛ ۱۶۹)

بهار نباتی است نیکو، او را به شهر من گاوچشم گویند
(اغراض ۶۱۵)

آمد به باغ نرگس چون عاشق دژم
وزعشق پیلگوش درآورده سر به‌هم　(منوچهری ۲۰۷)

۴،۸) دو اسم فعل با حـرف پیوند «ا» کـه از مجموع آنهـا یك اسم مصدر حاصل می‌شود:

رهـاند مرا زیـن غمان دراز　　ترا زین تکاپوی و گـرم و گداز
(شاهنامه ۱۱۲۴)

دراج کند گرد گیازار تکاپوی　　ازغالیه عجمی بزده برسر هرموی
(منوچهری ۱۷۵)

۵،۸) تکرار یك اسم با حرف پیوند «ا»:

پیاپی همی تیغ و خنجر زدند گهی بر میان گاه بر سر زدند
(شاهنامه ۱۶۱۹)

روز قیامت ترا برابر هر یك از مسلمانان بایستانند (جوامع۱۹۷)

سراسر بیاورد گردان خویش بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
(شاهنامه ۳۱۴)

برابر تخت پاره‌ای دورتر بزیر آمد (نوروز ۷۳)

رویاروی بر تختها نشسته باشند (مجید ۲؛ ۱۷۷)

کما بیش سخا دید آنکه او را دید در مجلس
سراپای هنر دید آنکه او را دید در میدان
(فرخی ۲۵۵)

چون از دنیا بیرون شد چهل چلهٔ پشتاپشت بداشته بود
(هجویری ۴۱۷)

لشکرها دمادم بود (بیهقی ۲۳۳)

و قدحهای دمادم از شرابهای الوان (نسفی۲؛ ۸۷۲)

مجره بسان لبالب خلیجی روان گشته از شیر در بحر اخضر
(ناصر ۱۴۹)

اگر نه سر نگو نسارستی این طشت لبالب بودی از خون دل من
(خاقانی ۲۱۸)

تقریر حال دولت چندان که کم کنی به
زان فتنهٔ پیاپی زآن آفت دمادم (انوری ۴۳۸)

بود فعل دیوانگان این سراسر بعمدا تو دیوانه‌ای و ندانی
(منوچهری ۱۱۷)

و خبر مرگ گوشاگوش افتاد (بیهقی ف؛ ۴۴۹)

قائد را در کشاکش لگدی چند زدند (بیهقی ف؛ ۴۱۱)

هر دو جنگ در پیوستند جنگی صعب و کاری ریشاریش
(بیهقی ف؛ ۵۵۲)

۶،۸) تکرار یك کلمه با حرف پیوند «به» که از آن صفت یا قید ساخته می‌شود:

اگر سربسر تن به کشتن دهیم   وگر تاج شاهی به‌سر بر نهیم
(شاهنامه ۱۳۵۶)

دید قبرستان و مبرز روبرو   بانگ برزد گفت کای نظارگان
(ناصر ۵۰۷)

جهان سربسر گشته او را رهی   نشسته جهاندار با فرهی
(شاهنامه ۲۶)

ما همه‌سربسر آبستن خورشید و مهیم
ما توانیم‌که از خلق جهان دور جهیم
(منوچهری ۱۶۰)

۷،۸) ترکیب دو اسم یا دو صفت با حرف پیوند «و» که از آن اسم یا صفت ساخته می‌شود:

دارا را خود ثقات او کشتند و کار زیروزبر شد   (بیهقی ۹۷)
مرد باخرد تمام بود، گرم‌وسرد چشیده و کتب خوانده (بیهقی ۹۳)

تا خم می را بگشاد مه دوشین سر
زهد من نیست شد و توبهٔ من زیروزبر
(فرخی ۱۵۵)

نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان
نگذارد همی از دشمن شه نام‌و نشان
(فرخی ۳۲۱)

گفتم‌زمانه‌خاضع او باد سال‌و ماه   گفتا خدای ناصر او باد جاودان
(فرخی ۳۷۳)

ز گفتار بد گوی وز نام‌و ننگ   هراسان بودسر نپیچد ز جنگ
(شاهنامه ۲۵۹۴)

سپه‌را بدوی است فرمان‌جنگ   بدو باز گردد همه نام‌و ننگ
(شاهنامه ۱۱۶۷)

کـه دانست نام و نشان فـرود کز او شاه را دل بخواهد شخود
(شاهنامه ۸۷۳)

نه خاقانی‌ام نـام گم کن مـرا که شد نام و ننگی که من داشتم
(خاقانی ۷۸۸)

۸،۸) تکرار یك اسم یا صفت بی‌حرف پیوند = صفت، قید

[ترنگبین]... هر شب پاره پاره برسر خارها می‌افتاد (بلعمی ۱: ۴۹۷)

ویروی بوشنجان را پاره پاره کردند (بلعمی ۱: ۶۱۵)

پیغامبران خدای تعالی گونه گونه بودند (بلعمی ۱: ۲۲۵)

نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد
نه خیرخیر ثناگوی او شد آن لشکر (فرخی ۱۵۱)

و این سلطان بزرگ محتشم را خیرخیر بیازرده (بیهقی ۶۴)

چون نار پاره پاره شود حـاکم گر حـکم کرد بـاید بی‌پـاره
(ناصر ۳۸۶)

خورشید رخشان است می‌زان زرد و لرزان است می
جوجو همه جـان است می فعلش بخـروار آمده
(خاقانی ۳۸۹)

این نعمت بزرگ را که یافته‌ایم تا جان در ماست زودزود از دست ندهیم (بیهقی ۲۳)

سارغ بازگشت و خواجهٔ بزرگ خوش خوش به بلخ آمد (بیهقی ۱۵۰)

وندر شکمش خردك خردك دو سه گنبد
زنگی بچه‌ای خفته به هر یك در چون قار
(منوچهری ۱۴۹)

اندك اندك سر شاخ درخت عالی‌گردد بمیان مرغزار
(منوچهری ۱۴۰)

هر که نقل کند از نفسی به نفسی دیگر گه‌گه ذکر خالق خود ضایع کرد (تذکره ۲۳۴)

۹،۸) اسم + صفت؛ و این دو نوع است:

الف: آن که صفت در مقام اسم نشسته باشد و در این حال مانند «اضافهٔ مقلوب» است؛ و مجموع صفت مرکبی است که غالباً جانشین اسم می‌شود:

یکی شراب‌دار... و دیگری **خوان‌سالار** ملك بود (طبری ۷۸۳)

پنج زن بودند... و یکی زن **خوان‌سالار** (بلعمی ۲۸۳)

خوارزمشاه بکتکین و پیری **آخورسالار** را گفت چه بینید (بیهقی ۳۵۰)

و رستم **سپاه‌سالار** شاه عجم آنجا آمد (سیستان ۷۳)

نرهد و به مراد نرسد و **بخت‌یار** نباشد جادو (مجید ۱؛ ۶۷)

روزی چیزی چون **روباه‌بچه** از گلوی من برآمد (هجویری ۲۹)

ب: دیگر آن که صفت برای توصیف اسم به کار رفته باشد و از مجموع آنها صفتی برای اسم دیگر حاصل شود:

با سلطان چیزی نشایست گفت که به سبب عمش **دل‌تنگ** بود (راحة ۱۲۷)

پادشاهی عادل و خدا ترس و **دانش‌دوست** بود (سیاست د؛ ۶۵)

ایوب **دل‌تنگ** شده بود (بلعمی ۳۲۸)

مردمان که اندرو بوند **شادی‌دوست** و تمام‌کار بوند (بلعمی ۱۲۱)

۱۰،۸) صفت + اسم = اسم:

کیکاوس رستم را **آزادنامه** بنوشت (بلعمی ۶۰۲)

پس آن روز را **نوروز** نام کردند (بلعمی ۱۳۱)

خانه‌های سیکی‌فروشان و **روسبی‌خانه** (التفهیم ۳۳۴)

نزدیك **نخاس‌خانه** رسید (حالات ۱۰۶)

این گچ و **سپیداب** و رنگها آوردند (بلعمی ۱۳۰)

به رودی دیگر پیوندد که آن را **سپیدرود** گویند (سفر ۵)

جوانمردی مرا به خانهٔ خود میهمان کرد (سفر ۱۱)

درین هفت فراخ‌سال چه کنیم (قصص ۱۶۶)

می‌دانی که در تنگ‌سال زنی جوان... نزد من آمد (قصص ۲۱۱)

هم اندر زمـان تندبادی زکوه برآمدکه شد نامور زان ستوه

(شاهنامه ۱۶۰۳)

گشادنامه نبشتم و رکابدار برفت (بیهقی ۳۹۸)

۱۱،۸) صفت + اسم = صفت:

داود مردی بود سرخ‌موی و... پست‌بالا و اندك ریش

(بلعمی ۵۴۸)

ایـن فرزندکـه به شکم حوا اندرست نیکوروی آید و درست اندام

(بلعمی ۹۸)

ما را گوهر و چیزها و داروهای گران‌مایه است (بلعمی ۶۲۲)

شعیب... بانابینائی سخن‌گوی بود و حاضرجواب (بلعمی ۳۳۳)

برید بس تیزگام است (التوسل ۵۹)

حاجب محمد... جوانی صاحب‌جمال بود (اسرار ۹۸)

سخن را همی خوارمایه مدار (راحة ۵)

پس خلیفه بفرمود به مردی بلندآواز تا میان دوصف رود

(سیاست د؛ ۲۲)

زهی شاه بلنداختر زهی خورشید روزافزون (راحة ۲۶)

اما حلم... تا به درجه‌ای کـه کوته‌نظران را گستاخ و ... گـرداند

(التوسل ۲۴)

هرچه به فرمان صاحب‌دل کنی... آن طاعت است (نامه‌ها ۱؛ ۲۸)

ابوحمزهٔ بغدادی... مـردی مستمع وصاحب‌حال بـود

(هجویری ۲۲۶)

رعایا خشنود وآسوده باشند و پادشاه فارغ‌دل (سیاست د؛ ۳۱)

۱۲،۸) قید + اسم = صفت

در فارسی بیشترین صفت‌ها، به شرط اقتضای معنی، ممکن است به‌جای قید به‌کار بروند؛ و از جهت لفظ میان صفت و قید تفاوتی نیست؛ و مثالهای ترکیب «صفت + اسم» دربند ۱۰،۸ آورده شد. اما هرگاه قیدرا از نظر مفهوم به اوصاف مربوط به‌زمان و مکان و مقدار و جز آن اطلاق کنیم مثالهای ذیل را می‌توان برای این‌گونه ترکیب آورد:

بی‌جرم دراززبان بود (قصص ۱۷۵)

هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد... بر زیردستان خویش او را بدان سؤال کنند (سیاست د؛ ۱۶)

چرا که دیرسال است تا من درین شغل‌ام (بیهقی ۱۰۹)

اگر شهریاری و گر زیردست جز از خاك تیره نیابی نشست (راحة ۶۶)

هرکه با خصمان قوی‌حال و بالادست روی به مقاومت نهد... (مرزبان ۲۶۷)

دل زیردستان ما شاد باد هم از داد ما گیتی آباد باد (شاهنامه ۱۹۹۲)

رومی عیبش آن است که... زودخشم و حریص و دنیادوست بود (قابوس ۱۱۶)

۱۳،۸) قید + اسم = اسم

دراین مورد نیز، مانند مورد پیش، میان صفت وقید تفاوتی نیست مگر به حکم مورد استعمال یا به حکم معنی‌که دلالت بر زمان یا مکان یا مقدار داشته باشد. در هرحال از مجموع ترکیب دوکلمه گاهی اسم حاصل می‌شود؛ وگاهی صفت:

اگر تندبادی بر آید ز کنج به خاك افکند نارسیده ترنج (شاهنامه ۴۳۳)

ترکیبات فعلی

۱۴،۸) دو مادهٔ ماضی از دو فعل مختلف با حرف پیوند «و» که صورت مرکب مفهوم اسم مصدر دارد:

وآن به‌الهام ایزدی کردند از **دیدوشنید** (بلعمی ۱۲۶)

موسی... حرام کرد بر سامری **خاست‌ونشست** مردمان (مجید ۱؛ ۷۹)

فرمان داد موسی بنی‌اسرائیل را تا بر و **نشست‌وخاست** نکنند (مجید ۱؛ ۷۹)

گاه گاه به دکان او می‌روم و با او **دادوستد** می‌کنم (سیاست د؛ ۶۷)

ازآشنائی او را به‌یاد آمد که در بازار **خریدوفروخت** باریك کردی (سیاست د؛ ۶۷)

و مردم در لشکرگاه بایکدیگر **آمد و شد** کنند (سیاست د؛ ۲۰)

شاه فغفور باوزیر و ندیم در **نشست‌وخاست** فرخ روز نگاه می‌کردند (سماك ب؛ ۳۹)

مهماتی که داشت از **خریدوفروخت** بگزارد (وطواط ۱۲۹)

گاهی دو مادهٔ ماضی بی‌حرف پیوند می‌آید:

اگر انباز بودی این **آمدشد** به شب و روز... راست نرفتی (مجید ۱؛ ۲۰۱)

و گاهی جزء دوم این ترکیب مصدر تام است:

وابنشینید برای ایشان را بر هرگذرگاهی که **شدآمدنی** می‌کنند (طبری ۶۰۰)

آمد شدن تو در جهان دانی چیست؟ آمد مگسی پدید و ناپیدا شد (خیام)

۱۵،۸) ترکیب مادهٔ ماضی با مادهٔ مضارع از یك فعل با حرف پیوند «و» که مجموع آن مفهوم اسم مصدر دارد:

امیر محمد در نهان کسان داشتی که جست‌وجوی کارهای برادر کردی (بیهقی ۱۳۳)

و این غلامان محمودی نیز در گفت‌وگوی آمدند (بیهقی ۱۳۳)

چهار چیز برشما میراث گذاشتیم: رفت‌وروی، شست‌وشوی، جست و جوی، گفت‌وگوی (اسرار ۳۵۰)

چون وصلت و آمیختگی آمد گفت‌وگوی‌ها کوتاه شود (بیهقی ۲۱۳)

۱۶،۸) مادهٔ ماضی با مادهٔ مضارع از دو فعل مختلف با حرف پیوند «و» که مجموع معنی اسم مصدر دارد:

ما هنوز برنائیم. دیگربار خفت‌وخیز کنیم (بلعمی ۱۰۰)

نیابد همی سیری از خفت و خیز شب تیره زو جفت گیرد گریز (شاهنامه ۲۱۶۸)

۱۷،۸) اسم یا صفت با صفت فاعلی مشتق از فعل ترکیب می‌شود. جزء دوم گاهی تمام آورده می‌شود و این صورت در متون قدیمتر بیشتر دیده می‌شود.

الف: با صفت فاعلی تام:

بسنده است خدای شمارکننده (طبری ۱۴۲۹)

تا بیم‌کنی گروهی را از آنچه آمد بدیشان از بیم‌کننده‌ای (طبری ۱۴۱۵)

حقا که اندر آن آیتهاست هر شکیبا، ای شکرکننده را (طبری ۱۴۱۲)

پیغامبرانی مژده‌دهنده و بیم‌کننده (طبری ۳۴۰)

نه منکر شود به‌آیتهای ما مگر هر غدرکننده‌ای (طبری ۱۴۱۲)

ساختیم کافران را عذابی خوارکننده (طبری ۳۳۶)

هست خدای شکرکننده و دانا (طبری ۳۳۱)

یافتندی خدای را توبه‌دهنده و مهربان (طبری ۳۰۵)

ایشان بودند اندر گمانی گمان‌آرنده (طبری ۱۴۶۳)

آنکه زبر چیزها و مقهورکنندهٔ چیزهاست (سجستانی ۱۲)

اگر فرمان نکنی ترا فرادست عذاب‌کنندگان دهم (قصص ۱۵۷)

علاج آن... گرم داشتن معده بود به‌چیزهای گرم‌دارنده (هدایه ۳۶۰)

اثری است از فاعل اندر مفعول یا اثرکننده اندر اثرپذیر (جامع ۸۸)

و وی نیکی‌کن است و عطادهنده است (حی ۸۰)

از وی باز نماند مگر پنج کنیزك خدمت‌کننده (مجمل ۳۲۸)

قادر بر کمال و روزی‌دهنده ... منم (انبیا ۲۸۷)

و تسبیح‌کننده بود چنانکه به‌طرفةالعین او را آسایش نبودی (انبیا ۳۰)

روزی‌دهنده و میراننده و زنده‌کنندهٔ بندگان اوست (انبیا ۱۷۲)

تن بدی فرماینده است الا که خدای رحمت کند و باز دارد (بلعمی ۱: ۳۰۰)

ب: وجه دیگر این ترکیب آن است که صفت فاعلی کوتاه (مرخم) باشد و این صورت کم‌کم بیشتر به‌کار می‌رود و در متنهای متأخر این دوره به وفور دیده می‌شود تا آنجا که در دوره‌های بعد یگانه وجه استعمال قرار می‌گیرد:

آن صورت دلپذیر او تو تباه کردی (بلعمی ۱: ۶۱۲)

این ملك هندوستان... هم آفتاب‌پرست و ماه‌پرست بود (بلعمی ۱: ۶۲۳)

هر که چیزهای غریب طلب کند دروغ‌زن گردد (بلعمی ۱: ۴۸۱)

۱۵،۸) ترکیب مادهٔ ماضی با مادهٔ مضارع از یك فعل با حرف پیوند «و» که مجموع آن مفهوم اسم مصدر دارد:

امیر محمد در نهان کسان داشتی که جست‌وجوی کارهای برادرکردی (بیهقی ۱۳۳)

و این غلامان محمودی نیز در گفت‌وگوی آمدند (بیهقی ۱۳۳)

چهار چیز برشما میراث گذاشتیم: رفت‌وروی، شست‌وشوی، جست و جوی، گفت‌وگوی (اسرار ۳۵۰)

چون وصلت و آمیختگی آمد گفت‌وگوی‌ها کوتاه شود (بیهقی ۲۱۳)

۱۶،۸) مادهٔ ماضی با مادهٔ مضارع از دو فعل مختلف با حرف پیوند «و» که مجموع معنی اسم مصدر دارد:

ما هنوز برنائیم. دیگربار خفت و خیز کنیم (بلعمی ۱۰۰)

نیابد همی سیری از خفت و خیز شب تیره زو جفت گیرد گریز (شاهنامه ۲۱۶۸)

۱۷،۸) اسم یا صفت با صفت فاعلی مشتق از فعل ترکیب می‌شود. جزء دوم گاهی تمام آورده می‌شود و این صورت در متون قدیمتر بیشتر دیده می‌شود.

الف: با صفت فاعلی تام:

بسنده است خدای شمارکننده (طبری ۱۴۲۹)

تا بیم‌کنی گروهی را از آنچه آمد بدیشان از بیم‌کننده‌ای (طبری ۱۴۱۵)

حقا که اندر آن آیتهاست هر شکیبا، ای شکرکننده را (طبری ۱۴۱۲)

پیغامبرانی مژده‌دهنده و بیم‌کننده (طبری ۳۴۰)

نه منکر شود به‌آیتهای ما مگر هر غدرکننده‌ای (طبری ۱۴۱۲)

ساختیم کافران را عذابی خوارکننده (طبری ۳۳۶)

هست خدای شکرکننده و دانا (طبری ۳۳۱)

یافتندی خدای را توبه‌دهنده و مهربان (طبری ۳۰۵)

ایشان بودند اندر گمانی گمان‌آرنده (طبری ۱۴۶۳)

آنکه زبر چیزها و مقهورکنندهٔ چیزهاست (سجستانی ۱۲)

اگر فرمان نکنی ترا فرادست عذاب‌کنندگان دهم (قصص ۱۵۷)

علاج آن... گرم داشتن معده بود به‌چیزهای گرم‌دارنده
(هدایه ۳۶۰)

اثری است از فاعل اندر مفعول یا اثرکننده اندر اثرپذیر
(جامع ۸۸)

و وی نیکی‌کن است و عطادهنده است (حی ۸۰)

از وی باز نماند مگر پنج کنیزك خدمت‌کننده (مجمل ۳۲۸)

قادر بر کمال و روزی‌دهنده ... منم (انبیا ۲۸۷)

و تسبیح‌کننده بود چنانکه به‌طرفةالعین او را آسایش نبودی
(انبیا ۳۰)

روزی‌دهنده و میراننده و زنده‌کنندهٔ بندگان اوست (انبیا ۱۷۲)

تن بدی فرماینده است الا که خدای رحمت کند و باز دارد
(بلعمی ۱: ۳۰۰)

ب: وجه دیگر این ترکیب آن است که صفت فاعلی کوتاه (مرخم) باشد و این صورت کم‌کم بیشتر به‌کار می‌رود و در متنهای متأخر این دوره به وفور دیده می‌شود تا آنجا که در دوره‌های بعد یگانه وجه استعمال قرار می‌گیرد:

آن صورت دلپذیر او تو تباه کردی (بلعمی ۱: ۶۱۲)

این ملك هندوستان... هم آفتاب‌پرست و ماه‌پرست بود
(بلعمی ۱: ۶۲۳)

هرکه چیزهای غریب طلب کند دروغ‌زن گردد (بلعمی ۱: ۴۸۱)

بر آن خلقت که پدید آمد از آن جدا نشود از تقدیر آفریدگار و پدیدکن خویش (سجستانی ۸۳)

ما مردم بیابانی‌ایم و سختی‌کش (بیهقی ۵۷۷)

از سخن کارفزای خاموشی گزین (قابوس ۲۸)

پنج پیل نر خیاره و پنج ماده دیوارافگن و دروازه‌شکن بیاید (بیهقی ۳۹۴)

این نسخت به دست رکابداری فرستاده آمد (بیهقی ۸۴)

شبان را سخن ایشان دلپذیر و خوش‌آمد (انبیا ۳۴۵)

قارن که او را رزم‌زن لقب داده بودند (مجمل ۹۰)

مؤذن این مسجد را بپرس که او مردی راستگوی است (تذکره ۲۳۰)

جهانیان او را دوست‌دار بودند (نوروز ۹)

سیصد و سی هزار مرد شمشیرزن ... چون از این دولت امید ببرند (سیاست ۲۲۴)

حد مردم زندهٔ سخنگوی میرنده نهادند (جامع ۹۷)

شرابدار شربتی بر دست خردسب شیدو نهاد (سمک ب۱: ۳۰۴)

ما را... دلبندی است جهان‌آرای و کامران (سمک ب۱: ۲۷۷)

بیتی چند از خسرو و شیرین به لحنی خوش و آوازی دلکش برمی‌خواند (المعجم ۱۷۶)

کسی‌را که چندین هزار مرد و زن نان‌خوار باشند (المعجم ۳۵۹)

ج: گاهی ترکیب اسم با صفت فاعلی مرخم مفهوم صفت مفعولی دارد:

کبر پلنگ در سر ما وین عجب مدار

کز کبر پای‌مال شود پیکر پلنگ

(سوزنی ۲۳۲)

ای چاوش سپید تو و خادم سیاه

خورشید روم‌پرور و ماه حبش نگار

(خاقانی ۱۷۷)

سنگ در آبگینه‌خانهٔ چرخ   این دل غصه‌پرور اندازد
(خاقانی ۱۲۳)

یك غمزهٔ ضعیفت صد سرکش قوی را
هم دستخوش گرفته هم پای‌مال کرده
(عطار ۵۳۹)

بی‌اندازه کشتند ازیشان به تیر   به‌رزم اندرون چندشد دستگیر
(شاهنامه ۲۵۴۵)

ز بهرامیان هر که گردد اسیر   به پیش من آرد کسش دستگیر
(شاهنامه ۲۶۹۱)

۸،۱۸) قید + صفت فاعلی مرخم = صفت

ستاره اندر مستقیمی زودرو باشد (التفهیم ۷۹)

و ستاره از بهر آن دیررو گردد (التفهیم ۷۹)

دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین
خوش‌عنان و کش‌خرام و پاکزاد و نیکخوی
(منوچهری ۱۳۶)

دل او وقت عطا دادن بحری است فراخ
که مه زودرو اندر طلب معبر اوست (فرخی ۲۹)

۸،۱۹) اسم + صفت فاعلی مختوم به «ان» = قید

و حاصل هریك روز قیامت عنان‌زنان با او به هم می‌رود
(نامه‌ها ۱: ۲۸)

قهرمان دولت پای‌کوبان به دایرهٔ فرمان او شود (التوسل ۳۰)

عروس اقبال جلوه‌کنان استقبال مواکب او کند (التوسل ۳۰)

در میدان نعره‌زنان و اشتلم‌کنان ساعتی جولان کرد
(سمك ب ۱: ۲۵۶)

باقی به‌هزیمت شدند فریادکنان (سمك ب ۱: ۴۶۰)

خروشان و **زاری‌کنان** از سرای بیرون آمد (سمك ب۱: ۴۸۸)

۲۰،۸) دو مادهٔ مضارع از دو فعل مختلف = اسم مصدر

برآمد ز آوردگه **گیرودار** نبیند بدان گونه کس کارزار
(شاهنامه ۱۳۱۲)

چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب
بی‌روی تو در **سوزوگدازست** چه گویم
(عطار ۴۷۴)

نیز در بیشه و در دشت همانا نبود
باز را از پی مرغان شکاری **شووآی**
(فرخی ۳۶۶)

تا کی این رنج ره و گرد سفر وین تکاپوی دراز و **شووآی**
(فرخی ۳۸۸)

این همه‌تعبیه‌ها و این همه(اصل: هم) **داروگیر** قیامت(روضه ۱۳۷)
هم از بهر دوستان خویش کرده است (روضه ۱۳۷)

۲۱،۸) ترکیب دو صیغهٔ امر از یك فعل که بی حرف پیوند در پس یکدیگر می‌آیند:

آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب
از نهیب **داردار** و از نهیب **گیرگیر**
(لامعی ۵۱)

۲۲،۸) دو صیغهٔ امر از دو فعل مختلف که از مجموع آنها مفهوم اسم مصدر

برآمد **ده‌ودار** و **بندوبکش** نه با اسب جان و نه با مرد هش
(شاهنامه ۱۳۵۵)

همان زخم کوپال و باران تیر خروش یلان و **ده‌و داروگیر**
(شاهنامه ۲۶۸۶)

۲۳،۸) اسم یا صفت + صفت مفعولی تام یا کوتاه = صفت

الف: اسم + صفت مفعولی تام = صفت یا قید

این خلق را بیافریدم و **شتاب‌زده** آفریدم (بلعمی ۷۴)
هرجا که **ستم‌رسیده‌ای** بینید مظلومی من یاد کنید (قصص ۱۴۰)
برخاست **شرم‌زده** بیرون آمد (قصص ۱۷۷)
خزینه و مال **جمع کردهٔ** یعقوب و عمروهمه‌بهباددادند(سیستان ۲۸۵)

من که مرزبانشاه‌ام... دردمند و غمناك و دل‌سوخته و فراق چشیده
(سمك ب ۱؛ ۲۷۷)

اندر رسیدند و محمدبن اسحاق را بندکرده بیاوردند
(سیستان ۱۷۹)

بوشره پیش شیخ فراگذشت شرم‌زده (اسرار ۲۳۳)

سخت نیکوشهری دیدم همهٔ دکانها درگشاده (بیهقی ۴۵۶)

جاه پدران رشدیافتهٔ خود را یافت (بیهقی ۳۱۰)

دایهٔ خجالت‌خورده دختر را برداشت و به جای خود رفت
(سمك د ۱؛ ۴۳)

ب: صفت + صفت مفعولی تام = صفت

سلام‌بن مشکم... مردی بود بزرگ‌گشته (طبری ۱۳۳۳)

من این حدیث... از کتابی کردم کهن‌شده (بلعمی ۶۶)

نانی سبزگشته پیش من نهادند (هجویری ۷۷)

گوساله‌ای بودش نوزاده (بلعمی ۲۱۸)

حمل چون گوسپندی است نیم‌خفته (التفهیم ۹۰)

ج: اسم یا صفت + صفت مفعولی (مرخم) = صفت

تاجی دادش زربفت و تختی از سیم (بلعمی ۶۰۲)

گفت صاع من خشم‌آلود شده است (بلعمی ۳۱۳)

خدای... آدم را از حوا پسری داد تنهازاد بی‌خواهر
(بلعمی ۱۰۶)

نی‌بستی بود که ایشان در آنجا جمله شدندی (کلیله م؛ ۱۸۴)

چون عثمان را بکشتند مروان پیرهنی خون‌آلود نزد معاویه برد
(مجمل ۲۸۹)

دیبا را پیش از ما دیوبافت خواندندی (نوروز ۲۸)

غذا گوشت‌آبه دارد... و خایهٔ نیم‌برشت (هدایه ۳۴۴)
لوزینهٔ زهرآلود به دیگر کنیزك فرستاد (مجمل ۳۴۱)
همچنان خون‌آلود در کرباس‌پاره بپیچید (مرزبان ۶۳)
چون پیراهن یوسف، خون‌آلود بیاوردند آن را به روی نهاد
(انبیا ۱۳۹)
و خلق آزادکرد یوسف گشتند (طبری ۷۸۸)
گفتندی که خانه‌زادند به زمین داور (بیهقی ۱۱۳)
مـن اینجا پای‌بست رشته مانده چو عیسی پای‌بست سوزن آنجا
(خاقانی ۲۴)
خیز تا از خودی بـرون آئیم کـه به خود پای‌بست آمده‌ایم
(عطار ۴۴۵)

۲۴،۸) پیشوند فعلی + صفت مفعولی تام یا کوتاه = صفت

هرچه ترا اندربایست باشد بدهیم (طبری ۸۳۳)
صورت عذراء... همچون کنیزك باد و پر و دامن فروهشته
(التفهیم ۹۰)
هنگام دربایست کـه خرج کنی جهد کن تـا عوض آن زود به جای نهی (قابوس ۵۷)
اگر برتر از اسب چهارپائی بودی اسب را برنشست ما نکردی
(نوروز ۹۵)
باز این خلق را درخورد هر یك جامه پوشانید (سفر ۸۵)
و تجمل دیگر درخورد این بودی (حالات ۷۹)

و گاهی صامت آخـر صفت مفعولی نیز حذف می‌شود و به صفت فاعلی شبیه می‌شود ولی مفهوم و مورد استعمال آن صفت مفعولی است:

گمان می‌برم‌که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد
(کلیله م؛ ۶۳)

و برهر یکی مفاوضت فراخور حال او فرمایند (کلیله م؛ ۶۶)

ترکیب با حروف

۲۵۸،) ترکیب چند کلمه که یکی از آنها حرف اضافه یا پیشوند فعل است و روی هم معنی واحدی می‌دهد و در حکم یك جزء جمله است:

نمی‌خواهی تو خدایان مرا و **دست‌بازدارنده‌ای** پرستش ایشان را (مجید ۱؛ ۲۳)

فروتر از آن... دو پاره است چهارسو و برروی عضاده **برپای‌خاسته** (التفهیم ۲۸۸)

و او زنی داشت سخت **به‌کارآمده** و پارسا (بیهقی ۱۱۳)

جماعتی بدو رسیدند وی را یافتند **برپای‌ایستاده** (هجویری ۱۵۱)

ابراهیم... مردی را دید **اندرهوا نشسته** (هجویری ۲۹۷)

پیری را بیافتند پشت **دوتا شده** وسر **برزمین نهاده** (راحة ۷۵)

می‌خواهم آوردن در زمین دنیا **برپای کرده** مر تبلیغ وحی را (نسفی ۱؛ ۱۱)

آنچه از آن **به‌کار آمده‌تر** و نادره‌تر بود خاصه برداشتند (بیهقی ۱۱۹)

گاهی حرف اضافه از این‌گونه ترکیب حذف می‌شود:

جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و **خدای‌ترس** بود (نوروز ۹) = ازخداترسنده

نقاش چیره‌دست است آن **ناخدای‌ترس**
عنقا ندیده صورت عنقا کند همی (کلیله م؛ ۶۶)

شنیدم که وی مردي **خدای‌ترس** و آگاه است (هجویری ۱۲۰)

جهانگیری است خداترس‌که او را با لطف یزدان سرهاست
(راحة ۲۳)

یاد کن قصه ابراهیم... و سرگذشت او (مجید ۱؛ ۲۲) = برسرگذشته

۸،۲۶) تکرار صفت فاعلی با «ان» = قید مؤکد

اندیشان اندیشان همی‌رفت تا روز بلند شد (سیاست د؛ ۳۲)

گند پیر برخاست. **پرسان پرسان**... بدان شکارگاه شد(سیاست د؛ ۴۷)

ترسان ترسان به طنز گفتم آن مایهٔ حسن و دلبری را
(انوری ۲؛ ۷۶۸)

دست به شراب بردند و **خوران خوران** می‌آمدتا خیمه (بیهقی۲۴۰)

آن مادرش همچنان **نالان نالان** می‌آمد (بیهقی۲۰۴)

۸،۲۷) از ترکیب اسم یا صفت یا قید با مصدر مرخم‌گاهی اسم مصدر حاصل می‌شود:

در **تیمارداشت** این جانب پیش تخت اعلی... مبالغت نماید
(وطواط ۱۳)

شناختن قدر نعمت ایزد تعالی **نگاه‌داشت** رضای اوست
(سیاست د؛ ۱۵)

تا به اندك مایه **نیك‌داشت** تو سپاس دارد (قابوس ۶۷)

مردم بانسب... اگرچه بی‌هنر باشد از **حرمت‌داشت** مردمان بی‌بهره نباشند (قابوس۱۶)

در **بزرگداشت** جانب ملوك... مبالغت زیادت واجب شمرد
(کلیله م؛ ۶)

گر بخروار بشنوند سخن به گه **کارکرد** خروارند (ناصر۱۲۸)

ما **یادکرد** ترا برداشته‌کردیم (مجید ۲؛ ۶۰۱)

هرچه میسر گردد از عنایت و **نیکوگفت** هیچ باقی نگذارد
(بیهقی ۳۳)

۲۸،۸) گاهی یك صیغهٔ مضارع از فعل «بودن» با کلمهٔ دیگر ترکیب می‌شود و صفت می‌سازد:

ایشان گرویده بودند به خدای قوی و **نیست‌همتا** و بستوده
(پارس ۴۱۲)

مردمان چنان دانندکه میان من و آن مهتر **نیست‌همتا** ناخوش است
(بیهقی ۹۲)

جالینوس و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه **نیست‌همتا** آمد در علم طب (بیهقی ۱۰۵)

خداوند بزرگ نفیس است و **نیست‌همتا** و حلیم و کریم است
(بیهقی ۸۷)

۲۹،۸) از ترکیب عدد با اسمی که برزمان دلالت می‌کند با افزودن پسوند «ـَ $=a$» (معادل ـِ $=e$ـ در فارسی امروز) صفت یا قید زمان حاصل می‌شود:

صفت:

آن روز که این دعا بکرد **شصت و پنجساله** بود (مجید ۱؛ ۵)

هیچ بچه **هشت‌ماهه** نزید (مجید ۱؛ ۱۱)

آنچه ثمرت خدمت **هفت‌هشت‌ساله** باشد به‌وی رسید
(سیاست د؛ ۱۴۲)

بایدکه از خواب **چهل‌ساله** نیز بیدار گردم (سفر۳)

من طاعت **چهل‌ساله** به سر بردم (سیاست د؛ ۲۴۸)

چهاراسبه بودند و به چهار روز و نیم آمده بودند (بیهقی ف؛ ۶)

و من **پانزده‌ساله** بودم (بیهقی ف؛ ۴۵۸)

آب انگور بیارید که آبانماه است

کار **یکرویه** به‌کام دل شاهنشاه است

(منوچهری ۱۵۶)

بوسهٔ یکمهه گردآمده بودم بر دوست

نیمه‌ای داد و همی‌خواهم یك نیم دگر (فرخی ۱۵۰)

قید:

سلطان سه‌روزه به شکار رفته است (سیاست د؛ ۳۴۸)

پنج‌روزه علف راست کردند (بیهقی ف؛ ۸۱۲)

لشکر با سلاح و برگستوان... به‌دورویه بایستادند (بیهقی ف؛ ۲۶۴)

مثال دهد تا آنجا یکماهه علف بسازند، و به راون... بیست‌روزه (بیهقی ف؛ ۷۳۴)

۳۰،۸) صفت مبهم با اسم زمان ترکیب می‌شود و پسوند «e = هاءِ بیان حرکت» به‌آن افزوده می‌شود و حاصل آن صفت یا قید است.

حرکاتش همه‌رهه هنرست برم از جان من عزیزتر است
(عنصری کج)

خان همی گفت همه‌روزه که سبحان‌الله

این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر
(فرخی ۱۷۴)

همچنین باد همه‌ساله به‌کام دل خویش

پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر (فرخی ۱۷۵)

هرساله چون بهار ز راه اندر آمدی

جائی نیافتی که درو یافتی قرار (فرخی ۱۶۷)

۳۱،۸) پسوند «ـِ e ـ» که «های غیرملفوظ» خوانده می‌شود گاهی از اسم معنی صفت می‌سازد: رنجه، نژاده، نَبَرده.

۳۲،۸) شاید انواع دیگری از ترکیب کلمات باشد که به نظر مؤلف این کتاب نرسیده و دیگران خواهند یافت و به آنچه در این فصل ذکر شده خواهند افزود. مانند ترکیبات:

خانه‌بدوش، حلقه‌بگوش، کن‌مکن، اگرمگر، پابرجای، دست‌اندرکار، کشمکش، که هریك در حکم یك کلمه یعنی یک واحد جمله به شمار می‌روند.

رابطهٔ اجزاء کلمهٔ مرکب با یکدیگر

۹) در ترکیب اسمی یعنی ترکیب اسم و قید با یکدیگر میان اجـزاءِ کلمهٔ مرکب، و در ترکیب فعلی میان جزءِ اول که اسم یـا صفت یا قید است بـا جزءِ دوم که صفت فاعلی یا مفعولی مشتق از فعل است روابط گوناگونی وجود دارد.

۹،۱) در ترکیب دو اسم غالباً رابطهٔ دو کلمه «اضافهٔ مقلوب» است که نشانهٔ اضافـه در آن حـذف می‌شود: بت‌خـانه = خـانهٔ بت. آرام‌جـای = جـای آرام. تعزیت‌نامه = نامهٔ تعزیت.

۹،۲) گاهی در این‌گونه ترکیب میان دو کلمه رابطهٔ تشبیهی وجود دارد.

شیردل = صفت کسی که دل او مانند دل شیر است.

پیل‌تن = صفت کسی که تن او مانند تن پیل است.

۹،۳) در تـرکیب اسم + صفت، اسم موصوف است و مجموع تـرکیب گاهی اسم است:

سپیداب، تندباد، تنگ‌سال، نوروز.

و گاهی صفت است برای اسمی دیگر:

نکوروی (فرزند)، گران‌مایه (دارو)، خوارمایه (سخن)، بلندآواز (مرد).

۹،۴) در تـرکیبات فعلی (دو مـادهٔ ماضی، یـا مادهٔ مضارع بـا مـادهٔ ماضی) مفهومی عام حاصل می‌شود کـه یـا تأکید فعل است مانند: شست‌وشو، گفت‌وگو؛ یا شامل مفهوم هر دو جزء است، مانند خرید و فروخت = معامله، شد آمد = مراوده، نشست و خاست = معاشرت.

۹،۵) در ترکیب اسم با صفت فاعلی یا صفت مفعولی (مشتق از فعل) حالات ذیل یافت می‌شود:

الف: جزء اول برای فعلی کـه جزء دوم از آن مشتق شده حـالت مفعولی دارد.

راه‌نما = صفت کسی که راه را می‌نماید.
روزی‌دهنده = صفت کسی که روزی می‌دهد.
آفتاب‌پرست = صفت کسی که آفتاب را می‌پرستد.
جهان‌آرای = صفت کسی که جهان را می‌آراید.
نان‌خوار = صفت کسی که نان را می‌خورد.
شیرافکن = صفت کسی که شیر را می‌افکند.

ب: جـزء اول برای فعلی کـه جزء دوم از آن مشتق شده قید مقـدار یـا چگونگی است:

زودرو = صفت کسی که فعل رفتن را زود انجام می‌دهد.
دوربین = صفت کسی که فعل دیدن را از دور انجام می‌دهد.
پرگو = صفت کسی که فعل گفتن را پر (بسیار) انجام می‌دهد.
دیریاب = صفت کسی کـه چیزی را دیر می‌یابد، یـا چیزی که دیر یافته می‌شود.

ج: جزء اول زمان یا مکان اجرای فعل را بیان می‌کند:

شب‌خیز = کسی که هنگام شب برمی‌خیزد.
سحرخوان = کسی یا جانوری که هنگام سحر می‌خواند.
تخت‌نشین = کسی که (بر) تخت می‌نشیند.
صحراگرد = کسی که (در) صحرا می‌گردد.
شاه‌نشین = جائی که شاه در آن می‌نشیند.

د: جزء اول آلت اجرای فعلی را کـه جـزء دوم از آن مشتق شده بیـان می‌کند:

شمشیرزن = صفت کسی که با شمشیر می‌زند.
تیرانداز = صفت کسی که تیر می‌اندازد.

تیغ زن = کسی که با تیغ می‌زند.

هـ: جزءِ اول نسبت به‌فعلی که صفت مشتق مفعولی نمایندهٔ آن است درحکم متمم فعل (مفعول باواسطه) است.

خون‌آلود = آلوده به خون.

قیراندود = اندوده به قیر.

مردم‌گریز = گریزنده از مردم.

لقمه‌پرهیز = پرهیزکننده از لقمه (حرام).

شاه‌زاده = کسی که از شاه‌زاده است.

و: جزءِ اول نسبت به صفت مشتق از فعل در مقام فاعل است:

خداداد = کسی یا چیزی که خدا آن را داده است.

شاه‌پسند = چیزی که شاه آن را پسندیده (یا می‌پسندد).

خدابخش = چیزی یا کسی که خدا آن را بخشیده است.

نام

اسم؛ صفت؛ ضمیر

۱) پیش از این گفتیم که مهم‌ترین اثر انتقال زبانهای ایرانی از دورهٔ باستان به دورهٔ میانه از میان رفتن صیغه‌های صرف نام و تبدیل صورتهای گوناگون آن به صورت واحد بوده است (صفحهٔ ۳، جلد ۳) به این طریق، چنانکه دارمستتر می‌گوید، فارسی جدید، یا فارسی دری، در خانوادهٔ زبانهای هندواروپائی از همه بیشتر تحلیلی است و بیش از همه از نظر ساختمان ساده شده است[1]. این تحول شاید از اواخر دورهٔ هخامنشی آغاز شده بود، و غلطهای موجود در بعضی از متن‌های هخامنشی نشانه و دلیل آن است. اما در هر حال ساختمان کلمات فارسی تا آنجا به سادگی گرائید که با اندك مایه تغییر شکل توانست جانشین همهٔ صورتهای بسیار متعدد و گوناگون شود که در دورهٔ باستان داشت، و همهٔ روابط کلمه را با اجزاء دیگر جمله به وضوح و صراحت بیان کند. خلاصه آن که این تحول اساسی در دورهٔ ایرانی میانه تا آن حد پیش رفته و تکامل یافته بود که پس از آن تا دورهٔ فارسی جدید و زبان رایج امروز چندان تفاوت و تغییری نکرده است و به عبارت دیگر برای بحث در چگونگی تحول صرفی و نحوی پارسی باستان به فارسی دری یعنی زبان رسمی امروز کمتر لازم می‌آید که به یك مرحلهٔ میانین، یعنی صورت کلمه در دورهٔ میانه اشاره کنیم.

---

1) Darmesteter, J., 117.

۲) می‌دانیم کـه در پـارسی باستان نام (اسم، صفت، ضمیر) دستگـاه صرفی خاصی داشته که در آن اجزاءِ تغییرپذیر آخر کلمه بـر رابطهٔ نحوی آن با کلمات دیگر جملـه و همچنین بر شمار و جنس دلالت می‌کرده است. مادهٔ کلمه یعنی جزءِ حامل معنی نیز برحسب جنس تغییرپذیر بوده، و در اجـزاءِ صرفی هم به تأثیر واك آخر ماده تغییراتی پدید می‌آمده است.

بنابراین در آن مرحله ساخت جمع در نـام صورت واحدی نـداشت. مثلاً مادهٔ -*mart* (مرد) در صیغهٔ جـمع حالتهـای گونـاگون نحوی، صورتهـای ذیل را می‌پذیرفت:

martiyā, martiyāha صیغهٔ جمع در حالت کنائی

martiyānām صیغهٔ جمع در حالت وابستگی

martiyā صیغهٔ جمع در حالت رائی

martiyaibiš صیغهٔ جمع در حالت بائی

martiyaišuv صیغهٔ جمع در حالت اندری

صیغه‌های خاص دوگـانی (تثنیه) نیز در حـالتهای گونـاگون نحوی وجود داشته که اینجا از آنها می‌گذریم.

۳) در فارسی میانه و فـارسی جدید (دری) اجزاءِ صرفی آخر صیغه‌های نام افتاده و به این طریق هر کلمه صورت واحـد و ثابتی یـافته است که تنها در جمع و نکره اجزائی به آن افزوده می‌شود.

صیغهٔ جمع

۴) در فارسی میانه (پهلوی) یك نشانه برای جمع نام وجود دارد که جزء «-ān» است و به آخر اسم، یا صفتی که جانشین اسم باشد، می‌پیوندد:

artēštarān = جنگجویان؛ *axtarān* = جمع اختر.

۴،۱) این جزء بازماندهٔ جزء صرفی *ānām*- در پارسی باستان است که نشانهٔ جمع در حالت وابستگی[1] کلماتی است که مادهٔ آنها به *a*- ختم می‌شده است. مانند:

xšāyaθiya – xšāyaθiyānām = شاهان شاه

۴،۲) اما در معدودی از متن‌های فارسی میانه، مانند بندهش و پازند مینوی خرد، گاهی جزء دیگری به نشانهٔ جمع آمده که به صورت «-یها» (= *īhā*-) ثبت شده است.

چون موارد ثبت این جزء به عنوان نشانهٔ جمع معدود است و نسخه‌هائی که کلمهٔ جمع به‌این صورت در آنها آمده در زمانهای متأخر کتابت شده است، می‌توان در اصالت این نشانهٔ جمع در فارسی میانه تردید کرد و آن را نتیجهٔ تأثیر فارسی جدید (دری) دانست. برای توضیح این معنی می‌گوئیم که قدیمترین نسخهٔ کتاب

---

1) Génitif

«مینوی خرد» که به دست آمده در اواخر قرن دهم هجری کتابت شده است (۱۵۸۹ میلادی) و بندهش در اواخر قرن سوم هجری تألیف یافته که قدیمترین نسخهٔ آن متعلق به اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری است.

می‌دانیم که در فارسی میانه جزء «*īhā*–» نشانهٔ قید است و در این مورد است که بسیار فراوان به کار می‌رود. مانند «*dōstīhā*» به معنی دوستانه. بعید است که این جزء با همین صورت نشانهٔ جمع نیز بوده باشد، مگر این که در متنهای پهلوی موجود این صورت جمع را نوساخته یا دخیل بدانیم.

اصل و ریشهٔ جزء «ها» به عنوان نشانهٔ جمع درست معلوم نیست. روبر گوتیو آن را به پسوند *øwa*– اوستائی بر می‌گرداند و با پسوند *t*– که در زبانهای ایرانی شرقی مانند سغدی و یغنابی و آسی نشانهٔ جمع گروهه است از یك ریشه می‌شمارد[۲].

در هر حال این جزء در تفسیرهای اوستا (زند) به‌کار نرفته وتنها در بندهش و پازند مینوی خرد دیده می‌شود:

در بندهش:

xāyagīhā	تخمها (ماهی)
xrafstarīhā	خرفسترها (حشرات)
wāzārīhā	بازارها
mānīhā	خانه‌ها
kustagīhā	کنارها (نواحی)
kišwarīhā	کشورها
gōnagīhā	گونه‌ها (اقسام)
gyāgīhā	جاها

و در پازند مینوی خرد:

darīhā	درها

2) Gauthiot, R., "Du pluriel persan en «hā»" *M. S. L.* t. XX. p. 71.

daryāvīhā دریاها

vidargīhā گدارها (معبرها)

۵) موارد استعمال جزء «ان» در فارسی دری به عنوان نشانهٔ جمع از این قرار است:

۱،۵) جمع جانداران:

در سخن **مردان** شنیدن هیچ فایده هست؟ (تذکره ۱۳)

مردمان سیستان را معلوم بود اندر آخر زمان بیرون آمد مصطفی ع (سیستان ۹)

پس عبدالمطلب از **شتران** خویش سخن گفت (مجمل ۲۳۳)

چون گامی چند برفت **سگان** او را بدیدند (اسرار ۱۹۸)

نقل است که **شیران** و سباع بسیار به نزدیك او آمدند (تذکره ۲۳۱)

اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما **کرکسان** خورده‌اندی (سیاست د: ۳۸)

همه **پیلان** ابرهه را سجده کردی (سیستان ۵۵)

اگر چنین بود همه مردم چون **ستوران** شوند (جامع ۱۵۸)

ایشان را نعامات و بقر خوانند، ای **شترمرغان** و **گاوان** (التفهیم ۱۰۵)

آن گاو را دید که در میان **گاوان** دیگر چرا می‌کرد (انبیا ۲۲۲)

بعد چند روز **کلاغان** بر سر ترکها همی نشستند (مجمل ۱۲۰)

مرغان از وی در هوا می‌بردند و **ماهیان** به‌قعر دریا می‌رسانیدند (قصص ۲۳)

خیلی از **آهوان** و **نخجیران** و **بزان** و **گوران** گرد او درآمده بودند (تذکره ۶۹)

مرکبان نیکو و **بازان** شکاری... و آنچه ملوك را باید (سیستان ۲۱۴)

۲،۵) رستنیها و گیاهها گاهی به «ان» جمع بسته می‌شوند:

درختان از گوناگون جواهرها آراسته (مجمل ۱۸۷)

در میان رز و حوالی آن خرمابنان و دیگر میوه‌ها (قصص ۲۱۹)

گلستانش بر کند و سروان بسوخت

بیکبارگی چشم شادی بدوخت

(شاهنامه ۹۲)

سندس رومی در نارونان پوشاندند

خرمن مینا بر بیدبنان افشاندند

(منوچهری ۱۸۶)

گل اندر بوستانان بشکفیده بسان گلبنان باغ پر بر

(دقیقی ـ پراکنده ۱۵۴)

تو گوئی به باغ اندرون روز برف

صف ناژ بود و صف عرعران

(منوچهری ۶۷)

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند

سروان سهی عبقری سبز خریدند

(منوچهری ۱۷۴)

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ

که میر پره زدستی به دشت بهر شکار

(فرخی ۱۳۷)

بادام‌بنان مقنعه بر سر بدریدند

شاه‌اسپرمان چینی در زلف کشیدند

(منوچهری ۱۷۴)

۳،۵) اما گاهی همین کلمات با جمع «ها» نیز به‌کار می‌رود:

هر آبی که از چشم او فرود آمد بر آن کوه درختها رست

(بلعمی ۱: ۸۷)

چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر
نهاده بر طبقها بر ز زرسا و ساغرها
(منوچهری ۱)

ز بس که زاری کردم ز سروهای بلند
به گوشم آمد بانگ و خروش و نالهٔ زار
مرا به درد دل آن سروها همی گفتند
که کاشکی دل تو یابدی به ما دو قرار
(فرخی ۱۵۸)

خجسته خواجهٔ والا دران زیبا نگارستان
گرازان روی سنبلها و یازان زیر عرعرها
(منوچهری ۳)

چو چنبرهای یاقوتین به روز باد گلبن‌ها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها
(منوچهری ۳)

۴،۵) بعضی از اندامهای تن را که جفت‌اند به «ان» جمع می‌بندند:

زن گازر از درد کودک نوان خلیده رخان تیره گشته روان
(شاهنامه ۱۷۶۰)

آن تاریکی از میان انگشتان وی بیرون همی‌آید (بلعمی ۱: ۵۹)
کبودی اطراف و ناخنان علامت نزدیکی‌مرگ باشد (اغراض ۱۹۱)

بیخته برگ سمن بر عارضین شنبلید
ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
(منوچهری ۲۸)

یك لحظه داغم می‌کشی یك دم به باغم می‌کشی
پیش چراغم می‌کشی تا وا شود چشمان من
(شمس ۴: ۳۴۶)

فرو پوشدشان عذاب از زبر ایشان و از زیر پایان ایشان
(نسفی ۵۷۷)

هست از حجر و شجر دو آتش زین دیده و زان رخان برافروز
(خاقانی ۵۰۸)

مطربی جو به‌سر خم و تو درپیش بپای
ساقیی با زنخی ساده و جامی به لبان
(فرخی ۲۹۱)

شب‌سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپیدروز به‌پاکی رخان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر
که برکشیده بود بابروان تو ماند
(دقیقی ـ المعجم ۱۶۰)

و گاهی عضوی که جفت نیست:

به راه ار کسی سر بپیچد ز داد سرانشان به‌خنجر ببرید شاد
(شاهنامه ۱۶۲۸)

۵،۵) اما این‌گونه‌کلمات در متن واحد گاهی به «ها» نیز جمع بسته شده‌اند:

چندان بگریست که نابینا شد و چشمها سپید کرد (هجویری ۹۴)

دستهای او بسته بود (سیاست ۱۶)

روی دختر سوی شکم باشد و دستها برپیشانی (کلیله م؛ ۵۴)

و دستهای ایشان گواهی دهند و پایهای ایشان بدانچه کرده بودند
(جامع ۱۰۵)

وی از پس حسین به زانوها می‌رفت (هجویری ۸۸)

به سخن آید فا ما دستهای ایشان، گواهی دهد پاهای ایشان
(پارس ۱۹۳)

فا ایستاد بمالید ساقها و گردنهاشان (پارس ۲۱۰)

بعد از این آن علت بر **کتفهای** ضحاك پیدا شد (مجمل ۴۰)

به نزدیك ایشان کنیزکان باشند **چشمها** فرهم نهاده (پارس ۱۹۹)

۶،۵) گاهی جمع اجرام آسمانی با نشانهٔ «ان» است:

ستارگان هویدا شدند بر آسمان (هجویری ۹۳)

فرستادشان نزد گلنار شاه بدان تا کند **اختران** را نگاه

(شاهنامه ۱۹۳۲)

اخترانند از ورای **اختران** کاحتراق و نحس نبود اندران

(مثنوی ۱: ۴۷)

تا بباشد آسمان را تیرگی و روشنی

تا بباشد **اختران** را اجتماع و افتراق

(منوچهری ۴۹)

ولیکن شود تری این **فزون** چو تابند بیش اندران **نیران**

(منوچهری ۶۷)

۷،۵) نام اوقات و زمانها و جایها گاهی به «ان» جمع بسته می‌شود و در این حال تقریب زمانی یا مکانی اراده می‌شود:

الف: زمان

زهره و عطارد هر یکی را از آفتاب بعدی است معلوم که از وی نگذرد نه به‌مشرق **بامدادان** و نه به مغرب **شبانگاهان** (التفهیم ۸۰)

فراوان ز گنج پدر برخورد بسی **روزگاران** به بد نسپرد

(شاهنامه ۲۵۸۷)

بدین **روزگاران** بسر او شدم یکی روز و یك شب بر او بدم

(شاهنامه ۲۵۸۶)

خوشا **بهاران** کز خرمی و بخت جوان

همی به دیدن روی تو تازه گردد جان (فرخی ۲۸۳)

به روزگار خزان زرگری کند شب و روز
به روزگار **بهاران** کندت رنگرزی
(منوچهری ۱۳۷)

و نماز کنند خدای را او وقت **شبانگاهان** او وقت **بامداداان**
(پارس ۱۴۲)

رزبان شد به سوی رز بـه **سحرگاهان**
کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان
(منوچهری ۱۹۹)

و نماز دیگر کنند آن وقت **نیم‌روزان** یعنی نماز پیشین (پارس ۱۴۲)

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است
وقت **شبگیران** به نطع سبزه بسر شطرنج باز
(منوچهری ۴۳)

چـو باد **سپیده‌دمان** بـر دمـد — سپه جمله باید کـه اندر جهد
(شاهنامه ۹۳۰)

چو باریك وخمّیده شد پشت ماه — ز تـاریـك زلف شبان سیـاه
(شاهنامه ۹۵۴)

ب: جایها و چیزها

شده **آبگیران** فسرده ز یـخ — چنان کوس روئین اسکندران
(منوچهری ۶۱)

چه بهتر ز خرگاه وطارم کنون — به خرگاه وطارم درون **آذران**
(منوچهری ۶۷)

که این **گوهران** را چه سازی کنون
کـه باشد بـرین دانشت رهنمون
(شاهنامه ۱۷۶۱)

پس چون به **نزدیکان** نشابور برسیدند خبر مرگ هارون شنودند
(سیستان ۱۶۹)

۸،۵) کلمات سال، ماه، سحرگاه در جمع به «ان» گاهی به صورت «سالیان، ماهیان، سحرگاهیان» درمی‌آید:

چون **سالیان** برآمد خلق آهنگ داود کردند (بلعمی ۱: ۵۴۴)

باد **سحرگاهیان** کرده بود تفرقه

خرمن در عقیق بر همه روی زمین

(منوچهری ۱۷۹)

برآمد بر آن **سالیان** دراز سزد گر فرستد به ما شاه باز

(شاهنامه ۲۸۶۳)

زمانه برین نیز چندی بگشت براین‌کار بر **ماهیان** برگذشت

(شاهنامه ۱۴۵۶)

ازین‌گونه هر **ماهیان** سی جوان ازیشان همی یافتندی روان

(شاهنامه ۳۶)

چون دید **ماهیان** زمستان که در سفر

نوروز مه بماند قریب مهی چهار

(منوچهری ۳۰)

سالیان و **ماهیان** پدیدار آمد و **مردمان** شمار بدانستند

(طبری ۱۵۰۹)

۹،۵) بعضی از اسم‌های معنی هم نشانهٔ جمع به «ان» دارند:

تا بشکنی سپاه **غمان** بر دل بر خویشتن ظفر ندهی باری

(رودکی ـ بیهقی ۷۹۸)

گناهان من به اندازهٔ این کاه برگ قیمت ندارد (تذکره ۱۷۷)

این نه **سخنان** محتشمان باشد (قابوس ۷۲)

در اندوه و **غمان** بگداخته (قصص ۱۷۱)

بیامد در بار دادن ببست به انبوه **اندیشگان** در نشست

(شاهنامه ۶۷)

از ایران دلم خود به دو نیم بود به اندیشه اندیشگان بر فزود
(ج۱، ص ۱۵۱، شاهنامه شوروی)
خدای تعالی بر آن خاک آدم... چهل روز باران اندوهان بارید
(قصص ۵)
سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم (تذکره ۱۳)
آخر سوگندان خورد او را (سیستان ۱۳۸)
مرد باشد از مؤمنان که به شومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند
(تذکره ۳۸)
گفتند بتان‌مان دست گیرند، دروغان‌شان فاش بکردیم (پل ۴۸)

۵،۱۰) اما گاهی همین کلمات با نشانهٔ جمع «ها» نیز به‌کار می‌روند:
ایشان سوگندها خوردند به یزدان دادار... (سمک ب۱؛ ۲۵۱)
فرامشت‌گر با بسیار خطا و اندوهها (التفهیم ۳۲۵)
برهانیم مؤمنان را از رنجهای ایشان وغمهای ایشان
(مجید ۱؛ ۱۲۹)

۶) کلماتی که در دورهٔ فارسی میانه به پسوند «ـیگ $=\bar{\imath}g-$» و «ـاَگ $=ag-$» ختم می‌شده در دورهٔ فارسی دری بنابر قاعدهٔ عام، صامت آخر آنها افتاده و مصوت «زبر = فتحه» برجای مانده است. اما درجمع به «آن» که صامت مزبور در میان کلمه قرارگرفته مشمول آن قاعده نشده و در نتیجهٔ آن، صورت مفرد این کلمات مختوم به فتحه (در زبان امروزی = کسره) مانده (که با های بیان حرکت نوشته می‌شود) و صورت جمع آنها به «ـگان» ختم می‌شود؛ این پسوند در فارسی میانه همان «$\bar{a}n-$» است که به همهٔ نامها (اسم، صفت، بعضی ضمیرها) ملحق می‌شود، چه آنها که به پسوند «ـاگ $=ag-$» یا «ـیگ $=\bar{\imath}g-$» ختم شده باشند و چه نامهائی که خاتمهٔ آنها به صامت دیگری منتهی شود.

اما در فارسی دری با توجه به صورت مفرد آنها تصور شده است که جزء

نشانهٔ جمع در این‌گونه کلمات «ـ گان» است؛ و از اینجاست که دستورنویسان ایرانی قاعده‌ای جعل و وضع کرده‌اند که به موجب آن«هاءِ غیر ملفوظ آخر کلمه در جمع به «گاف» بدل می‌شود.» و حال آن که «هاءِ غیر ملفوظ» یا «هاءِ بیان حرکت» تنها نشانهٔ مصوت آخر است و «هائی» در میان نبوده که به «گاف» بدل شود؛ وگاف در اصل کلمهٔ دورهٔ فارسی میانه وجود داشته که از آخر کلمه ساقط شده و در میان کلمه باقی مانده است و حاصل تبدیل «هاءِ فرضی» به «گاف» نیست. اینك مثال:

ستارگان ایستاده‌آنانند که برهمه‌آسمانها پراکنده‌اند (التفهیم ۶۰)

همه **جنبندگان** نیل چشم فرو گرفتند (قصص ۱۴۹)

اگر هستید **گرویدگان** به خدای (طبری ۱۱۱۰)

ایشانند **بیزارکردگان** از آنچه می‌گویند (طبری ۱۱۱۴)

پس آن مردمان آن **مردگان** را می‌آوردند (طبری ۱۱۹۶)

سپاس خدای را وسلام و درود بر **بندگان** او (طبری ۱۲۰۷)

فرزانگان گرد آمدند (طبری ۱۲۵۸)

قیمت نژاد خود بشناس و از **گم بودگان** مباش (قابوس ۵)

و **فریشتگان** او را حق‌شناس باشد (قابوس ۱۵)

چندان غبطت بر **زندگان** بر که بر **مردگان** می‌بری (تذکره ۱۹۴)

۷) بعضی از اسمهای خاص، چه برای جایها و چه برای کسان، گاهی به معنی نوع به‌کار می‌رود و در این حال گاهی جمع بسته می‌شود، مانند جیحون، دجله، فرات، به معنی عام رود؛ و رستم، فرعون، بولهب، یوسف، ابوجهل، در مورد اشخاص که اشاره به صفت برجستهٔ افراد تاریخی یا داستانی است:

عوام رود بزرگ را **جیحون** خوانند (جهان ۴۵)

از **جیحونهائی** که در عالم است هیچ بزرگتر از نیل مصر نیست (جهان ۴۵)

صاحب آن ملك را برسبیل ارتهان به خوارزم‌آوردندی، تمامت را در شب به **دجله** انداختی (جهانگشا ۲: ۱۹۸)

دل سیر نمی‌شود به جیحونها ما را به سقا چه می‌فریبی تو
(شمس ۵؛ ۴۸)

به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
همه ره جوی از باده مثال دجله‌ها جاری
(شمس ۵؛ ۲۵۵)

یوسفان چنگال در دلوش زده رسته از چاه و شه مصری شده
(مثنوی ۶؛ ۵۳۷)

گر بپوشی تو سلاح رستمان رفت جانت چون نباشی مرد آن
(مثنوی ۲؛ ۴۲۵)

پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
(مثنوی ۱؛ ۱۵۴)

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
(مثنوی ۶؛ ۵۳۷)

عقل با حس زین طلسمات دورنگ
چون محمد با ابوجهلان به جنگ
(مثنوی ۱؛ ۳۳۵)

گر بوالحکمان کنند بیداد صدر دو محمدم حرم باد
(خاقانی ۲۳۸)

شده آبگیران فسرده ز یخ چنان کوس روئین اسکندران
(منوچهری ۶۱)

۸) بعضی از کلمات مأخوذ از عربی که به «تاء» ختم می‌شده و درحال وقف مانند «هاءِ بیان حرکت» به تلفظ در می‌آمده، به قیاس با کلمات مشابه فارسی، گاهی به «ـگان» جمع بسته شده است.

معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار
(منوچهری ۳۰)

آن صد هزار مرد که خاصگان او بودند... (بلعمی۱؛ ۶۲۵)

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان
که به کتف برفکند چادر بازارگان
روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان
(منوچهری ۱۷۷)

آلتونتاش با خاصگان خویش برنشست و برفت (بیهقی ۸۶)

سیاوخش با خاصگیان خویش بدان سوی شد (بلعمی ۵۹۸)

خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
نفایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار
(فرخی ۵۲)

۹) در این دوران بیشتر کلمات تازی را که در فارسی دری به‌کار آمده بود به قاعدهٔ فارسی به «ان» و «ها» جمع می‌بستند، و غالباً قاعدهٔ جمع عربی، چه جمع سالم و چه جمع مکسر، در مورد آنها مراعات نمی‌شد. برای این استعمال مثالهای فراوان وجود دارد:

ایشان باشند از ترس آن روز ایمنان (طبری ۱۲۱۱)

این جباران قومانی بودند که از عادیان باز مانده بودند (طبری ۸۸)

همچنین از منافقان و زندیقان بسیار بودند (طبری ۲۳)

منجمان گویند که این زمین گردان است (طبری ۱۶)

کناسان مبرز پاك می‌کردند (اسرار ۲۷۸)

معرفان پیش شیخ آمدند (اسرار ۲۷۸)

این پایگاه کافران و مشرکان بود (حی ۸۳)

چنین گویند که رسم ملکان عالم عجم چنان بوده است...
(سیاست ۵۷)
چیست کار شما ای رسولان (طبری ۸۴۵)
زمین سزاوارتر است به‌همسایگی کردن با روحانیان از آفاق
(سجستانی ۴۶)
به همه اطبا و کحالان التجا کرد (حالات ۳۹)
جواب احمقان خاموشی دان (قابوس ۳۳)
بر نامعتمدان اعتماد مکن (قابوس ۵۲)
جملهٔ کافران و یا اباحتیان هیچ فایدهٔ آخرتی نمی‌بینند
(معارف ۴: ۱۶۱)
روی به حاضران آورد (مرزبان ۷۷)
مردان مرد از امکانات جابران و قصد قاصدان... دست باز نگیرند
(مرزبان ۹۰)
حکیمان را صدقه‌های متواتر دادن (سیاست ۱۳)
و لطف التفات خاطر اشرف را طبیب آن معلولان می‌سازد
(المعجم ۱۸)
و راویان پیشین نقل‌کرده‌اند از کتابهای فارسیان (مجمل ۲)
خازنی نامزد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند
(بیهقی ۲۲۰)
بفرمای خازنان را که با تواند تا ببرند و تسلیم کنند (بیهقی ۲۵)
سخنان او در دل امتان او جای بگیرد (سجستانی ۷۴)
چنان‌که لغویان گویند (المعجم ۲۷)

۱۰) جز جانداران و مواردی‌که پیش ازین ذکر شد همهٔ کلمات دیگر چه اسم ذات وچه اسم معنی در این دوره به «ها» جمع بسته می‌شوند:

۱،۱۰) رستنیها:

منوچهر بسیاری از شکوفه‌ها ... از کوه و صحرا به شهرها آورد
(مجمل ۴۳)

نخست بیخ باشد... آنگاه همی افزاید و بر شاخه‌ها همی افزاید و
بیخها و برگها همی شود (جامع ۲۴۵)

و درختان دید و آن میوه‌ها (بلعمی۱: ۷۳)

خدای او را از بهشت اسپرغمها فرستاد (بلعمی۱: ۸۹)

و ناف را در سنگها و درختها و چوبها می‌مالد تا وقتی‌که نافه از وی
جدا شود (جهان ۱۰۳)

۲،۱۵) اندامهای تن چه جفت وچه طاق:

سرها پیش او بر زمین نهادند (بلعمی۱: ۴۴۶)

صورت او بگردانید و دست و پایهایش بستد (بلعمی۱: ۸۴)

هرگاه‌که خشم‌گرفتی مویهایش برپا خاستی (بلعمی ۱: ۳۱۲)

جادوان اندر خانه‌آوردی تا چشمهای مردمان‌کور همی‌کنند
(بلعمی ۱: ۲۲۲)

نخستین روز رویهاتان زرد شود (بلعمی ۱: ۱۷۹)

۳،۱۵) جایها:

او بینی یا محمد کوهها را (پارس ۱۱۴)

و بعضی دریاها و جمله کوهها و بیابانها ازین جمله است (جهان ۹)

چیره شدند بدان بر نیکان در بیابانهائی کـه خشك است و دریاها
(مجید ۱: ۴۷۵)

باغهائی که می‌رود زیر درختان آن جویها (مجید ۱: ۱۴۶)

۴،۱۵) اوقات و زمانها:

این یك روز کمترین روزهاست به نزدیك مردمان (مجید ۱: ۸۲)

حـال شبهای هجـر خاقانی چون بخواهی ازین و آن بشنو
(خاقانی ۷۹۸)

اگر برخوردنی دهیم ایشان را سالها (پارس ۱۰۴)

ایشان را اندر ماههای خویش عیدهاست (التفهیم ۲۶۶)

۵،۱۰) اسم معنی:

یاد آریت نعمتهای مرا که شما را دادم (نسفی ۱۴)

بدان را عفو خطاها دهیم و نیکان را زیاده عطاها دهیم (نسفی ۱۷)

جمع صفت

۱۱) در فارسی میانه و فارسی دری (به خلاف پارسی باستان) صفت در جمع با اسم (موصوف) مطابقت نمی‌کند. اما، چنانکه در بسیاری از زبانها هست، هر صفتی ممکن است به جای موصوف معروف یا معهود بنشیند و در این حال جمع بسته شود. هرگاه صفت جانشین اسمی باشد که بر جاندار دلالت می‌کند به «ان» جمع بسته می‌شود:

اگر خدای ما را نیامرزد از جملهٔ زیانکاران باشیم (بلعمی ۱: ۴۴۶)

موسی... مهتران را و پارسایان را و نیکمردان را از ایشان جدا کرد (بلعمی ۱: ۴۳۰)

پس اندر هر عصری حکیمان و خداوندان دانش جمع کرده‌اند (مجمل ۱)

تا آنگاه که رسولان جانب کریم به درگاه ما آیند (بیهقی ۳۱۶)

صوفی نامی است مر کاملان ولایت را (هجویری ۳۹)

همه عالمان در جنب او جاهل (اولیا ۳۵)

گفتند راستگو داریم ترا که متابعت کردستند ترا فرومایگان (پارس ۹۸)

جواب جاهلان همین است (مجید ۱: ۲۴)

آب چشم که سرد باشد آب چشم شادمانان است (مجید ۱؛ ۱۵)

جمعهای عربی

۱۴) جمع سالم عربی گاهی در عبارتهای فارسی این دوره می‌آید، اما شمارهٔ آنها بسیار نیست و بیشتر به صورتی است که در عربی در حالت نصب و جر می‌آید، یعنی جمع به یاء و نون. مانند مؤمنین:

اکنون ذکر بعضی از تابعین اندرین کتاب اثبات کنم (هجویری ۹۹)

اندر وقت پیغمبر... فقرا و مهاجرین بودند (هجویری ۲۲)

اما فقراء مداهنین آنان باشند که... (هجویری ۲۰)

هر که سورت طه برخواند ثواب مهاجرین و انصار بیابد (قصص ۲۳۷)

خداوندم نکال عالمین کرد سیاه و سرنگونم کرد و مندور (منوچهری ۳۹)

شیر گفت آری ولیکن هم ببین جهدهای انبیا و مؤمنین (مثنوی ۱؛ ۶۱۰)

و به ندرت جمع سالم عربی در حالت رفع یعنی با واو و نون به کار می‌رود:

بیهقیون... جماعتی از بزرگان و افاضل بوده‌اند (بیهق ۱۰۷)

اگر باز نه‌ایستند منافقون... حقا که ما ترا بر ایشان گماریم (پارس ۱۶۷)

استعمال نشانهٔ جمع سالم عربی در ادوار بعد رواج بسیار یافته است، و به جای خود از آن گفتگو خواهیم کرد.

جمع مکسر عربی

۱۳) در آثار این دوره از کهن‌ترین متون تا اوایل قرن هفتم بـه بسیاری از کلمات مأخوذ از عربی برمی‌خوریم کـه به جای صیغه‌های جمع فارسی به صورت جمع مکسر عربی به کار رفته‌اند:

ابناء سبیل و ضعفا را نفقات و جامه کردندی (سیستان ۳۳)

اکنون اسامی این بزرگان که درین کتابند (تذکره ۷۷)

دیگر ائمه کبار در ممالك عراقین و طرف خوراسان... (راحة ۵۵)

دوست‌ترین اعمال به نزدیك من اخلاص است (تذکره ۵۳)

همهٔ حکماء عالم در پیش او عاجزاند (تذکره ۳۵)

این همه از جملهٔ فرایض داشتندی (سیستان ۳۳)

اخبار سیستان از اول که بنا کردند و انساب بزرگان (سیستان ۱)

پس چینیان تصاویر درافزودند (مقدمه ۱۳۶)

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته شاه ملوك جهان امیر خراسان
(رودکی ـ سیستان ۳۱۹)

از قدماء حکماء فلاسفهٔ سابق... فیثاغورس حکیم بودست
(جامع ۱۴۵)

زواهر علوی را با جواهر سفلی ترتیب وجود او کشید (مرزبان ۱)

علماء غافل آنان باشند که... پرستش سلاطین بردست گرفته [باشند]
(هجویری ۲۰)

جمع مکسر عربی با نشانهٔ جمع فارسی

۱۴) اما در آثاری که از اواخر قرن چهارم تا اواخر قرن پنجم باقی مانده

است موارد بسیار یافت می‌شود که جمع مکسر عربی را در حکم مفرد گرفته و بار دیگر با نشانه‌های فارسی جمع بسته‌اند. این‌گونه استعمال در متون قدیمتر فراوانتر است و به تدریج از شمارهٔ آنها کاسته می‌شود:

ابوبکر را ... خلیفتان بودند به **نواحیها** (طبری ۱۳۳۸)

پیغامبران... و **اولیاآن** خویش را چگونه نصرت دادم (طبری ۱۳۰۸)

ملوکان زمین از نسلی بوده‌اند و پیغامبران... از نسلی دیگر بودند (طبری ۱۲۱۲)

بر همه **اطرافها** مردمان را برگماشت (طبری ۳۸۶)

این حالتها و **عجایبها** از ایشان پدید آمد (طبری ۳۷۰)

هیچ دست و پای و **اعضاءهای** او هیچ کار نمی‌کرد (طبری ۳۶۸)

فتوحهای بسیار بر دست وی و به‌دست عمال وی برآمد (طبری ۱۳۵۰)

از **عجایبهای** کار خویش پدر را بگفتی (سیستان ۵۷)

غرض اندر این **حروفها** اختصار است (التفهیم ۵۲)

از جملهٔ **حوادثها** حادثه‌ای بیوفتد (قابوس ۲۰۵)

از **اخبارهای** خوش... فایده مر روان را بود (هدایه ۶۵)

باز این خلق را درخورد خویش... **صلاتها** داد (سفر ۸۵)

آن **معانیهاء** شریف که اندرو پنهان بود (سجستانی ۳۷)

گفت جمع کنید **آلاتها** و سلیحها بیارید (انبیا ۱۸۱)

مانند کردن مناسکها و **اماکنها** و **اوقاتهای** آن درست نیاید (انبیا ۶۴)

ای درویش، **احوالها** یك‌صفت نیست (اسرار ۱۷۶)

از **طرایفها** چند خروار... جمله راست کرد (سمك ۱: ۱۴۸)

زبان برگشاد و **احوالها** شرح داد (سمك د ۱: ۱۴۱)

چندین صورتها و **طبایعها** و حرکتهای مختلف (جامع ۲۳۹)

مزاج **بروجها** که در هر برجی چون باشد (قابوس ۱۸۵)

سخنهای لطیف و **امثالهای** خوش به‌کار دارد (قابوس ۱۹۰)

همچنان زر و گوهر و **ظرایفها** که فرستاده بود بدهند (مجمل ۷۵)
و این یك فتح از **عجایبهای** دنیاست (سیاست د؛ ۲۵)
اندازه‌های ایشان‌را **مراتبها** نهادند از پس یکدیگر (التفهیم ۸۶)
بدان‌طاعتها که پیش‌فرستادیت در آن **ایامهای** گذرنده (نسفی ۸۳۸)
او بر آن **صحف‌ها** همی کار کرد که بر آدم آمده بود (طبری ۷۲۹)
هیچکس در نتواند یافتن **معانی‌های** شریف (سجستانی ۳۷)
آن **کتبهای** حق از دست مردمان برفت (طبری ۹۵۰)
باز در پری پاره‌ای عامیان **نوادرها** گویند (ابوالهیثم ۲۹)
منزه است از همه **عیوبها** آن خدای (سور ۵۷)
طرایفها از آنجا به‌همه اطراف عالم برند (مجمل ۵۲۵)
تا **اعضاها** که... رنجه گشته باشد از حرکات تکلفی آسوده باشد (قابوس ۹۱)
آنگاه خدای عزوجل **ملوکان‌را** بر ایشان گماشت (مجید ۲؛ ۲۰۵)
و ما پدید کنیم اندر فصل دیگر... بدان مقدار که... به **اخبارها** بشنیدیم (حدود ۵۹)
و ایشان را **آلاتهای** رودست که بزنند (حدود ۱۸۸)
و از وی **آلاتهای** چوبین خیزد چون کفچه و شانه (حدود ۱۴۶)
و ما پدید کنیم... **عجایبهایی** که از هرشهری خیزد (حدود ۵۹)
و این دو کوه را اندر **کتبهای** بطلمیوس مذکورست (حدود ۱۸)
عمر... سعدبن وقاص را... بااشراف و مبارزان و وجوهان عرب سوی کارزار عجم فرستاد (مجمل ۲۷۲)
زنان دشمنان از پیش ضربت بیاموزند **الحانهای** شیون (منوچهری ۶۵)
اما **اجزاها** که ازو کمترند... (التفهیم ۳۳)
اندازه‌های ایشان را **مراتبها** نهادند (التفهیم ۸۶)

همه پیامبران و ملوکان زمین به‌پارسی سخن گفتندی (طبری ۵)
بیابان درنورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل
(منوچهری ۵۲)
سریانی به تازی آمیخته است و حروفهاش به یکدیگر نزدیک‌است
(بلعمی ۱۲۰)
پس از آن گیومرث از آن عجایبهای بسیار دید (بلعمی ۱۲۷)
به کتبهای مفسران اندر ایدون است (بلعمی ۲۸۳)
بدین گونه خرافاتها می‌گویند (بلعمی ۴۳۸)
میان ایشان حوادثها افتاد و عجایبها و اخبارها پیدا شد (بلعمی ۴۵۲)

میزان استعمال جمع به قاعدهٔ عربی

۱۵) می‌توان گفت که بیشتر صیغه‌های جمع مکسر عربی در فارسی به‌کار رفته است اما بی‌استقصاءِ تام به‌دشواری می‌توان تعیین کرد که کدام صیغه به‌کار نیامده یا کمتر کاربرد داشته است. تنها این نکته مسلم است که در آثار مربوط به اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم شیوع و رواج صیغه‌های جمع مکسر کمتر است و از اواخر قرن پنجم تا اواخر قرن ششم که کم‌کم نثر مصنوع یا ادیبانه رواج یافت شمارهٔ کلمات عربی با صیغه‌های جمع مکسر فزونی گرفت.

دربعضی از نسخه‌های ترجمهٔ قرآن کریم که اگرچه تاریخ تحریر و کتابت ندارد از روی قرائن بسیار می‌توان گمان برد که از نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری جدیدتر نیست گاهی همهٔ کلمات عربی یا نزدیک به همهٔ آنها به فارسی جمع بسته شده و جز چند مورد جمع مکسر یا سالم عربی در آنها دیده نمی‌شود. برای مثال ترجمهٔ قسمتی از قرآن را که از کتابخانهٔ آستان قدس به دست آمده و باعنوان تفسیر شنقشی در بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است درنظر می‌گیریم:

دریکصد صفحهٔ آغاز این کتاب (از صفحهٔ ۳ تا ۱۰۳) ۳۹۶ بار کلمات عربی بقاعدهٔ فارسی به «ان» و «ها» جمع بسته شده و ۲ مورد جمع مکسر عربی است که نشانهٔ جمع فارسی به آنها افزوده شده؛ و تنها ۹ بار جمع مکسر عربی و ۴ بار جمع مختوم به «ات» آمده است؛ از این قرار:

جمع به «ان»:

مؤمنان (۶۹ بار) کافران (۵۴ بار) منافقان (۲۰ بار) مشرکان (۱۶ بار) مخلصان (۱۳) یتیمان (۱۳) مسلمانان (۴) رسولان (۳) امیان (۲) خاصگان (۲) تابعان (۲) شفیعان، فصیحان، خطیبان، شاعران، موحدان، غریبان، غازیان، حاکمان، عالمان، فاسقان، فقیهان، ظالمان، معتکفان، صابران، اسیران، صدیقان، شهیدان، مصدقان.

جمع به «ها»:

آیتها (۳۰ بار) کتابها (۲۴ بار) علامتها (۱۳ بار) معصیتها (۱۷ بار) نیتها (۹ بار) طاعتها (۹) حکمها (۶) نعمتها (۵) حجتها (۵) حلالها (۴) محنتها (۴) سنتها (۳) حدیثها (۳) فریضهها (۴) حقها (۳) صدقهها (۳) برهانها (۳) معجزها (۲) حدها (۲) حرمتها (۲) شریعتها (۲) حرامها (۲) رحمها (۲) شرطها، شدتها، فتنهها، دعاها، حسرتها، عهدها، خبرها، حکمتها، وقتها، زیادتها، فضیلتها، دینها، مثلها، طعامها، ساعتها، عمامهها، زلتها، مسکنها، حاجتها.

جمع مکسر عربی با نشانهٔ جمع فارسی:

کتبها، مناسكها.

جمعهای مکسر عربی:

شرایع (۲ بار) عجایب (۲) احکام (۲) حدود (۲) صحف.

جمع به «ات»:

صدقات (۳ بار) آیات.

اما در ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس که اگرچه نام مترجم و کاتب آن معلوم نیست، از روی قرائن می‌توان حدس زد که از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم جدیدتر نباشد، در یکصد صفحهٔ آغاز آن ۶۶ کلمهٔ عربی به‌صورت جمع آمده که از آن جمله ۳۴ کلمه به «ان» و ۳۰ کلمه به «ها» جمع بسته شده و تنها یك کلمه به‌جمع مکسر عربی آمده و یك کلمهٔ جمع مکسر عربی باافزودن «ها» به‌کار رفته است. ازاین‌قرار:

کلمات عربی با نشانهٔ جمع «ان»:

کافران (۱۰ بار) ضدان، رسولان (۴ بار)، موحدان، مقران، مقیمان، نجیبان، مؤمنان (۵ بار)، راهبان، عاجزان، منافقان، عادیان (۲ بار)، ثمودیان (۲ بار)، امامان، ضعیفان.

کلمات عربی با نشانهٔ جمع «ها»:

آیتها (۱۲ بار)، علامتها (۲ بار)، حلالها (۲ بار) عورتها، حجتها، نذرها، سنتها، صومعه‌ها، خیرها، عبرتها، منفعتها، منظرها، درجتها.

جمع مکسر عربی:

علماء

جمع مکسر با نشانهٔ جمع «ها»:

مناسك‌ها (که ظاهراً کلمهٔ «مناسك» مفرد گرفته شده زیرا که صیغهٔ مفرد آن (منسك) در فارسی به این معنی متداول نیست).

ترجمهٔ موزون یا نیمه موزون دیگری از کتابخانهٔ آستان قدس به دست

آمده که به حکم شیوهٔ بیان آن گمان می‌رود کـه از ترجمهٔ تفسیر طبری، یالااقل از این نسخهٔ آن کـه چاپ شده و در دسترس است، قدیم‌تر باشد. در یکصد صفحه از این نسخه که شامل دو جزء از ترجمهٔ قرآن است و بـا علامت اختصاری «پل» نموده شده ۹۸ کلمهٔ عربی به صیغهٔ جمع آمده است که از آن جمله ۵۷ کلمه بـا نشانهٔ «ان»، ۱۴ کلمه با نشانهٔ «ها»، ۱۸ کلمه به جمع مکسر عربی، ۸ کلمه به جمع «ات» آمده است.

جمع به «ان»: مؤمنان (۹ بار) کافران (۹ بـار) رسولان (۹ بـار) مخلصان (۲ بار) ظالمان (۲ بار) مخلوقان (۲ بار) معبودان (۲ بار) مشرکان، صابران، شاکران، صالحان، مأجوران، خلقان، موحدان، مطیعان، عاقلان، عادیان، ملعونان، ثمودیان، خصمان، مقلدان، ندیمان، حاصب‌خبران، متقیان، مجرمان، مسخّران، نوبتیان.

جمع به «ها»: مسجدها، حکمتها، خطها، نعمتها، حجتهـا، قصه‌هـا، موجها، حسرتها، حقها، غلها.

جمع مکسر عربی: اموال (۳ بار) اخبـار (۲ بار) صواعق (۲ بار) اولیـا، رؤسا، احرار، رسل، اصول، فروع، حدود، خزاین، اوصاف، منازل.

جمع عربی بـه «ات»: آیات (۵ بار)، برکات، بنات، حرکات.

از ترجمهٔ تفسیر طبری نیز یکصد صفحه (جلد پنجم از صفحهٔ ۱۰۷۹ به بعد) از این نظر بررسی شد که نتیجه از قرار ذیل است:

کلمات مفرد عربی که به قاعدهٔ فارسی بـه «ان» یا «ها» جمع بسته شده‌اند: ۱۸۵ بار؛ کلمات عربی به صورت جمع مکسر: ۵ بار.

کلمات عربی با جمع به «ات»: ۴ بار.

جمع مکسر عربی که مانند مفرد تلقی شده و به قاعدهٔ فارسی «ان» یا «ها» جمع بسته شده: ۹ بار.

و اینك فهرست کلمات عربی با جمع به «ان»:

کافران (۱۸ بار)، خلقان (۱۵ بار)، قرابتان (۲ بار)، مکیان (۸ بار)، ملکان

(۲ بار)، مشرکان (۱۲ بار)، صابران، مؤمنان (۲۳ بار)، قریشان، عیـالان، غلامان، فاسقان، منافقان، مهاجریان، خزرجیان، اوسیان، جاهلان، عادیان (۹ بار)، ایمنان، اعجمیان، شاعران، جباران (۲ بار)، رسولان (۲ بار)، قومان (۳ بار)، مطربان.

و با جمع به «ها»: آیتها (۱۳ بار)، هواها، وسوسها، نسبها، قصه‌ها (۴ بار)، قومها، حجتها (۲ بار)، طعامها (۲ بار)، قبیله‌ها، سلاحها، هدیه‌هـا (۶ بار)، تحفه‌ها (۲ بار)، متاعهـا، فرجهـا، مقنعه‌ها، عورتهـا، مجلسها، محرابها، عذابهـا، حدیثها، نعمتها (۲ بار)، علامتها (۲ بار)، مذهبها، ظلمها، رسنها، سورتها.

و به جمع مکسر عربی: خزاین، اصحاب، احوال (۲ بار)، انواع.

و به جمع مؤنث: تفاریقات، مؤمنات (۲ بار)، عورات.

و به جمع مکسر با نشانهٔ جمع فارسی: ملوکان (۵ بار)، علماآن، جواهرها، اطرافها.

در تفسیر دیگری که در اوایل قرن ششم تألیف شده و با عنوان تفسیر نسفی به طبع رسیده است در یکصد صفحهٔ اول کتـاب از همان سورهٔ بقره ۲۸۸ بار جمع کلمات عربی به قاعدهٔ فارسی (یعنی جمع به ان، ها) به کار رفته و ۷۲ بـار کلمات عربی به جمع مکسر عربی و ۵۲ بار جمع به «ات» آمده است: و تنها یك بار جمع مکسر با «ها» در آن دیده شده است.

کلماتی که به شیوهٔ فارسی جمع بسته شده از این قرار است:

جانیان، جاهلان، خاشعان، خطاها، سفیهان، ظالمان، عاصیان، عطاها، فاسقان، فرعونیان، کتابها، کافران، متقیان، مکابران، معاندان، مؤمنان، منافـقان، مفسدان، منکران، موافقان، نعمتها.

و کلماتی که به صورت جمع مکسر یا جمع مؤنث آمده اینهاست:

آیات، انبیا، اولیا، افهام، اوهام، اسباب، افعال، اقوال، اعدا، بلغاء، بنی‌الجان، خلل، دعوات، موتی، زلل، طرق، فصحا، کفار، متشابهات، محکمات، مسمیات.

۱۶) برای آن‌که بتوان صریحتر و روشنتر نسبت استعمال کلمات عربی را

که به صیغه‌های جمع عربی به کار رفته است با آن گونه که به قاعدهٔ فارسی جمع بسته شده دریافت، درصدی هر یك از آنها در شش متن شمرده شد که از آن جمله گمان می‌رود دو متن با نشانه‌های شنقشی، پارس مقدم بر ترجمهٔ تفسیر طبری و یکی به نشانهٔ پل مقارن با آن و دو متن نسفی و کلیله نزدیك به یك قرن پس از آن باشد. یعنی متونی که از اواخر قرن چهارم تا میانهٔ قرن ششم هجری تألیف یافته‌اند.

نتیجهٔ این محاسبه چنین است:

	جمع به «ان»	جمع به «ها»	مجموع این دو جمع	جمع مکسر با نشانهٔ جمع فارسی	جمع مکسر عربی	جمع به «ات»
شنقشی	۵۳/۱۵	۴۳	۹۶/۱۵	۰/۴۸	۲/۲۳	۰/۹۷
پارس	۵۱/۵	۴۵/۴	۹۶/۹	۰/۴۴	۲/۱۵	-
طبری	۶۲/۰۷	۲۹/۰۶	۹۱/۱۳	۴/۳۸	۲/۴	۱/۹
پل	۵۹/۱۹	۱۴/۲۸	۷۳/۴۷	۰/۲۴	۱۸/۴۶	۸/۱۶
نسفی	۵۵/۲۰	۱۴/۵۲	۶۹/۷۲	-	۱۷/۴۳	۱۲/۵۹
کلیله	۷/۹۴	۶/۵۹	۱۴/۵۳	-	۷۲/۶۷	۱۲/۶۵

جمع به «ات»:

۱۷) در زبان عربی صیغهٔ جمع مؤنث، یعنی صیغهٔ جمع مختوم به «ات» موارد استعمال متعدد دارد و از آن جمله آنچه در متون فارسی این دوره به کار آمده از این قرار است:

۱،۱۷) هر اسمی که به «ة» ختم شده باشد، اعم از آن که صورت مفرد آن با تلفظ تاءِ آخر در فارسی معمول بوده مانند صفت، حالت، کرامت، طاعت، ساعت و جز اینها، یا کلماتی که تاءِ آخر آنها غالباً تلفظ نمی‌شده است؛ مانند: طبقه، نکته، نفقه.

الف: از نوع اول

بوی طاعت غلبه گیرد بر بوی شهوات نفسانی (بلعمی ۴۲۸)
چه بود اگر امت مرا از این کرامات نصیب کنی (قصص ۲۰۳)
اما اخلاص از جملهٔ اعمال باطن است و طاعات از اعمال ظاهر (هجویری ۱۰۹)
به هر حکمی که کنی مولودی و ضمیری مگیر تا از حالات کواکب آگاه نگردی (قابوس ۱۸۵)
گشایش علم یا منفعت به برکات عمل بود (هجویری ۱۱۷)
هر یکی از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر (التفهیم ۷۰)
وی را تصانیف مذکور و کرامات مشهور است (هجویری ۱۱۸)
ازحالات و مقالات شیخ ما لذتی یابند (اسرار ۳۹۱)
این همه صفات مخلوقات است (جامع ۴۳)
او را جملهٔ عمر سکنات و حرکات او بر جادهٔ سنت یافته‌اند (تذکره ۲۱۶)
جز خوردن و خفتن و متابع شهوات بودن هیچ چیز نداند (هجویری ۱۰)
همهٔ درکات و انواع عقوبات آن بدیدم (قصص ۲۰۷)
درجملهٔ علوم و... عبارات بی‌تکلف بکمال بود (تذکره ۲۰)

ب: از نوع دوم

از درجه‌ای به درجه‌ای گشت اندر درجات عبادت (بلعمی ۲۹۳)
پس واجب آمد ازین مقدمات که ظاهر کردیم که زمین کمتر نیست (سجستانی ۴۶)
سپاه را روزی بفرمود و هر کسی را طبقات جدا کرد (بلعمی ۳۴۹)

چنان‌که ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم (بیهقی فغ؛ ۲۴۳)

به روز اویس اشتروانی کند و مزد آن بر نفقات خودٌ و مادر خود خرج کند (تذکره ۲۷)

بسیار خدمت‌کردند تا چندین درجات یافتند (بیهقی فغ؛ ۲۴۲)

درجات بهشت منزلی شگرف دارد (تذکره ۷۳)

اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب‌کند... (تذکره ۱۲)

چون عامل صدقات بیامد (سیاست ۳۳)

۲،۱۷) نوع دیگری از جمع به «ـ ات» در عربی آن است که کلمه به تاءِ اصلی (نه تاءِ تأنیث) ختم شده باشد و در این مورد مانند جمع مکسر است:

و دیگر به همهٔ اوقات که به شغل دنیائی... خواستندی شد... (سیستان ۳۳)

۳،۱۷) در زبان عربی مصدرهائی‌که بیش از سه حرف صامت دارند (یعنی غیرثلاثی مجرد) به «ات» جمع بسته می‌شوند. اما در متون فارسی این دوره این‌گونه جمع عربی فراوان نیست و در بعضی از متون آن هم بسیار به‌ندرت دیده می‌شود:

اگر من‌که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات به‌استصواب من می‌رود (بیهقی ۵۰۲)

روزی... به پایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و اقتراحات (بیهقی ۷۸۶)

استادم ابونصر نامه‌ها و مشافهات نسخت‌کرد (بیهقی ۴۸۰)

بیتی‌چند از مذاکرات مجلس آن روزینه ثبت‌کنم (بیهقی ۷۸۶)

پس از آن میان هردو ملاطفات و مکاتبات پیوسته‌گشت (بیهقی ۱۸۰)

بزرگان و ملوك روزگار... وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند (بیهقی ۸۹)

وقوانین معالجات بدانسته باشد (قابوس ۱۸۰)

اظهارکن مرا سوز و اشارات ایشان... و آنچه بدین تعلق دارد از

معاملات آن (هجویری ۸)
این جمله را تفصیلات بسیار است (روضه ۲۱)
من از تشبیهات بیزارم (روضه ۳۳)
هر که به‌رخص و تأویلات... مشغول گردد... زود باشد که به فسق در افتد (هجویری ۱۹)

۴،۱۷) بعضی از کلمات فارسی نیز در آثار این دوره با جمع «ات» دیده می‌شود و این کلمات گاهی اصطلاح علمی یا فنی است که معرب شده و در عربی نیز به‌کار رفته است:

چون حساب و نموداارات راست آید، آنکه حکمی که از آنجا کنی راست بود (قابوس ۱۸۵)
و حد شمالی جایهای بجناك و خزران و مروات است (حدود ۱۴)
و بعد از او جزیره‌هاست که آن را دیبجات و قمیر خوانند (جهان ۲۰)
از این نهرها جوی‌های بی‌حد برگرفته‌اند و به‌اطراف برده و برآن نخلستان و باغات ساخته (سفر ۱۲۸)

۵،۱۷) در زبان عربی همهٔ صفتهای مشتق از فعل، یعنی اسم فاعل و اسم مفعول وصفت مشبهه و صیغهٔ مبالغه، به «ات» جمع بسته می‌شوند و در فارسی این‌دوره نیز به همین صورت آمده است:

هزاران هزار موجودات مختلف در نعت و صفت و خاصیت... در وجود آورد (حالات ۲)
اندر یادکردن منفعت علم طب و موضوعات آن (اغراض ۵۲)
به‌گرو مباز الا به... چیزی از محقرات (قابوس ۷۷)
همهٔ مأکولات... که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد (قابوس ۶۸)
مقصود اخبار و تواریخ است از کتابها بدین مسطورات جمع آوردن (مجمل ۳)

از غرایب لغت‌الفرس و مصطلحات هر ولایت پاك باشند (المعجم ۴۳۸)
اضعاف آن برمزارات متبرك و بقاع خیر صرف کرده‌است (المعجم ۱۵)
آنچه روی نماید از محکمات بود نه از متشابهات (اسرار ۲۲۸)
و آن خود لختی مأکولات و مشروبات و ملبوسات و منکوحات بود (قصص ۲۹۴)
خدایرا نه به فرش حاجت است و نه به‌کرسی و نه به هیچ مخلوقات (بلعمی ۳۹)
مؤتفکات یعنی مکذبات، یعنی پیغامبرخویش را دروغزن کردند (بلعمی ۱۹۵)
خدای تعالی ادریس را... بر ایشان فرستاد تا ایشان را... از منکرات بازداشت (بلعمی ۱۱۱)

تثنیه

۱۸) در زبانهای ایرانی باستان (پارسی هخامنشی، اوستائی) صیغه‌های خاصی برای تثنیه (یعنی دوگانی) وجود داشت‌که در زبانهای ایرانی میانه اثری از آنها نمانده بود. درفارسی‌جدید (دری) نیز طبعاً صیغهٔ خاصی برای تثنیه وجود ندارد.

۱،۱۸) هرگاه تصریح به‌دوگانی بودن کلمه‌ای لازم باشد عدد «دو» را پیش از اسم ذکر می‌کنند:

گفتند فرعون را ما دو رسولیم از خدای تو (پارس ۱۶)
درترجمه این آیه: فقولا انا رسولا ربك (سوره طه، آیه ۴۷)
آن روز پیشانی و بینی و دو کف و دو آینهٔ زانو... برزمین نهند (مجید ۱: ۸۴)

ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم
سر و دست و دو پهلو و دو پایت هست بـا سامان
(ناصرخسرو ۳۶۰)

بـاغ دو رخسار او خوشست ولیکـن
خوشتر ازان بـاغ خـوی شاه جهانـدار
(فرخی ۹۳)

دو دست او کوتاه است و دو پای او دراز (جهان ۳۲)

سمن سرخ بسـان دو لب طوطی نر
که زبانش بـود از زردهٔ زر در دهنا
(منوچهری ۲)

بیافت اندران شهر دو مرد را (پارس ۱۱۸)

مردی با کلاه و بر یك زانو نشسته و دو دست درازکرده (التفهیم ۹۱)

یا آنچه در برگرفت براو رحمها(ی) دو ماده (رازی۲؛ ۳۴۵)

دوماده در ترجمهٔ کلمهٔ الانثیین از سورهٔ ۶ [الانعام] آیهٔ ۱۴۴ آمده است.

بگو آیا انتظار می‌برید به ما مگر یکی از دو نیکویی؟
(رازی۲؛ ۵۹۱)

دو نیکویـی در ترجمهٔ کلمـهٔ الحسنیین از سورهٔ ۹ [التوبه] آیـهٔ ۵۲ آمده است.

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را
(شاهنامه ۱)

چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد ز ایوان بیامد دورخساره زرد
(شاهنامه ۱۴۵۴)

سوی قیصرش برد سرپر ز گرد دورخ زرد و لبها شده لاجورد
(شاهنامه ۲۸۹۶)

برابر دورخ او بـداشتم مـی سرخ
ز شرم دورخ او زرد گشت چـون دینار
(فرخی ۱۰۹)

کشتی را به میان دوکوه بیرون می‌باید رفت (جهان ۲۴)

دو ساعد را حمایل‌کرد برمن فرو آویخت از من چون حمایل
(منوچهری ۵۴)

خداوند ما گشته مست وخراب گـرفته دو بازوی او چاکران
(منوچهری ۶۸)

دو بوستان بود از دست راست و یکی از دست چپ (پارس ۱۷۲)

برسر شانهٔ مردم دوپاره استخوان است (اغراض ۶۶)

۲،۱۸) گاهی کلمه با ذکر عدد به صیغهٔ جمع می‌آید:

برهانیدیم او را و دو دختران او را (مجید ۱؛ ۳۲۹)

گفتند که ایشان یعنی موسی و فرعون دو جادوانند (پارس ۱۷)

وان سیب به کردار یکی مـردم بیمار
کز جملهٔ اعضا و تـن او را دو رخـان است
(منوچهری ۷)

در آشیان چرخ دو مرغان زیـرکند
کاندر فضای ربع زمین دانـه می‌خورند
(ناصر ۱۲۰)

گوید همی قیاس که درهای روزی‌اند
اینها دو دستهای جهاندار اکبرند (ناصر ۱۱۸)

۳،۱۸) وگاهی کلمهٔ «هر» پیش از عدد و معدود مفرد می‌آید:

و بدادیم ایشان هردو را توریت روشن پیدا (پارس ۲۰۴)

رسول خفته بود... بیدار شد هردو چشم سرخ کرده (مجید۱؛ ۱۳۲)

ما برهانیدیم ترا و هر دو دختر ترا مگر زن ترا (پارس ۱۳۴)

بدیدند هر دو سپاه یکدگر را (پارس ۹۵)

گشادم هردو زانوبندش از پای
چو مرغی کش گشایند از حبایل
(منوچهری ۵۵)

۴،۱۸) اما بعضی کلمه‌ها (غالباً در ترجمهٔ آیات یا در اصطلاحات علمی و جز آنها) که در عربی به صیغهٔ تثنیه ادا می‌شود در فارسی نیز به همان صورت عربی به کار می‌رود؛ بیشتر در حالت رفع و گاهی در حالت نصب و جر.

الف: در حالت رفع

اکنون این دو ستاره‌اند نورانی و ایشان را **نیرین** خوانند
(طبری ۱۵۰۹)

از این **مشرقین** و **مغربین** آن را همی خواهد که روز بازگردد یا از درازی یا از کوتاهی (طبری ۱۵۱۱)

مکعب... شکلی است مجسم همچون **کعبتین** نرد (التفهیم ۲۵)

ابوبکر مردی بود... دراز قامت، خفیف **عارضین** (مجمل ۲۷۰)

زابین به‌عراق اندر بکشاد... و آن را زاب بزرگ و زاب کوچك خوانند (مجمل ۴۴)

مردم آن شهر پیوسته با یکدیگر تعصب کنند و قتلها رود از **جانبین**
(مجمل ۵۲۵)

دو مار افسای **عینینش** دو مارستند **زلفینش**
که هم مارست مار افسای و هم زهرست تریاقش
(منوچهری ۴۶)

آن هردو شهر را یعنی دینور و نهاوند را **ماهین** خوانند (جهان ۶۷)

بیرون کش از پای **هردو نعلین** (مجید ۱: ۴۸)

این هردو شهر (کوفه و بصره) را **عراقین** نیز گفته‌اند (جهان ۶۸)

و علماءِ جهان نزدیك او آمدند چون... فقهاء و علماءِ بغداد و عراقین (سیستان ۳۴۲)

آنگاه اگر کونین اندر پلهٔ ترازوی وی نهند پدیدار نیاید (هجویری ۲۰)

قوت جذب کلیتین و قوت دفع جگر اندرین کار یار باشد (اغراض ۹۱)

و اعضاءِ دیگر چون حنجره و لهاة و لوزتین... همه یاری دهنده است (اغراض ۸۴)

بزرگمهر نرد برسان فلك ساخت و گردش آن به کعبتین چون ماه و آفتاب (مجمل ۷۵)

التقاءِ ساکنین در آخر اشعار ممکن است (المعجم ۱۰۱)

ب: در حالت نصب و جر

هرچند علم و جهل ضدان‌اند، هردو صفتهای مردم‌اند (جامع ۴۹)

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت برامد شعریان از کوه موصل (منوچهری ۵۱)

قینان و انوش هر دو خلیفتان روی زمین بودند (بلعمی ۱۱۰)

جنس (نر و ماده) = مؤنث و مذکر

۱۹) در پارسی باستان، مانند اوستائی و سنسکریت، سه جنس نر و ماده و خنثی وجود داشت که گاهی از ساختمان مادهٔ کلمه و گاهی به حکم استعمال بازشناخته می‌شد. شناسهٔ کلمات نیز برحسب ساختمان ماده تغییر می‌کرد. در کلمه‌ای که با ماده‌ساز -*a*- به کار می‌رفت همهٔ شناسه‌ها در جنسهای سه‌گانه مختلف می‌شد و

در ماده‌های دیگر بعضی از آنها دگرگونی می‌یافتند.

برای مثال کلمهٔ *hya* را که موصول یا صفت اشاری است ذکر می‌کنیم:

حالت کنائی	مذکر	مؤنث	خنثی
مفرد	*hya*	*hyā*	*tya*
تثنیه	*tyā*	–	–
جمع	*tyaiy/tyai*	*tyā/tyaiy*	*tyā*

۲۰) در فارسی میانه و فارسی دری اثری از جنسهای سه‌گانه باقی نمانده است. در مواردی که تشخیص جنس لازم باشد، دو جنس با دو کلمهٔ متفاوت بیان می‌شود. مانند: پسر/دختر ـ مرغ/خروس ـ اسب/مادیان؛ و آنجا که برای دو جنس کلمات مختلفی نیست برای انسان کلمات «زن/مرد» یا «دختر/پسر» را به اسم یا صفت می‌افزایند و در جانوران کلمات «نر» یا «ماده» برای تشخیص جنس به کار می‌رود:

تنش زور دارد به صد نره‌شیر سر ژنده پیل اندر آرد به زیر
(شاهنامه ۹۱۸)

یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت
(شاهنامه ۴۳۵)

وز آن نره‌دیوان خنجرگذار گزین کرد جنگی ده و دوهزار
(شاهنامه ۳۳۰)

به مریم فرستاد چندی گهر یکی نره طاووس کرده به زر
(شاهنامه ۲۸۶۰)

یکی داستان زد برین ماده شیر کجا کرده بد بچه از شیر سیر
(شاهنامه ۱۳۴)

هژبر جهانسوز و نر اژدها ز دام قضا هم نیابد رها
(شاهنامه ۹۷)

اما در غیر جانداران هیچ‌گونه وجه تشخیص و تفاوت میان دو جنس وجود

ندارد.

۲۱) در فارسی دری بـه تأثیر زبان عربی مـوارد متعددی برای استعمـال صیغه‌های مؤنث به‌وجود آمده است. از این قرار:

۱،۲۱) صفت مؤنث عربی برای زنان به اعتبار معنی:

بگوی زنان مؤمنات را تا فراز گیرند چشمهاشان (طبری ۱۱۱۵)

از آن سبب که جدهٔ من خالهٔ فخرالدوله بود (قابوس ۱۳۵)

به جای وی کرمها کرد و عمهٔ مرا به وی داد (قابوس ۱۳۵)

و نیز روا نداشت که مشرکه را به زنی کند (پاك ۵۴)

دایهٔ ملعونه با دختر نیز بیامدند (سمك ب۱؛ ۴۲)

مه به زنی کنید زنان کافره را تا بگروند (طبری ۱۳۹)

او را یکی جده مادر پدر بود... او جده‌را بکشت (بلعمی ۶۳۲)

زنی بود عاقله (بلعمی ۵۶۶)

اندر همه بنی‌اسرائیل یک زن عالمه باشد (بلعمی ۵۴۶)

او را چهار دختر بود از آن زن کافره (بلعمی ۲۱۶)

تا عذاب کند خدای منافقان را از مردان و منافقه از زنان (پارس ۱۶۹)

جماعتی مسلمانان مکروه می‌داشتند عقد بستن بر زنی مؤمنه (رازی ۲؛ ۱۰۴)

و کنیزکان خادمه و طباخه و فراشه ایستاده بودند (برامکه ۲۴)

گفتند چرا فرمان سیدهٔ خویش نکنی (قصص ۱۰۲)

یکی گفت زن سلیطه از همه بتر است (بحر ۴۵۳)

مگر آن گنده پیر منافقه که اندر واپس‌ماندگان بود (پارس ۲۰۵)

زنان حامله بار بنهند (بحر ۳۷۴)

زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید (قابوس ۲۳۲)

دو زن مغنیه را فرمود تا بکشند (رازی ۵؛ ۶۰۵)

آن زنان کاهنه خویشتن برو عرضه کردند (سیستان ۵۷)

نکاح کردن دختر بالغه‌است که‌بی‌فرمان پدر روانباشد(طبری ۱۴۶)

پرستار گرونده بهتر از کافره (طبری ۱۳۹)

در نشابور زنی بوده است زاهده (حالات ۳۸)

از رباط فراوه پیرزنی مظلومه بیامد (قابوس ۱۳۲)

وقتی در شهر ری زنی بود ملک‌زاده وعفیفه (قابوس ۸۲)

۲،۴۱) گاهی صیغهٔ مؤنث عربی به قاعدهٔ فارسی جمع بسته شده است:

آن روز بینی مؤمنان را از مردان و مؤمنتان از زنان (پارس ۳۲۱)

سلمی را... به زنی کرد و او از حرّتان عرب بود (سیستان ۵۲)

۳،۴۱) صفت مؤنث عربی برای مطابقت با موصوف مختوم به «ت»:

چون برج را علت فاعله دانستی... و قوت منفعله... (التفهیم ۳۱۶)

و دیگر گویندهٔ این علم کو علت فاعله است (جامع ۱۶)

حکمت بالغه اقتضا کرد که وی را به مونسی محتاج گرداند (اسرار ۳)

وی را در بهشت درجت رفیعه دهند (بحر ۲۳۴)

آن نفس زنده و سخنگوی است و این مقدمهٔ صادقه است (جامع ۱۳۶)

تارای مبارك ازالت این غائلهٔ هائله برچه وجه‌فرماید(مرزبان ۱۸۶)

و همچنین است جمع‌مؤنث این کلمات که‌صفت آنها به صیغهٔ مؤنث می‌آید:

حق تعالی قالبهای ایشان را از صفات مذمومهٔ بهیمی پاك کرده است (حالات ۴)

از عادات حمیدهٔ شیخ... یکی آن بوده است (حالات ۷۷)

از حرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن (تذکره ۲۳۵)

۴،۴۱) صفت مؤنث برای مطابقت با موصوف جمع مکسر عربی:

فلك طبیعت خامس است... که به ذات از طبایع اربعه خالی آید (ابوالهیثم ۱۰۲)

هم از این جهت امثلهٔ اسباب خفیفه... من نه‌آورده‌ام (المعجم ۴۵)
جماعتی آمدند در حوائج مختلفه (رازی ۵: ۴۰۳)
از کواکب ثابته مر منازل قمر را نشانها کردند (التفهیم ۱۰۷)
حرکات اوتاد مفروقه آن متصل است به حرکات اسباب‌خفیفه
(المعجم ۷۳)
و منبع خصال حمیده و صفات شایسته... (حالات ۱۹)
در تعدید فواصل سالمه بیان اوزان کرده است (المعجم ۴۵)

۵،۲۱) مطابقت صفت مؤنث با موصوف مؤنث مجازی:
از بهر آن که نفس‌ناطقه همی به دریا شود (جامع ۷۲)
نفس‌ناطقه نیز از دیدن و شنودن علم معنی جوید (جامع ۱۰)
جمله تابع نفس اماره گشتند (هجویری ۱۰)
چو نفس مطمئنه ماهتاب و ملهمــه جاسوس
نشان مدبر و مقبل زلوامه است جاویدان
(ناصرخسرو ۳۶۰)
هفتم جوهر نفس ناطقه است (سجستانی ۳۰)

۶،۲۱) گاهی به قاعدهٔ زبان عربی هرگاه موصوف جمع مکسر است صفت آن به صیغهٔ جمع مؤنث می‌آید:
هر که او از اعمال‌صالحات چیزی کند (رازی ۲: ۴۹)
این مرد بدین سؤالات محالات آزمایش کردست اهل روزگار خویش را (جامع ۱۶۷)

۷،۲۱) گاهی برای کلمات فارسی که بنابر قاعدهٔ این زبان جمع بسته شده نیز صفت عربی به‌صیغهٔ مؤنث آورده می‌شود که در این دوره مثالهای آن نادر است و در هر حال البته غلط است امـا در دوره‌هــای بعد این غلط در مــوارد بیشتری دیده می‌شود:
خاصه که وثیقتی در میان آمــده باشد و بــه سوگندان مغلظه مؤکد

گشته (کلیله م؛ ۲۷۳)

این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه... (عروضی ۴۵)

دیگر نوع را اندام مرکبه خوانند (هدایه ۳۶)

بیماریهای اندام مفرده را علاج برضد مزاج بیماری بود

(هدایه ۲۰۰)

و حال اندام‌های مفرده بر همین باید شناختن (هدایه ۲۶)

و دیگر به فصد...چنانکه مر بیماری‌های مزمنه راکنند (هدایه ۶۸۷)

۸،۳۱) این نکته نیز درخور توجه است که گاهی صفت مؤنث عربی که در فارسی به کار رفته با صیغهٔ مذکر آن دو معنی متفاوت و مختلف می‌پذیرند:

بسان یکی زنگی حامله شکم کرده هنگام زادن گران

(منوچهری ۶۰)

همه را زاد به‌یك‌دفعه نه پیشی نه پسی
نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی

(منوچهری ۱۲۶)

وان نار همیدون به زن حامله ماند
وندر شکم حامله مشتی پسران است

(منوچهری ۸)

زمانه حامل هجرست و لابد نهد یك روز بار خویش حامل

(منوچهری ۵۴)

قابله گوید که زن را درد نیست
درد باید درد کودك را رهی است

(مثنوی ۳۱۸)

این امانت در دل و دل حامله است
این نصیحت‌ها مثال قابله است

(مثنوی ۳۱۸)

از پند مباش خامش ای حجت — هرچند که نیست پند را قابل
(ناصر ۲۴۷)

حامل‌اند و خود ز جهل افراشته — راکب محمول ره پنداشته
(مثنوی ۱۷۰)

حاملی محمول گرداند تو را — قابلی مقبول گرداند تو را
(مثنوی ۴۶)

مطابقت صفت با موصوف در عدد

۲۲) در زبانهای ایرانی باستان صفت با موصوف از جهات متعدد جنس و عدد و حالت (نحوی) مطابقت می‌کرده است. با متروك شدن صرف اسم، یعنی افتادن اجزاء صرفی آخر کلمه که بر این نکته‌ها دلالت می‌کرد طبعاً مطابقت صفت با اسم نیز متروك شد و به این طریق در فارسی میانه دیگر نشانی از این مطابقت نماند.

از همهٔ صیغه‌های گوناگون صرف اسم در دورهٔ مزبور تنها دو صیغهٔ مفرد و جمع وجود داشت. اما اینجا نیز صفت در عدد (افراد و جمع) غالباً با موصوف مطابقت نمی‌کرد:

ābān ē sard

آبهای سرد

تنها گاهی در بعضی متن‌های فارسی میانه این مطابقت دیده می‌شود:

Puryāt–kēšān dānāgān pēšēnīgān āōn dāšt (دینکرد ۴۷۳)

دانایان پوریوتکیشان پیشینیگان چنین می‌پنداشتند

dašn ō wēhān arzānīgān kunēd (دینکرد ۴۹۷)

صدقه به نیکان مستحقان دهد

۲۲،۱) در فارسی‌دری نیز صفت هرگاه با موصوف جمع ذکر شود قاعدهٔ کلی

آن است که مفرد آورده شود و مثالهای این مورد فراوان است:

گمان نبردند مردان گرویده و زنان گرویده (مجید ۱؛ ۲۲۲)

پاك است خدای تعالی و دور از آنچه می‌گویند مشرکان بنفرین (نسفی ۱؛ ۲۸۹)

هم‌چنان که مردی بمیرد و از او فرزندان خرد باز مانند (روضه ۱۱۶)

در احکام نیك بندگی خود را مقصر شناسم (کلیله م؛ ۱۵۶)

بفرستادیم درین سورت شما را علامتهای پیدا (پارس ۶۸)

دخترکان سیاه زنگی‌زاده بس به‌وضیع و شریف روی نهاده (منوچهری ۱۳۳)

۲،۴۲) گاهی در متون این دوره صفت به مطابقت موصوف برخلاف قیاس به‌صیغهٔ جمع می‌آید و این مطابقت گاهی در کلمات فارسی است و گاهی در کلمات عربی که به قاعدهٔ آن زبان در فارسی به‌صیغهٔ جمع به‌کار رفته است:

۳،۴۲) به‌صیغهٔ جمع فارسی:

پس آن مردمان مشرکان مکه... به فرمان ابوجهل برخاستند (طبری ۱۱۰۶)

ای ملك، ما بازرگانان هندوانیم (بلعمی ۶۲۳)

(موسی) سی روز گذشت و نیامد و مردمان نیکان را از شما ببرد (بلعمی ۴۳۰)

خرمابنانی درازان (پارس ۲۸۴)

در کدام وقت دستوری باید خواست کودکان نارسیدگان را (مجید ۱؛ ۲۵۳)

نك ایشان گروهی گردنکشان فی‌راهان‌اند (پارس ۲۹۲)

در بهشتی که آن سرای بندگان پارسا ان تست (مجید ۱؛ ۳۴۹)

ای درویشان ژنده‌پوشان ستم‌کشان (روضه ۱۸۶)

او پیامبری است از **پیامبران پارساان نیک‌مردان** (مجید ۱؛ ۱۱۷)

بلکه از... **جوانان کارنادیدگان** نیز کارها رفته است

(بیهقی ۳۲۹)

هیچ‌کس با او منازعت نتوانست کردن از **ملوکان کافران**

(بلعمی ۵۴۸)

همچنان اندرآریم اندر دلهای **کافران مشرکان** (طبری ۸۴۰)

نگر **مهمانان نیکورویان** نیاری (طبری ۸۵۹)

کتاب را بشرح کردم تا به‌سخن **پیران متقدمان** تبرك کرده باشم

(تعرف ب؛ ۶)

بر این **درویشان‌گرسنگان** که بر محمد گرد آمده‌اند چیزی نفقه مکنید (مجید ۲؛ ۴۲۵)

۴،۴۴) درجمع صفات عربی به قاعدهٔ عربی:

ما را هلاك کنی بدانچه که آن **مردمان سفها** به‌نادانی کردند

(بلعمی ۴۴۰)

پیغامبران معلوم باشند و معصوم از **گناهان صغایر و کبایر**

(بلعمی ۲۸۱)

بسیار **مشایخ کبار** دیده بود (تذکره ۱۷۴)

اما **فقراء مداهنین** آنان باشند که... (هجویری ۲۰)

صفت اشاره

۲۳) صفت اشاره آن است که با اسم ذکر شود (مانند: **این مرد ،آن کتاب**) برخلاف ضمیر اشاره که جانشین اسم می‌شود (کتابی یافتم و **آن** را خریدم).

۱،۲۳) صفت اشاره مانند ضمیر اشاره درفارسی دو کلمه است:

این: برای اشاره به نزدیك

آن: برای اشاره به دور

(ذکر ساختمان و ریشهٔ این کلمات در بحث راجع به‌ضمیر خواهد آمد.)

۲،۲۳) صفت اشاره به هر نوع اسم، یا صفتی که جانشین اسم باشد می‌پیوندد:

صاحب خبر پیش **آن پیر** آمد که شاه فغفور خواهد رسیدن (سمك د ۱؛ ۲۷۵)

من هر چه دارم با دلفروز از آنِ **آن خداوند** است (سمك د۱؛ ۶۰)

او **آن زن** را دست باز داشت (بلعمی ۱؛ ۲۶۰)

گفتند برای **این سلطان** یعنی محمود دعائی بکن (اسرار ۲۷۳)

بازگرد و با **این شیخ** بگوی (حالات ۳۷)

پیغامبر (ع) **این پیرزن** را گفت که **این پسرت** معبد را بیاور (طبری ۳۶۹)

یك روز نزدیك این خواجه نشسته بودم (بیهقی ۳۳۱)
این خداوند کریم است و شرمگین (بیهقی ۳۲)
یکی آواز داد که این پیر زندیق آمد (هجویری ۷۱)
این زن عزیز، زلیخا، مر یوسف را دوست گرفت (بلعمی ۱؛ ۲۷۹)
خواجه بونصر مشکان که این محتشم را مرثیه گفت... (بیهقی ۳۶۵)
ختلان شهری است که لشکر این ملك آنجا باشد (حدود ۱۹۱)

۳،۲۳) صفت اشاره با اسم خاص نیز می‌آید:

چه بزرگ بنده‌ای است این ابراهیم ترا (بلعمی ۱؛ ۲۳۴)
این منوچهر ملکی بود با عدل و تدبیر (بلعمی ۱؛ ۳۴۲)
این بیوراسب آتش‌پرست بود (بلعمی ۱۳۳)
این بخت‌نصر سخن از دهان ایشان بستد (بلعمی ۱؛ ۶۳۴)
این بوسرخ ملکی بود بزرگ (طبری ۱۴۹۷)
این جمشید مردی بود نیکوروی (طبری ۱۴۷۵)
ایشان گفتند که این نوح دیوانه است (طبری ۱۴۸۰)
این جبله ببالا دوازده شبر بود (مجمل ۱۷۸)
این قارون که اینجا نشستست پیغام داد مرا (مجید ۱؛ ۴۱۵)
این موسی و قوم او گروهی اندك‌اند (مجید ۱؛ ۳۰۹)
این بهرام چوبین سواری یگانه بود (سیاست ۹۸)
شبی این فرخان به‌خواب دید (قصص ۳۱۵)
عظیم مردی است این سمك (سمك د ۱؛ ۲۶۵)

۴،۲۳) صفت اشاره، به خلاف ضمیر اشاره، همیشه مفرد است و با اسم مطابقت نمی‌کند چه موصوف آن اسم جمع باشد و چه صیغهٔ جمع:

الف: با اسم جمع

این قومی بودند که به حاضرةالبحر بودند (طبری ۷۹)

و این عرب به تابستان اینجا بیشتر باشند (حدود ۹۹)
زان قوم هیچ کس ایمان نیاورد (پل ۶)
اگر خدای تعالی این خلق را بیافریند... (بلعمی ۶۹)
ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین رسیدند بنواختند (بیهقی ۸۲)
آن قوم بر لب دریا گوساله پرستیدند (طبری ۳۸۸)
این جان اندرین جهان خدای را همی پرستیدند (بلعمی ۶۷)
نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعدهٔ راست برود
(بیهقی ۹۳)

ب: با صیغهٔ جمع

به دروغ داشتند آن کافران که از پیش ایشان بودند (پارس ۱۷۷)
مرا برهان با این مؤمنان که با من اند (بلعمی ۱۳۵)
آن کسها که ناگرویده شدند ایشان را بود عذابی سخت (پارس ۱۸۰)
آن مردمان... از بقیت قوم عاد اند (بلعمی ۵۸)
یاد کنید آن نعمتهای که منت نهادم بدان بر شما (شنقشی ۸)
همه آن مردمان... نیز به رحمت بر من می گریستند (سیستان ۶۹)
آن کسها که کافراند به آیتهای خدای (شنقشی ۶۷)
آن بندگان که شکیبا باشند بر گزارد فریضها (شنقشی ۶۶)
آن بی دینان را غرقه کردیم (پل ۹)
آن کسان که کافر شدند (مجید ۱: ۱۴۹)
مر شما را در آن علامتها و فرمانها منفعتهاست (مجید ۱: ۱۵۷)
این جهودان آنها اند که دور کردشان خدای تعالی از رحمت
(نسفی ۱۲۶)
شنیدی خدای تعالی گفتار آن جهودان (نسفی ۱۰۹)
این زمینها و آسمانها یك لخت بود (بلعمی ۴۲)
دل این مردمان نواحی به خویشتن کشید (سیستان ۱۱۵)

صفت عددی

۲۴) صفت عددی به کلماتی اطلاق می‌شود که شماره یا درجه و ترتیب اسمی را معین می‌کنند. صفت عددی یـا اصلی است مانند: یك مرد، دو کتـاب؛ یا ترتیبی است مـانند: روز دوم، سال هشتم، ششمین نفر؛ یـا توزیعی مـانند: یك یك، یگان، دوگان.

۲۵) کلماتی کـه مفهوم عدد دارند در فارسی دری از ایرانی بـاستان مشتق شده‌اند، و به موجب قوانین تبدیل واکها بـه صورت کنونی درآمده‌اند. صورت آنها در ایرانی باستان چنین بوده است:

۱) *aiva*	یك
۲) *dva*	دو
۳) *θri*	سه
۴) *čaθwar*	چهار
۵) *panča*	پنج
۶) *xšvaš*	شش
۷) *hapta*	هفت
۸) *ašta*	هشت

۹) *nava* نه

۱۰) *dasa* ده

۲۶) در فارسی میانهٔ زردشتی عددهای اصلی بجز عدد «یك» همه یا به صورت هوزوارش یا با رقم نوشته شده است. عدد «یك» در این نوشته‌ها به صورت *ēwak* است و آن از ایرانی باستان *aiva* با پسوند *-k* پهلوی ساخته شده است. در فارسی دری صامت «و = *v*» از آن ساقط شده، چنانکه در کلمهٔ *nēwak* نیز همین ابدال روی داده، و در فارسی دری به صورت نیك درآمده است. بنابراین مراحل تحول این کلمه چنین است:

aiva- > *ē-y-ak* > *ēyak* > *yak*

اما در متون فارسی میانهٔ مانوی اعداد مرتبهٔ یکان به این صورت است:

yak/ēw - du - sih - čahār - pnz - šaš - haft - hašt - nu - dah

و عددهای مرتبهٔ دهگان در همان متنها چنین است:

wīst, sih, -, panzāst, šast, haftād, -, sad

۲۷) اعداد ترتیبی در زبانهای ایرانی باستان برای چهار شمارهٔ نخستین صورتهای ذیل را داشته است:

fratəma = اول

daibitya = دوم

θritya = سوم

tuirya = چهارم

و از پنجم تا هفتم به طریق ذیل:

puxδa = پنجم

xštva = ششم

haptaθa = هفتم

و پس از آن با پسوند *-əma*

aštəma = هشتم

nāuma = نهم

dasəma = دهم

از یازدهم تا نوزدهم پسوند a- به‌کار می‌رفت:

aēvandasa = یازدهم

dvadasa = دوازدهم

θridasa = سیزدهم

čaθrudasa = چهاردهم

pančadasa = پانزدهم

xšvašdasa = شانزدهم

haptadasa = هفدهم

aštadasa = هیجدهم

navadasa = نوزدهم

از بیست به بعد پسوند صفت برترین یعنی tama- به‌عدد افزوده می‌شد.

۲۸) اعداد ترتیبی در فارسی میانه مانوی به این صورت است:

fradum، فردم؛ naxust، نخست؛ nazdist، نزدیست = اول، نخست.

dudīgr = دوم، دو دیگر

sidīg = سوم، سه دیگر

برای ساختن عددهای ترتیبی دیگر همیشه پسوند um- بـه آخر عدد اصلی افزوده می‌شود:

panzum پنجم، šašum ششم، čahārum چهـارم، و دیگرها.

به این طریق در دورهٔ فارسی میانه صورتهای متعدد ساختمان اعداد ترتیبی که در ایرانی باستان وجود داشت به صورت واحدی تبدیل شد که با پسوند um- (بازماندهٔ ama- در فارسی باستان) ساخته شده بود (بجز سه عدد اول).

۲۹) در فارسی دری (فارسی نو) برای صورت ترتیبی عدد یك کلمهٔ «نخست»

حفظ شده و دو کلمهٔ فرذُم و نزدیست متروك مانده است.

برای عددهای ترتیبی ۲ و ۳ در متون دورهٔ اول دو صورت موجود است:

دیگر، دو دیگر دوم

سدیگر سوم

برای عدد ترتیبی یك در بعضی متن‌ها کلمهٔ «اول» نیز بـه موازات کلمهٔ «نخست» و «نخستین» حتی در متن واحد به کار می‌رود. برای عدد ترتیبی دو، صورت «دیگر» و «دو دیگر» در متن‌ها هست و بعضی از دانشمندان گمان می‌برند که این کلمهٔ اخیر در اصل «د دیگر» بوده و تبدیل دال اول به واو تصحیف کاتبان است.

در بعضی نوشته‌های این دوره کلمهٔ «یکی» نیز بـه جای نخست و نخستین آمده است.

۲۹،۱) نخست:

من ننگ دارم که نخست دختر کهتر به‌شوی دهم (بلعمی ۱: ۴۶۴)

پس نخست همه چیز ازین بلاها سبب ریاضت بر یوسف کرد (بلعمی ۱: ۲۶۸)

چون زن نخست سخن گفت (بلعمی ۱: ۲۸۲)

نخست گفت دنیا بر من فراخ گردان (هجویری ۷۰)

پیش از آن‌که برسرسخن شوم نخست سؤال ترا بعینه بیارم (هجویری ۷)

نخست داد او کرد (مجمل ۲۴)

۲۹،۲) نخستین:

روز نخستین رویهاشان زرد شد (بلعمی ۱: ۱۷۹)

نخستین کسی‌که اندر زمین آمد آدم بود (بلعمی ۱: ۵)

نخستین کس که ملك بنی‌اسرائیل بگرفت ایلاف بود (بلعمی ۱: ۵۳۰)

آن آفرینش و پرورش نخستین را دانستید (جامع ۲۰۹)
روز نخستین تب بود (هدایه ۷۲۴)
ابداع نخستین... عقل بود (ابوالهیثم ۹)
نخستین دیهی که بدین جهان آبادان کردند آن بود (انبیا ۳۹)
نخستین مربع است که متساوی‌الاضلاع گویند (التفهیم ۱۱)
نخستین حرب رستم سوار این بودست (مجمل ۴۵)

۳،۲۹) اول:

اورا به **اول** شب گفت: ای پسر... (بلعمی۱؛ ۵۳۳)
گفت **اول** خواهم که آن دیو را بیارید (بلعمی ۱؛ ۵۸۲)
اول نگرستن به روی علما... (طبری ۷)
اول نام یزدان یاد کرد (سمك د۱؛ ۲۸۱)
آنچه به **اول** رفت از بندگان تجاوز فرمایند (بیهقی ۴)
اول نام پیشداد برهوشنگ افتاد (مجمل ۲۴)
وقت نماز **اول** بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی
(تذکره ۳۳)
اول آنچه از شیخ‌الاسلام شنیده است (ژنده ۱۶۸)
مکتوب است که وی در **اول** صوف پوشیدی (هجویری ۵۰)
الا آنکه قول **اول** درست‌ترست (المعجم ۴۲۶)

۴،۲۹) یکی:

یکی ابداع است و دیگر جوهر عقل و سه دیگر مجموع عقل
(جامع ۱۰۹)
سه کس بودند **یکی** عبدالرحمن... و دیگر مبارك... و سه دیگر
عمرو بن بکر (مجمل ۲۹۲)
چهار مرغ بگرفت **یکی** عقاب، دیگر کرکس، سدیگر کلنگ
(بلعمی۱؛ ۲۵۸)

آنجا سه شهرستان است: یکی نام بلقا و دیگر را نام اریحا و سدیگر را نام ایلیا (بلعمی۱؛ ۴۹۰)

یکی را گفتنــد ذات است و دوم را گفتند ذات و حیــات... سدیگر را... (ابوالهیثم ۲۶)

یکی کرکس بود و دوم طاوس بود و سدیگر کلاغ بود (طبری ۱۶۸)

یکی طلاق عده است و دوم طلاق سنت است و سه دیگر طلاق زنی که... (طبری ۱۴۵)

یکی شکستن سرب مر الماس را و دیگر ملازمت تب مر شهر اهواز را و سه دیگر... (جامع ۱۶۷)

۵،۲۹) دیگر، ودیگر (د دیگر؟) سدیگر:

نخست از آن اقسام امرست و دیگر نداست و سدیگر خبرست (جامع ۷۷)

یکی علم، دُ دیگر قدرت و سدیگر زندگی (جامع ۶۵)

یکی را طبیعی گویند... و دیگر را نه‌طبیعی گویند و سدیگر را... (هدایه ۸۰۳)

یکی را مولده خوانند و دیگر را مربیه خوانند و سدیگر را حافظه (هدایه ۳۹)

این پنج ستاره‌اند: یکی زحل و دیگر مشتری سدیگر مریخ (بلعمی ۱؛ ۵۵)

شکر ازسه‌گونه است: یکی گفتار به زبان.... و دیگر که نعمت خدای است بر تو، و سیُم آنکه... (بلعمی۱؛ ۵۸۸)

سه ابر برآمد یکی سرخ و دیگر سپید و سدیگر سیاه (بلعمی ۱۶۰)

علم شریعت را سه رکن است: یکی کتاب، و دیگر سنت، و سیُم اجماع امت (هجویری ۱۵)

یکسال به‌خدمت خلق و دیگرسال به خدمت حق و سدیگرسال به‌مراعات

دل خود (هجویری ۶۱)

از آن زن او را دو پسر آمد، یکی عیص و دیگر یعقوب (مجمل ۱۹۴)

اول آنچه از شیخ‌الاسلام شنیده است، و دیگر آنچه خود دیده است و سه دیگر آنچه... (ژنده ۱۶۸)

۶،۲۹) دوم، سوم ــ دیم، سیم، سه‌ام:

ناحیتی از ناحیتی به چهار روی جدا گردد. یکی به... و دوم به اختلاف دین... (حدود ۵۷)

دوم به رودی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت رود (حدود ۵۷)

تاریکی دوم بیم خدای (انبیا ۲۴۸)

دوم با هیچ سرپوشیده در خلوت منشین (تذکره ۴۰)

دوم احمق که آن‌وقت که سود تو خواهد زیان تو بود (تذکره ۲۵)

دوم بار که افراسیاب ایران بگرفت چند سال پادشاه بود (مجمل ۱۰)

مصراع دوم از بیت اول لایق معنی بیت نیفتاده است (المعجم ۴۴۸)

چهار چیز است که ایزد تعالی آن را به‌ید قدرت خویش آفریده است. اول آدم را و دوم قلم را و سه‌ام بهشت را... (طبری ۷)

سه‌ام روز برفتند (طبری ۵۲۷)

سیُم به‌اختلاف لغات و زبانهای مختلف (حدود ۵۷)

سیُم بیابانی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت اندر باشد (حدود ۵۷)

سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد (تذکره ۲۵)

یکی آنکه... دُیُم آنکه بدانستم... سیم آن‌که... (هجویری ۱۴)

و بسیار به‌ندرت، عدد ترتیبی «دیگر» به پسوند «ام» می‌پیوندد:

آن نسبت نخستین مؤلف شود از نسبت یکی از آن دو به میانه و از نسبت میانه به دیگرُم (التفهیم ۲۳)

۷،۲۹) عددهای ترتیبی پس از ۳ همه با پسوند ــ ام ساخته می‌شوند:

روز سه‌دیگر تب بود روز چهارم نبود (هدایه ۷۲۴)

سیم از مس و چهارم از آهن... (بلعمی ۱؛ ۶۰۰)

پنجم فاسق که ترا به‌یك لقمه بفروشد (تذکره ۲۵)

بوالحسن پنج بخورد و به‌ششم سپر بیفکند و به‌ساتکین هفتم از عقل بشد (بیهقی ۶۵۸)

روز یکشنبه پنجم شوال امیر به‌شکار رفت (بیهقی ۵۰۰)

چهارم بار آواز بشنود (تذکره ۸۹)

هفتم را در خاك رفت (اسرار ۱۰۱)

در سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم طریقت است و اسرار و علم در درجه هشتادم (تذکره ۶۰)

۳۰) صفت عددی ترتیبی غالباً پس از موصوف می‌آید، چنانکه در مثالهای بالا دیده شد، اما گاهی نیز مقدم برموصوف است:

ابتدایش از اسرائیل‌بن سلجوق بود که هفتم جد سلطان قاهر... (راحة ۶۴)

دوم روز سرخ گردد و سه‌ام روز سیاه‌گردد (طبری ۱۱۹۷)

اندر محرم نام دهم روز عاشوراست (التفهیم ۲۵۱)

اول سخن که خدای عزوجل با موسی گفت این بود (طبری ۳۸۸)

سوم روز آن سؤال را دلیل گشایش بود (عروضی ۱۰۵)

هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید (عروضی ۱۱۷)

بماند آنچه سوم جای بود (التفهیم ۴۴۰)

دوم کرت بدان عزیمت روی بدان جانب آورده بود (سفر ۱۹)

نور زحل از هفتم آسمان... همی بزمین رسد (جامع ۱۹۵)

این مکان جائی است که سوم خانهٔ خدای سبحانه و تعالی است (سفر ۳۷)

۳۱) در عدد ترتیبی مرکب از دهگان یا صدگان یا بالاتر با عددهای یکان، همیشه پسوند «ام» به‌رقم آخرین که یکان (آحاد) است می‌پیوندد:

تا چهل بار چنین کردند. چهل و یکم چنین‌کردم و هیچ نگفتند
(تذکره ۱۰۲)

بیشتر گمانی بر شب بیست و هفتم افتاده است (التفهیم ۲۵۲)

و این آخـر روز است از هفتهٔ عید مضال و بیست و یکم باشد از ماه تشری (التفهیم ۲۴۵)

ولادت او در بیست و هشتم... صفر بود (عروضی ۹۴)

این روز پنجشنبه است چهل و یکم از فطر (التفهیم ۲۵۰)

۳۲) موصوف صفت عددی معمولاً جمع بسته نمی‌شود، اما گاهی نیز به صیغهٔ جمع می‌آید:

پس پیران برفت با هفت **برادران** افراسیاب و با هفت بـرادر خویش
(بلعمی ۱؛ ۶۰۸)

ایشان دو **برادران** بودند از فرزندان یافث‌بن نوح (انبیا ۳۲۸)

پس‌این هر پنج **برادران** بیرون‌آمدند تا کشته شدند (طبری۱۳۹۲)

شاه سرهنگان را بفرستاد تـا دو **برادران** قصاب را بیاورند
(سمك د۱؛ ۲۶۰)

آن دو **برادران** قصاب را پیش من بایدآوردن (سمك د۱؛ ۲۶۱)

۳۳) عدد توزیعی آن است‌که معدود را به دسته‌های متساوی تقسیم کند:

۱،۳۳) عدد توزیعی‌گاهی با پسوند «گان» ساخته می‌شود:

آدم را بدین جهـان اندر صد و بیست فـرزند از حوا آمد، از هر شکم **دوگان** (بلعمی۱؛ ۱۴)

مردمان را دل از وی سرد شد و **یگان دوگان** همی پراکندند
(طبری ۱۳۸۱)

پس همی رفتند، **صدگان** و **دویستگان** و پیش پیغمبر ص همی‌آمدند
(طبری ۶۶۱)

پس مختار **پنجاهگان** و **صدگان** سپاه فرستادن گرفت (مجمل ۳۰۳)

دهگان و پنجاهگان را همی در خوانـدندی و همی‌کشتند
(مجمل ۱۶۵)

یگان و دوگان و پنجگان را آسان توان نیست کرد (سیاست د؛ ۲۱۸)

بهوشك بنشینید هفت‌گان و هشت‌گان بر یك کاسه (قصص ۲۷۴)

اندر عمروی دوگان و سه‌گان فراش وی بودند (هجویری ۳۱۸)

۲،۳۳) گاهی عدد توزیعی از تکرار عدد اصلی حاصل می‌شود:

ابتدا از یکی کنند و زیادت یك یك همی‌کنند (التفهیم ۳۴)

یك یك ایشان را آواز می‌داد (کیمیا ۸۱)

قـرآن از آسمـان یك یك و دو دو و سه سه و بیشتر پنج پنج آیت آمده است (طبری ۴۶۷)

و پنج پنج افزود و قرعه برعبدالله همی‌آمد (بلعمی ۲۳۱)

به زنی کنید چندان کـه حلال است شما را از زنان دو دو یا سه سه یا چهار چهار (شنقشی ۱۰۲)

خداوند پرهـا او بالهـااند برخی دودو پردارند او سه‌سه بـرخـی و برخی چهار چهـار (پارس ۱۷۹)

پس نوشیروان بیـست بیست و سی‌سی‌را بـرمی‌کـرد و درآن سرای می‌فرستاد (سیاست د؛ ۲۷۷)

بفرستاد به پیغامبرتان قرآن را فصل‌فصل... یك‌یك آیت دو دو آیت
(شنقشی ۱۵۷)

پند دهم شما را به یك چیز دودو، یك‌یك (پارس ۱۷۷)

۳،۳۳) گاهی عدد جمع بسته و مکرر می‌شود:

پارسی آن است که دوان دوان، سه‌آن سه‌آن و چهاران چهاران و عرب ثنای گویند (میبدی ۲؛ ۴۱۰)

۴،۳۳) گاهی عدد توزیعی با پسوند «ـگان» تکرار می‌شود:

فرو باریدیم بریشان... یگان یگان که رفته بودند (مجید ۱؛ ۳۶۶)

پس یکان یکان را بخواندم (انبیا ۳۴)

بسایط را بدان توان شناختن کــه صفتهای خاص آن شناخته شود یکان یــکان (جامع ۸۶)

بایستید راست مر خدای را دوگان دوگان و یکان یکان (طبری ۱۴۶۲)

همچنان یکان یــکان می‌رفتند (سیستان ۳۰۲)

سی‌هزار سوار با او جمع شد پانصدگان پانصدگان که به‌ناحیتها همی فرستادی (سیستان ۱۶۰)

آنجا که سنگها بر ابلیس انداخت هفت‌گـان هفت‌گان (مجید ۱: ۶۸۱)

بر پایهای خرس بزرگ ستارگان خرداند دوگان دوگان (التفهیم ۱۰۰)

۵،۳۳) پسوند «گانه» صفت گروهی را بیان می‌کند کــه به منزلهٔ واحـدی است شامل چند عدد معین: دوگانه، سه‌گانه، پنجگانه.

کم‌کردن و زیادت کردن عمر و راندن سیرهای پنجگانه (قابوس ۱۸۲)

گفتند ما وی را بدین بیستگانه به تو فروشیم (قصص ۱۴۶)

آنچــه شما را حـلال و پاك است از زنان «مثنی» دوگانه و «ثـلاث» سه‌گانه و «رباع» چهارگانه (میبدی ۲: ۴۰۱)

هردو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل (بیهقی ۱۰۷)

خدای تعالی دو کلاغ بفرستاد... و از آن دوگانه یـکی کشته شد (طبری ۳۹۷)

موسی باگروه هفتادگانه درکوه‌سینا روزه می‌داشتند (طبری ۳۸۸)

۶،۳۳) کلمهٔ «بیستگانی» هم ظاهراً اصطلاحی بوده است برای مزدی‌که به سپاهیان هر بیست روز یك بار یا روز بیستم هرماه پرداخت می‌شده و بعد معنی عـام

دستمزد و مواجب یافته است:

سپاه چون چنان دیدند بر حسن بیرون آمدند و از وی بیستگانی خواستند (طبری ۱۳۸۱)

آنچه ایشان را بایست از سلاح و ستور و بیستگانی همه مهیا کرد (سیستان ۱۱۲)

از خزانه براین گونه به‌غلامان و به‌لشکر هرسه ماهی همی دادندی و این را بیستگانی خواندندی (سیاست د؛ ۱۵۴)

۳۴) گاهی موصوف عدد مرکب که شامل مرتبه‌های دهگان و صدگان و هزارگان است پس‌از هرمرتبه تکرار می‌شود:

تا سیصد سال و نه سال درآنجا خفته می‌بودند (قصص ۲۱۷)

و گاهی این تکرار موصوف پس‌از عدد تام و عددکسری می‌آید:

زحل را شش جزء و چهل و پنج دقیقه است و مشتری را پنج جزو و نیم جزو (التفهیم ۱۲۹)

۳۵) گاهی عدد مرتبهٔ بالاتر پس‌از هریك از اعداد مرتبهٔ بعد تکرار می‌شود:

پنج هزار [هزار] و پانصد هزار و سی‌وسه هزار فرسنگ (مجمل ۴۹۶)

(به‌جای پنج هزار هزار و پانصد و سی و سه هزار)

سیصدهزار و سی هزار مرد گرد آمده بودند (طبری ۵۲۶)

۳۶) گاهی معدود با یای نکره پیش‌از عدد می‌آید و ظاهراً در این استعمال مفهوم تقریب وجود دارد:

اگر صواب بیند به‌بهانهٔ شکار برنشیند با غلامی بیست (بیهقی فغ؛ ۲۲۲)

درم سنگی سیصد خون از بینی او برفت (عروضی ۱۲۵)

چون فرسنگی دو برفتند این سه تن بربالائی بایستادند (بیهقی فغ؛ ۲۲۳)

شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود (سیاست د؛ ۲۷۶)

چنان باید که تا روزی ده برسد (بیهقی فغ؛ ۳۳۱)

چون این حدیث را ماهی پنج شش برآمد (عروضی ۱۲۸)

و مردی سیصد هندو آمدند و هم در باغ بنشستند (بیهقی فغ؛ ۲۲۸)

غلامان و فراشان بیامدند مردی دویست (سیاست د؛ ۲۷۶)

از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نوشت (سیاست د؛ ۱۳۹)

۳۷) هرگاه کلمهٔ «هر» بر سر عدد درآید گاهی عدد جمع بسته می‌شود:

هردوان می‌رفتند سیاح‌وار (قصص ۲۹۶)

ماههای قبطیان، آغاز سر سال ایشان با اول دیماه پارسیان یکی
است وهر ماهی با ماهی از آن هردوان تا به آخر آبانماه
(التفهیم ۲۳۱)

اکنون هردوان را از بابل آویخته‌اند وعذابشان می‌کنند (پاك ۶۰)

۳۸) در عددهای کسری یعنی یك یا چند جزء از یك عدد همیشه پس از شمارهٔ کسر عدد یك یا یکی درمی‌آید. معادل کلمات نصف، ثلث، ربع... عشر، در کلمات عربی.

آن مال کشتی را شمار کنند سه‌یك آن زن را باشد (قصص ۲۶۵)

سیصدوشصت و پنج روز است و کسری از چهاریك روز کمتر
(التفهیم ۲۲۱)

این همه که من بخوردم هنوز سه‌یکی را از شکم من بیش فرانرسید
(قصص ۳۴۷)

و نرسیدند به ده‌یك آن‌که بدادیم آنها را (طبری ۱۴۶۲)

کبك چون طالب علم است و درین نیست شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
(منوچهری ۶۵)

چون دوازده کـه نیمهٔ او شش است و سه‌یك او چهار و چهاریك او

سه و شش‌یك او دو، و دوازده یـك او یك (التفهیم ۳۷)

پس به‌نسبت مساوات مضطرب نخستین از پنجم بیست‌یك باشد
(التفهیم ۲۲)

نوعی دیگر از عدد کسری آن است که عدد صحیح را ذکر کنند و رقمی را که باید ازآن کسر شود تا عدد دقیق مطلوب به‌دست بیاید در دنبال آن بیاورند:

سی روز شمرده یا سی‌کم یك‌روز (شنقشی ۳۳)

ولایت او سیزده سال و چهارماه‌کم شش روز بود (سیستان ۱۱۹)

تا... چهارده دینار کم دوازده درم شود (التفهیم ۴۸)

او را سی‌و هشت سال بود و هشت ماه، کم هشت روز (سیستان ۱۰۴)

۳۹) عدد تقریبی آن است که کمترین و بیشترین شماره را ذکرکنند و منظور یکی از آن دو یا عددی میانهٔ آن دو باشد. میان این دو عدد که برای تقریب ذکر می‌شود حرف عطف (و) نمی‌آید:

چون روزی سه‌چهار بگشت حاجبی ازان صاحب درآمد
(سیاست د؛ ۲۲۸)

هر روز بامداد سی‌چهل کس از شهربیرون‌می‌آیند(سیاست د؛ ۲۲۶)

هر روز ده‌پانزده بار پر زند و به‌هوا بر شود (بلعمی ۱۱۶)

یك بار او را آن دردسر گرفته بود و هفت‌هشت روز برآمده
(عروضی ۱۲۴)

هر پنج شش ماه آن حمال را دردسر گرفتی (عروضی ۱۲۴)

کس به دیه‌ها فرستاده بود و مردی دویست و سیصد حشر خواسته
(سیاست د؛ ۲۷۶)

خواست که وی را به زندان کند یك‌دو ماه تا او نرم شود
(بلعمی ۲۸۶)

مرقعه‌داری دو سه دیدم که بر سر خرمن گندم ایستاده بودند
(هجویری ۶۴)

روزی دو سه بر آمد (مجمل ۱۱۵)

یک چوب بر اندام طرمشه زد چنانکه پنج‌شش جای بطرقید

(سمک ۱: ۲۶۰)

ای از یک دو سه قطره آب منی

بنگر که در ترازوی قسمت چند منی

(رسائل ۱۶۲)

۴۰) هرگاه کلمهٔ «هر» بر سر عدد درآید تأکید بر فعل یا صفتی است که شامل همهٔ افراد آن عدد می‌شود:

و ایشان هردو بت‌پرست بودند (بلعمی ۲۸۹)

من این هردو قصه از پس قصهٔ یوسف نبشتم (بلعمی ۳۲۳)

گروهی گفتند: عیسی و مریم وخدای هرسه خدایانند (طبری ۲۴۲)

این هردو گروه کتاب خدای را عزوجل خوانند‌ه‌اند (پاک ۷۶)

و گاهی حرف اضافهٔ «به» میان «هر» و عدد می‌آید و با افزودن یای نکره به آخر معدود، یا بی آن، مفهوم عدد توزیعی از آن برمی‌آید:

هر به پنج روزی او را برگرفتی و پیش ایسیه بردی (طبری ۱۶۰۴)

هر به پنج روز او را پیش تو می‌آورم (طبری ۱۶۰۴)

درجات صفت

۱) صفت در زبان فارسی دری سه درجه دارد:

الف: ساده، مانند مرد پیر؛

ب: برتر، مانند مرد پیرتر؛

ج: برترین، مانند پیرترین مرد.

در ایرانی باستان

۲) در فارسی باستان و اوستائی برای ساختن صفت‌های برتر و برترین روشهای ذیل به کار می‌رفته است:

۱،۲) به مادۀ صفت پسوند ‎-yah‎ افزوده می‌شد تا صفت برتر ساخته شود:

vahyah = بهتر	vahu = خوب
aojyah = نیرومندتر	aojah = نیرومند
xraoždyah = خروشانتر	xrūždra = خروشان
spanyah = مقدس‌تر	spənta = مقدس

۲،۲) به مادهٔ صفت پسوند *tara*- برای ساختن صفت برتر، و پسوند *tama*- برای ساختن صفتِ برترین افزوده می‌شد:

بدتر = *aka-tara*	بد = *aka*
زیباتر = *srīrō-tara*	زیبا = *srīra*
درمان بخش‌تر = *baēšazyō - tara*	درمان‌بخش = *baēšazya*
تنداسب‌ترین = *āsu·azpō-təma*	تنداسب = *āsu ·aspa*
خوش‌اندام‌ترین = *hukərəp-təma*	خوش‌اندام = *hukərəpta*
نیرومندترین = *taxmō-təma*	نیرومند = *taxma*

۳،۲) به مادهٔ صفت پسوند *ačišta* افزوده می‌شد و صفت برترین می‌ساخت:

بدترین = *ačišta*	بد = *aka*
نیرومندترین = *aojišta*	نیرومند = *aojah*
تنومندترین = *tančišta*	تنومند = *taxma*

در فارسی میانه

۳) در فارسی میانه بعضی از این وجوه مثالهای اندکی دارند و بعضی دیگر تعمیم و رواج بیشتری یافته‌اند.

۱،۳) از وجه نخستین، یعنی با پسوند *yah* - نمونه‌های معدودی بازمانده است:

مِه = *mih* = مهتر، بزرگتر

کِه = *kih* = کوچکتر، جوانتر

بِه = *wih* = خوبتر، بهتر

۲،۳) از وجه دوم پسوند *tara*- به صورت «تر» در فارسی میانه رایجتر است و مثالهای فراوان دارد:

farruxtar	فرخ‌تر
hučihrtar	خوب چهرتر
mehtar	پیرتر، بزرگتر

پسوند *tama*ـ نیز به‌صورت *tum*ـ و گاهی به‌صورت *dum*ـ در فارسی میانه مانده است:

awartum	برترین، بالاترین
frāztum	پیشترین
rīmtum	پلیدترین
xvaštum	خوشترین
fradum	نخستین، اولین
awadum	پس‌ترین، آخرین
frōtum	فروترین

۳،۳) از وجه سوم با پسوند *išta*ـ در فارسی میانه نمونه‌های معدودی با پسوند *ist*ـ و گاهی به ندرت *išt*ـ دیده می‌شود:

mahist	بزرگترین
bālist	بلندترین
wahišt	نیکوترین = بهشت
kamist	کمترین
nazdist	پیشین‌ترین

در فارسی دری

۴) در فارسی دری بعضی از این پسوندها رواج عام یافته و بعضی یکسره متروك شده و در حکم پسوندهای مرده است که اهل زبان چگونگی ساخت آنها

را فراموش کرده‌اند:

۴،۱) از وجه نخستین با پسوند *yah*- کلمات معدودی مانند: که، مه، به، در فارسی دری مانده که گاهی مانند صفت برتر به کار می‌روند:

باری به مرگ بمیرند به که بر دست دشمن (بلعمی ۵۵۷)

تو به دانی (بلعمی ۳۷۷)

ما به از شمائیم (مجید ۱: ۱۴۹)

همه کس داند که بهشت به از دوزخ (مجید ۱: ۲۷۱)

اگر موسی به آید معلوم گردد که کار وی آسمانی است (قصص ۲۵۴)

کار خویش به دان که کار کسان (قابوس ۱۰۳)

براقی در میان بداشته اشهب، مه از حمار و کم از بغل (قصص ۱۹۳)

بدو گفت تور ار تو ما را کهی چرا برنهادی کلاه مهی
(شاهنامه ۸۹)

چنینیم یکسر که و مه همه
تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
(شاهنامه ۶۲)

چنان یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان
(شاهنامه ۸)

در چیزی کوش که ذره‌ای از آن مه و به از کردار همه آدمی و پری
(طبقات ۵۹)

مهر به از بلاست (طبقات ۸)

اما ظاهراً از قدیمترین زمان، ساختمان این‌گونه صفت برتر فراموش شده، زیرا که همین کلمات را با پسوند «تر» و «ترین» به کار برده‌اند:

مهتر پسر را یعرب نام بود (بلعمی ۱۶۷)

خواستم تا... مهتری یابم (انبیا ۲۱۹)

هبل مهتر ایشان بر سر ایشان نهاده (قصص ۲۴۲)

این بهتر بود از آن انواع دیگر (هدایة ۳۶)

بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخنان ایشان دیدم

(تذکره ۱۴)

درود بر محمد پیغامبر بهترین جهان (بلعمی ۱)

خدای تعالی صورت عیسی را با یشوع افکند مهتر جهودان

(مجمل ۲۱۸)

خدای بهترین روزی‌دهندگان است (جامع ۶۲)

که کهتر به که دارم و مه به مه فراوان خرد باشم و روزبه

(شاهنامه ۲۲۶۷)

او را سه پسر بودند دو مهتر از شهرناز... و کهترین پسر از ارنواز

(مجمل ۲۷)

پسر کهتر که ایرج نام بود دوست‌تر داشتی (طبری ۱۱۵۷)

و گاهی همین صفات را با جزءِ «ین» برای ساختن صفت «برترین» نیز به کار برده‌اند:

شناسی تو خانه کهین و مهین را

به‌جان تو است این سه تن نیك بنگر

(ناصر ۱۶۷)

داود را آن وقت بیست پسر بود، کهین ایشان سلیمان بود (قصص ۲۷۷)

نشیند کهین نزد مهتر پسر مهین باز نزد کهین تاجور

(شاهنامه ۷۱)

آصف برخیا وزیر سلیمان بود و نام مهین خدای تعالی می‌دانست

(قصص ۲۹۱)

به خانه کهین در نیایند هرگز

که خانه مهین است‌شان جای درخور

(ناصر ۱۶۷)

او خود استاد مهین شماست (قصص ۲۵۵)

ابراهیم ینال برادر کهین سلطان طغرل بود (اسرار ۱۲۶)

فرزندان سام بهین فرزندان نوح باشند (قصص ۶۰)

کهین خواست که بخورد مهین او را گفت ای برادر، بهوش که...
(قصص ۳۳۷)

و در بعضی از نوشته‌های این دوره کلمات بهین، مهین، کهین، به صورت بیهین، میهین، کیهین، نیز ثبت شده که اگر رسم‌الخط کاتب نباشد باید آنها را نمونهٔ گویشی خاص شمرد:

امّتش بیشترین امّتان بود، پیغامش بیهین همهٔ پیغامها (قصص ۱۷۳)

خدای خود یار و نگه‌دار شماست. او بیهین همه یاری‌کنندگان است
(شنقشی ۹۰)

میهین ترین ایشان گفت (پل ۸۵)

باید که جواب این‌نامه بنویسی و به دست پسر کیهین بفرستی
(قصص ۱۷۳)

آن‌کسها که جواب کردند خدای را به طاعت، او پیغامبر را به‌آمدن به بدر کیهین (شنقشی ۹۴)

ندانی که نمرود خدای میهین بود، او را خدای‌دیگر نبود (قصص ۷۳)

این آگاه کردن است از خدای... مردمان را روز حج میهین
(شنقشی ۲۲۷)

به قوت نام میهین خدای به آسمان می‌شدند (قصص ۱۶)

بداده بودیم وی را آیتهای خویش، بلعم را بیهین نام خدای
(شنقشی ۲۰۳)

کیست که عمّش بیهین اعمام است و عمّتش بیهین عمّاتست و خالش بیهین اخوالست و خالتش بیهین خالاتست (قصص ۳۳۷)

۲،۴) پسوندهای «تر» و «ترین» در فارسی دری رواج عام یافته و همهٔ صفت‌های ساده را با این پسوند به صفت برتر و صفت برترین تبدیل کرده‌اند:

بهرام امیر مجلس و زریر رسول بزرگ و هجیر مهتر ندیمان (مجمل ۹۱)

از او نیکوتر چیز هرگز ندیده بود (بلعمی ۱۷۰)

او نیکوروی‌تر و بقوه‌ترین و دلیرترین و بخردتر از همهٔ فرزندان آدم بود (بلعمی ۱۱۷)

پس نوع مردم از همه نوعها شریفتر آمد و باعتدال‌تر (ابوالهیثم ۵۴)

هزار ضربت شمشیر بر من آسان‌تر از جان‌کندن (کیمیا ۸۷۰)

در غایت حاس پدید تواند آوردن صورتی از آن تمام‌تر و نیکوتر و روشن‌تر (سجستانی ۳۵)

به لفظی چرب‌تر از زبان فصیحان وعبارتی شیرین‌تر از حلق کریمان (مرزبان ۱۴)

به بقعه‌ای که معمورتر و به لطف آب وهوا مشهورتر ... آنجا متوطن گردی (مرزبان ۳۳)

ابراهیم شادتر گشت (انبیا ۷۳)

از تو... باامانت‌تر مردی نیست (سیاست د؛ ۱۰۸)

آنان که محفوظ مانند از اولیا از فرشتگان فاضلترند (هجویری ۳۰۷)

اندر اجسام مردم بسیارند گنده‌تر و پلیدتر از سگان و... (سجستانی ۶۰)

آنچه اندر بیشترین زیجهای هندوان است پنج جزء است (التفهیم ۷۴)

ما اولیتریم که نیك بخت‌ترین مردمان باشیم (قصص ۹۹)

دوسترین کردارها برمن اخلاص است (هجویری ۱۰۹)

هفتاد زنار از میان دل من بگشاد که کمترین آن عداوت شیخ ابوسعید
بود (حالات ۷۶)

پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده‌ای
(تذکره ۶۲)

عراق آبادترین جهان بود (بلعمی ۱۸۰)

اندر هر فن بهترین و فاضلترین همه خلق بوده‌اند (هجویری ۹۹)

گاهی نیز پسوند «تر» مکرر شده است:

یکی از دیگر مهترتر وکافی‌تر... (بیهقی ف؛ ۱۱۵)

چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب‌تر و مهترتر روزگار بود
(بیهقی ف؛ ۱۹۱)

۳،۴) پسوند صفت برترین با جزء *ista*- در فارسی دری یکسره متروك و فراموش شده و تنها چند نمونه از آن مانده است؛ ازآن جمله کلمهٔ «مهست» به معنی «بزرگترین» که در شاهنامه مکرر آمده است:

به‌عنوانش بنوشت شاه مهست جهاندار بهرام یزدان‌پرست
(شاهنامه ۲۲۲۳)

مهست آن سرافراز پدرام شهر که با داد او زهر شد پای‌زهر
(شاهنامه ۲۲۲۴)

نخستین سرنامه گفت از مهست شهنشاه کسرای یزدان‌پرست
(شاهنامه ۲۳۱۶)

چنین گفت کاین نامه نزد مهست سرافراز پرویز یزدان‌پرست
(شاهنامه ۲۸۶۱)

و از این جمله است کلمهٔ «نخست» از اصل *naxv* با پسوند *ista*- که هنوز در فارسی دری به‌کار می‌رود:

ز آغاز باید که دانی درست سرمایهٔ گوهران از نخست
(شاهنامه ۳)

سخن سلم پیوند کرد از نخست زشرم پدر دیدگان را بشست
(شاهنامه ۸۰)

به خط از نخست آفرین گسترید بدان دادگر کو زمین آفرید
(شاهنامه ۱۷۵)

۴،۴) از پسوند *tama*- که درفارسی میانه به صورت *dum*- گاهی دیده می‌شود در فارسی دری تنها یك نمونه باقی است و آن «افدم» است که با حرف اضافه «بـ» آمده و فرهنگ‌نویسان آن را به صورت «بافدم» به معنی واپسین و عاقبت ثبت کرده‌اند.

مکن خویشتن از ره راست گم که خود را به‌دوزخ بری بافدم
(رودکی ۳۸۲)

چه بایدت کردن کنون بافدم مگر خانه روبی چو روبه به دم
(ابوشکور ۱۰۴)

متمم صفت برتر

۵) موصوف صفت برتر طبعاً باید با موصوف دیگری سنجیده شود و بنابراین باید وجه قیاسی در عبارت موجود باشد.

۱،۵) این کلمه که متمم صفت برتر خوانده می‌شود در زبانهای ایرانی باستان به‌دو طریق ترکیبی و تحلیلی با صفت برتر مربوط می‌شده است:

الف: متمم درحالت «ازی» یا حالت «وابستگی» به‌کار می‌رفته است.

ب: حرف ربط *yaθa* (معادل «که» در فارسی دری) پس از صفت برتر می‌آمده است.

۲،۵) در فارسی میانه (پهلوی، پارسیك) سه وجه برای مقایسهٔ دو موصوف وجود دارد:

الف: حرف اضافهٔ *az* (= از) رابطهٔ دو موصوف است:

az tō farruxtar andar gēhān ne bawēd

خوشبخت‌تر از تو در جهان نیست

az har kanīg pad gēhān hučihrtar ud wih

از هر دختری در جهان زیباتر و بهتر

ب: حرف اضافهٔ *kū* (= که) برای مقایسهٔ دو موصوف می‌آید:

abārōnīh wēš warzēnd kū frārōnīh

بدکاری بیش‌تر کنندکه نکوکاری

ج: حرف اضافهٔ *čōn* (= چون) برای مقایسهٔ دو موصوف به‌کار می‌رود:

خونخوارتر از همهٔ سگان = *ōš xuāstārtar čōn anē sag*

۶) در فارسی دری متمم صفتهای برتر ده گونه وجه استعمال دارد:

الف: استعمال با «از» که رایجترین روش‌کاربرد این متمم است؛

ب: استعمال متمم با «که»؛

ج: استعمال متمم با «چون»؛

د: صفت پیش از موصوف با کسرهٔ اضافه؛

ه: متمم مقدر؛

و: یای نکره در آخر موصوف مؤخر؛

ز: موصوف مقدم با کسرهٔ اضافه؛

ح: صفت مقدم بی‌کسرهٔ اضافه؛

ط: صفت مقدم بی‌کسرهٔ اضافه به‌جای صفت برترین؛

ی: صفت مقدم با کسرهٔ اضافه و موصوف جمع.

۱،۶) رایج‌ترین شیوهٔ کاربرد متمم صفت برتر استعمال آن با حرف «از» است:

ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن
نیکوروی‌تر کس نبود (بلعمی ۲۱۷)

بازرگان گفت این از کرامات شیخ عجایب‌تر است (اسرار ۱۳۸)
اگر ایدون کـه چیزی بودی از مرکز شریفتر ایـن چیزها در آن بستندی (سجستانی ۴۷)
او را قوت از قوت تو بیشتر است (کلیله ق؛ ۷۲)
کلام وی اندر همه دلها مقبول است و اندر بیشتراز کتب مسطور (هجویری ۱۱۱)
طبیعت سزاوارترست به همسایگی کردن با روحانیان از آفاق (سجستانی ۴۸)
هرگز ما از وی قویتر کس ندیدیم (بلعمی ۳۷۶)
چنانکه از آن راست‌تر و محکم‌تر نتواند بود (سفر ۱۰)
بلوری پدیده آمده است که لطیف‌تر و شفاف‌تر از بلور مغربی است (سفر ۶۶)

۶،۲) گاهی متمم صفت برتر با حرف «که» می‌آید؛ و این مـورد استعمال کمتری دارد:

به خانهٔ خویش باشی بهترکه به خانهٔ کسان (بلعمی ع؛ ۵۸)
در آب مردن به‌که از فزع زنهار خواستن (قابوس ۵۲)
صحبت جوانان بر جای بهترکه صحبت پیران نه بر جای (قابوس ۵۸)
به نام نیکو مردن به‌که به ننگ زندگانی کردن (قابوس ۹۹)
مرد اگر بی‌برادر باشد به‌که بی‌دوست (قابوس ۱۳۹)

۶،۳) استعمال متمم با حرف اضافهٔ «چون» بـه ندرت در بعضی از متون دیده می‌شود:

این را اگر شیری یا گرگی بخورد به بود چون پیش‌منش بکشند (بلعمی ۱۸۱)

خاری که بـه من درخلد انـدر سفر هند
به‌چون به حضر بر کف من دستهٔ شب‌بوی
(فرخی ۳۶۶)

پای پاکیزه برهنه به بسی چون به‌پای اندر دریدن کشکله
(ناصر ۳۸۵)

هیچ‌کس ندیده‌ام قادرتر بر سخن چون یحیی معاذ رازی
(طبقات ۸۵)

۶،۴) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می‌آید و با نشانهٔ کسره به آن می‌پیوندد:

سست‌تر همهٔ خانه‌ها خانهٔ عنکبوت است (طبری ۱۳۰۲)

خونی کـه ازو خیزد بهتر آن خون است کـه از دیگر میوه‌هـای تابستانی (ابنیه ۶۴)

زشت‌تر آوازها آواز خران است (طبری ۱۴۱۰)

خداوند تو بهتر، و اوست بهتر روزی دهندگان (طبری ۱۰۸۱)

آن‌کسها را که گوش می‌دارند... و پس روی می‌کنند نیکوتر آن را
(طبری ۱۵۷۱)

هر که از عیب خود نابینا باشد نادان‌تر مردمان باشد (بیهقی ۴۲۶)

۶،۵) گاهی متمم مقدر یا غیرمذکور است:

چون چهل روز برآمد پشه بزرگتر شد (انبیا ۵۸)

این نزدیکترست به قیاس و سزاوارترست به خردمندان
(سجستانی ۴۳)

چون عایشه... این سخن از پیغامبر بشنید دلتنگ‌تر گشت
(طبری ۱۱۴۲)

بیائید هر که مردانه‌تر تا زورآزمائیم (سمک د ۱: ۲۸۹)

آنجا کافران پلیدتر و قویتر بودند (بیهقی ۱۱۴)

۶،۶) هرگاه متمم صفت برتر، یعنی موصوف پس از آن بیاید گاهی یای نکره به آخر متمم افزوده می‌شود:

قدیمتر شهری از شهرهای جهان بلخ است (بلعمی ۱۲۰)

به **نیکوتر الفاظی** و **نرم‌تر قولی** التماس کرد (جامع ۱۷)

آن **عظیم‌تر** و **واجب‌تر علمی** است (جامع ۸۱)

بر زمین ازو **تیراندازتر مردی** نبود (بلعمی ۳۴۸)

به **نرم‌تر بادی** شاخ او بشکنند (مرزبان ۸۰)

خردتر کاری ازو بزرگ نماید (مرزبان ۱۳۹)

پس از طبیعت و نفس شخصی ساختند با **تمامتر اعتدالی** و **لطیف‌تر طبعی** و **کاملتر هیأتی** (سجستانی ۷۱)

بهتر کسی که تو او را مزدور گیری...آن‌کس است (مجید ۲: ۳۹۴)

تا بنگرد از طعام کدام **پاکیزه‌تر طعامی**، تا بیارد شما را روزی از آن (طبری ۹۲۲)

باقیمانده‌های نیکی ها بهتر نزدیک آفریدگار تو پاداشتی و **بهتر امیدی** (طبری ۹۲۸)

۷،۶) گاهی صفت برتر پس از متمم (موصوف) می‌آید و درین حال موصوف با کسره به صفت اضافه می‌شود:

پس **خردِ دورتر** چیزی بود که ظاهر شد (سجستانی ۱۶)

دل وی را خوش کردم و **اقداحِ بزرگتر** روان گشت (بیهقی ۱۴۸)

مگر آن **پسرانِ مهتر** که بر آن صفت بود که صالح نشان داده بود (طبری ۱۱۹۶)

یکی از آن دو دختر، و آن **دخترِ کهتر** بود که موسی را او خوانده بود (مجید ۲: ۳۹۴)

برادرِ مهتر ایشان روی به تجارت آورد (کلیله م: ۶۰)

۸،۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می‌آید بی‌نشانهٔ اضافه:

وزین پس چنین گفت کهترپسر   که اکنون به گیتی توئی تاجور
(شاهنامه ۲۹۵۱)

بـه کهتر دهم یـا به مهتر پسر   کـه باشد به شاهی سزاوارتر
(شاهنامه ۲۵۷۶)

یك روز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیر وی بود
(بیهقی ۱۰۷)

۹،۶) گاهی صفت برتر پیش از موصوف و بدون کسرهٔ اضافـه می‌آید و در معنی مانند صفت برترین است:

پس جاهل را به علم رسانیدن بزرگترعدل است (جامع ۸)
گرامی ترکس بر من توئی (قابوس ۴)
وی را در خسیس‌تر درجه بباید داشت (بیهقی ۳۲)
خـداونـدان بهشت را آن روز بهترجایگاه ایشـان و نیکوترجای خوابگاه ایشان (طبری ۱۱۴۰)

۱۰،۶) گـاهی نیز صفت برتر پیش‌از موصوف می‌آید و بـا کسرهٔ اضافه به موصوف جمع می‌پیوندد و در این حال جـانشین صفت برتـرین است و از مجموع ارادهٔ مفرد می‌شود:

آن مهترِ بازرگانان پیش عبدالرحمن شد و این قصه بازگفت
(سیستان ۸۶)

وآن کشتن اردوان بود بزرگترِپادشاهان ملوك طوایف (مجمل ۶۰)
بشناختم که آدمی شریفترِ خـلایق وعزیزتر موجودات است
(کلیله م؛ ۵۶)

اندرین معنی دوسترِ دوستان ابوحامد مروزی بود (هجویری ۵۹)
پسندیده‌ترِ اخلاق مردان تقوی است (کلیله م؛ ۴۱)
مشفقترِ زیردستان آن است کـه در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند (کلیله ق؛ ۱۳)

بهترِ کارها آن است‌که فاتحتی مرضی و عاقبتی محمود دارد
(کلیله ق؛ ۸۳)

خدمت پادشاهان فاضلترِ اعمال است (کلیله ق؛ ۳۴)

نادان‌ترِ مردمان آن است که مخدوم را بی‌حاجت در کارزار افکند
(کلیله م؛ ۱۱۵)

غیبت از افاضتهای عقلی که بر نفس تابد شریفترِ همه است
(ابوالهیثم ۲۱)

تو بخشاینده‌ترِ بخشایندگانی (مجید ۱؛ ۲۰۹)

اوست بهترِ روزی‌دهان و بخشنده‌ترِ بخشندگان و تواناترِ دهندگان
(مجید ۱؛ ۱۶۹)

عاجزترِ ملوك آن است‌که از عواقب‌کارها غافل باشد (کلیله م؛ ۹۶)

متمم صفت برترین

۷) وجوه استعمال صفت برترین نیز صورتهای متعدد دارد:

۱،۷) صفت برترین گاهی پس‌از موصوف می‌آید با اضافهٔ موصوف، چه موصوف مفرد باشد و چه جمع:

خدایِ برترین شما و خدای این بتان منم (مجید ۲؛ ۵۴۶)

همهٔ آفرینهایِ نیکوترین خداوند راست (قصص ۲۰۳)

اندر بهشت اندر درجتِ برترین باشند (مجید ۲؛ ۵۸۷)

فرزندِ مهترین... اسرار فر ایزدی... اشراق کردی (مرزبان ۳۴)

شمعون برادرِ مهین گفت به‌زبان عبری (انبیا ۹۰)

هرکجا دیو و پری دیدی... بدان نامِ برترین خدای تعالی او را هزیمت کردی (بلعمی ۱۱۴)

نامِ بزرگترین خدای تعالی اندرین سوره است (طبری ۱۱)
در بیماریِ آخرین شیخ را گفتند (حالات ۱۲۱)
دلیلِ واضح‌ترین آنکه غناءِ ما به‌وجود اسباب بود (هجویری ۲۹)
دشمنِ عظیمترین مهران وزیر است (سمك د ۱؛ ۳۰۱)

۲،۷) صفت برترین پیش‌از موصوف مفرد بی‌کسرهٔ اضافه:

فاضلترین‌عمل بندگان نگاه داشتن وقت ایشان است (قشیریه ۷۶)
آسانترین مرگ همچون خسك است‌که درپشم‌آویزد (کیمیا ۸۷۰)
هیچ پادشاه به‌کمترین بندهٔ خویش چنان پیغام ندهد
(سیاست د؛ ۷۲)
متکبر را خدای ازین جهان بیرون نبرد تا نچشاند خواریی از
کمترین کس (تذکره ۲۲۵)
شریفترین تواضع آن است که خویشتن را برهیچ‌کس فضل نبینی
(تذکره ۲۱۴)
بزرگترین ارتفاع اندر آن‌روز آن بود (التفهیم ۱۱۴)

۳،۷) صفت برترین پیش از موصوف جمع با اضافه به‌آن، که از موصوف ارادهٔ مفرد می‌شود:

معجب‌ترینِ کارها از خرد تو آن بود (کلیله ق؛ ۱۹۴)
بهترینِ روزه‌ها روزهٔ برادر من داود است (هجویری ۵۸)
از وی پرسیده بودکه پاکیزه‌ترینِ کسبها چیست (هجویری ۸۵)
شفیق‌ترینِ برادران تو برتو دین توست (هجویری ۸۹)
کتاب داد چون توریت،بهترینِ‌کتابها که‌پیش‌از آن‌بود (بلعمی ۴۶۶)
علم او محیط است بدان چیزها... و عالم‌ترینِ همه عالمان است
(بلعمی ۴۸۸)
بدترینِ علما آن است که با سلطان نشست و خاست کند
(سیاست د؛ ۸۰)

طاووس حریص‌ترینِ مرغان است (انبیا ۷۵)
مرکز دورترینِ نقطه‌ها بود (سجستانی ۱۶)
بهترینِ آبها آن بود که به طعم عذب بود (هدایه ۱۵۹)
بزرگترینِ عبادات فکرت است (کیمیا ۳۴۲)
زیان‌کارترینِ زیان‌کاران آن است که... (قشیریه ۷۷)
فاضلترینِ کارها خلاف رضاءِ نفس است (تذکره ۲۱۰)

و همین حال را دارد هرگاه موصوف صفت برترین اسم جمع باشد:

خردمندترینِ خلق آن است که از جنگ بپرهیزد (کلیله ق؛ ۱۷۵)
فهم‌کننده‌ترینِ خلق آن بود که فهم‌کند اسرار قرآن (تذکره ۲۵۲)
صابرترینِ خلق‌کسی بود که برخلق صبرتواند کرد (تذکره ۲۵۲)
ملوك زیرکترینِ خلق باشند (انبیا ۲۰۰)

۴،۷) گاهی پس از صفت برترین و موصوف مفرد یای نکره افزوده می‌شود:

روزگار عمرتاریخی‌گشتست نیکوترین سیرتی (طبری ۴۱۴)
بگوئید تا زشت‌ترین چیزی به تن فرزندآدم چیست (طبری ۳۷)
درازترین بعدی را طول نام کنند (التفهیم ۴)
من بر سر بلندترین کوهی روم (قصص ۱۳۱)
خوفناك‌ترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود (تذکره ۲۳۲)
بزرگترین‌کاری در روزه آن است که... (قابوس ۱۹)
چنان دان‌که معیوب‌ترین کسی توئی (قابوس ۸۵)
پاکیزه‌ترین گوهری که از عالم وحدت با مرکبات عناصر پیوند گرفت... (مرزبان ۱۴)
بترین چیزی مرخلق را زن بد است (طبری ۳۸)
بگوئیدکه بترین چیزی مر خلق را چیست؟ (طبری ۳۸)

اندوه‌گن‌ترین چیزی جان است که از آدمی برون آید به وقت مرگ
(طبری ۳۸)

نزدیکترین شهری است از روس به مسلمانی (حدود ۱۸۹)

رابطهٔ صفت با موصوف

۱) صفت گاهی پس از موصوف می‌آید و بلا کلمه‌ای که نزد دستور نویسان ایرانی «کسرهٔ اضافه» خوانده می‌شود به موصوف می‌پیوندد.

۱،۱) لفظی که «کسرهٔ اضافه» خوانده می‌شود کلمهٔ مستقلی است که در پارسی باستان به صورت *hya/hyā* وجود داشته و شبیه موصول در زبان عربی است (الذی/ التی). این کلمه که از لحاظ ساختمان صرفی مانند نام بوده حرف ربطی است که مفهوم اشاره را نیز در بر دارد (آنکه) و متمم اسم را با اسم، یا صفت را به موصوف پیوند می‌دهد:

kara hya mana

سپاه ـ ای که ـ مر است = آن سپاه که من دارم

این کلمه در فارسی میانه به صورت «ī» درآمده که جدا از کلمات پیش و پس آن، یعنی مانند کلمهٔ مستقلی نوشته می‌شده است:

kunišn ī nēk ī to

= کردار ـ نیك ـ تو

در فارسی دری این کلمه هرگاه حرف آخر کلمهٔ پیش از آن صامت باشد به صورت کسره نوشته و تلفظ می‌شود؛ و هرگاه حرف آخر کلمهٔ ماقبل یکی از

مصوتهای بلند (آ = $\bar{a}$، او = $\bar{u}$) باشد به صورت «یِ = $-ye$» نوشته و ادا می‌شود: پای بلند، زانوی قوی (دربارهٔ طرز نوشتن این حرف باید بــه تفصیل گفتگو شود).

بعداز صامت:

داستان سخنِ پلید چون درخت پلید است (طبری ۸۲۳)
سخنِ خوش بزرگ داشتندی (نوروز ۷۱)
مؤبد مؤبدان پیش ملک آمدی با جامِ زرین (نوروز ۷۳)
یکی گوهرِ سپید با آن خانه از بهشت بیاوردند (طبری ۸۲۸)
به نامِ نیك از جهان بیرون شد (نوروز ۶۷)
این جوانِ پارسا آنجا رسید (پاك ع؛ ۷)
بر این مادرِ مهربان رحمت باید کرد (بیهقی ۲۰۴)
بادِ سخت گیاهِ ضعیف را نیفگند (کلیله ق؛ ۶۶)
یاقوتِ سرخ در بلندترین منزلتهای معادن است (سجستانی ۵۲)
از گاوِ پیر کار کشت حنطه برنیاید (مقامات ۱۶)

بعداز مصوت:

روی نیکو را دانا آن سعادتی بزرگ داشته‌اند (نوروز ۱۰۸)
چشمش بر آن آهوی خـوش‌چشم ... افتاد (مرزبان ۴۰)
خوی نیکو اصل همه عبادتهاست (کیمیا ۳۵۴)
به در سرای بزرگ رسیدیم (برامکه ۲۱)
تا طاقت داشتم بر ایشان دعای بد نکردم (طبری ۸۵۶)
دو تن دیگر... جامه و دیبای زرد را باز کنند (سفر ۱۱۳)
نان‌پاره و خرمای خشك پیش یکدیگر بردندی (کیمیا ۲۳۲)

۲،۱) کسرهٔ میــان اسم و صفت، و اسم و متمــم اسم (مضاف‌الیه) در بعضی از

نسخه‌های کهن به صورت «ی» نوشته شده، و این نشانهٔ آن است که تلفظ آن به یای نکره بسیار نزدیك بوده است (چنانکـه در بعضی از شهرستانهـا ـ مانند اصفهان ـ هنوز نیز این جزءِ کلام بیشتر متمایل به «یاء = ī» ادا می‌شود):

وقت نماز دیگر بیرون آمد از روزی آدینه = روز آدینه (بلعمی ۸۰)

ماهی نهم بذی‌القعده اندر فتح بود مسلمانان را = ماه نهم
(بلعمی ع؛ ۱۹)

بیـارید سورتی همچـون محمدی امینی راستگـوی = محمـد امین راستگو (طبری ۲۲)

زلیخا زنی فوطیفرع عزیز مصر خازن فـرعون زنی بود که... = زن فوطیفرع (قصص ۱۵۰)

روزی زنی وی در سرای نوحه می‌کرد (قصص ۷۸)

باز بیافرید از وی جفت وی‌را، یعنی مادری ما حوا (شنقشی ۶۶۱)

سیصد رطل آهن خود سری او بود (شنقشی ۶۱)

فرست با ما برادری ما بن یامین را این بار (شنقشی ۳۳۶)

تأمل نمی‌کنند تا حقی وی بدانند (شنقشی ۱۸۱)

ای گروهی من جواب دهید مرا = گروه من (قصص ۱۶۳)

یوسف ع از سرعماری سری تازیانه فرو گذاشت = سرتازیانه
(قصص ۱۶۹)

این دختر را به وی ده و الا واقعه‌ای به سری من می‌آیـد = سر من
(ژنده ۱۷۴)

جوانی از دری خانقاه او درآمد = درخانقاه (ژنده ۱۶۳)

۳،۱) بعکس در بعضی از نسخه‌های کهن یای نکره در کتابت حذف شده و به‌جای آن گاهی کسره‌ای آورده‌اند و این خود مؤید نزدیك بودن تلفظ یای نکره و کسرهٔ اضافه است (جلد سوم، صفحهٔ ۱۷۳).

۲) گاهی نیز در فارسی میانه و فارسی دری صفت بر موصوف مقدم می‌شود و در این حال دیگر نشانهٔ اضافه به کار نمی‌آید.

۱،۲) در فارسی میانه:

mastōg mard = مرد مست

kēnvar mard = مرد کینه‌ور

۲،۲) در فارسی دری دورهٔ نخستین تقدیم صفت بر اسم بسیار رایج است و مثالهای فراوان دارد:

ناگاه ازین فرومایه مردمان لشکر یکی زد بر شکم او (مجمل ۶۸)

خوی‌ها همی‌گردد به صحبت نیک‌مردان و بدمردان (سجستانی ۹۱)

دلیرمردی باید... که چیز کاسد خرد بر امید فزونی (قابوس ۱۶۶)

نیک یاری است که یاریتان می‌دهد چون فرمان او کنید (مجید ۱: ۱۷۸)

چرمه بدخشم و دوربین بود (نوروز ۹۶)

گفت ای آزادمرد چه گوئی (برامکه ۴۲)

آن کسان که دشنام دهند به زنا آزاد زنان پارسا را (مجید ۱؛ ۲۱۶)

دیگر روز چون شش فرسنگ بشدیم (سفر ۱۲)

دیگر سال همان وقت شیخ در میان مجلس گفت (حالات ۶۴)

دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد (حالات ۵۸)

مرا بدان شکسته زر حاجت نیست (سیاست ق؛ ۵۲)

معرفه و نکره

۱) اسم، چون در جمله به‌کار می‌رود، یکی از دو مفهوم را متضمن است: نخست آن که معنی آن معهود ذهن گوینده و شنونده باشد. یعنی گوینده خود آن معنی را بشناسد، وگمان کندکه شنونده نیز آن را می‌شناسد. چنانکه بگوید: «کتاب را خریدم» یعنی کتاب معینی که گوینده و شنونده هردو از آن خبر دارند. دیگر آنکه اسم مورد بحث یا معهود ذهن شنونده نباشد، یا گوینده گمان کندکه چنین است، یا مقصودگوینده تصریح به‌این نکته نباشد. چنانکه در «کتابی‌خریده‌ام» منظورگوینده ذکر نوع کتاب است به‌طورکلی، که متفاوت با چیزهای دیگر مانند قلم و دفتر و میز ست، اما نه‌کتاب خاص که‌گوینده و شنونده از آن آگاهی دارند.

در مورد اول کلمهٔ «کتاب» شناخته شده است و در مورد دوم فرض آن است‌که ناشناس باشد. کلمهٔ «کتاب» را در مورد اول «معرفه» یا «شناخته» می‌خوانیم و در مورد دوم «نکره» یا «ناشناخته».

۲) در زبانهای گوناگون برای بیان این دو مفهوم نشانه‌های صرفی، یا کاربردهای نحوی متفاوت وجود داردکه از جملهٔ آنها استعمال اجزائی است که با اسم همراه می‌شود و یکی از این دو معنی مختلف را به‌اسم می‌افزاید و این اجزاء را «حرف تعریف»[1] و «حرف تنکیر»[2] می‌خوانند.

---

1) article défini 2) article indéfini

۳) در زبانهای هندواروپائی باستان لفظ جداگانه‌ای به نشانهٔ تعریف یا تنکیر کلمه وجود نداشته است. در یونانی باستان صفت اشاری است که گاهی ـ در مراحل اخیر دورهٔ باستان ـ به حرف تعریف شبیه می‌شود. در لاتینی حرف تعریف وجود ندارد وتنها ترتیب اجزاءِ جمله است که گاهی نشانهٔ معرفه یا نکره بودن کلمه است.

در زبانهای جدید هندواروپائی، هرجا که چنین کلمه‌ای، یا جزئی از کلام وجود داردکه به صراحت نشانهٔ معرفه است، جزءِ نوساخته‌ای است که بازماندهٔ کلمهٔ مستقلی است.

در زبان فرانسوی که از لاتینی مشتق است اجزاءِ *le/la* که حرف تعریف‌اند از اصل لاتینی *ille/illa* آمده‌اندکه درآن زبان صفت اشاری بوده است. همچنین است حرف تعریف *the* در انگلیسی و *das* در آلمانی. در این زبانها صفت اشاری ضعیف شده چنانکه تنها نشانهٔ معرفه است (گاهی با تضمن جنس و عدد) و برای اشاره کلمهٔ دیگری به‌کار می‌رود.

۴) در پارسی باستان حرف تعریف در معنی صریح آن وجود ندارد. و گاهی حرف ربط *hyā/hya* عمل‌آن را انجام می‌دهد. حرف تنکیر نیز در این زبان نیست، مگر در عبارتی مانند 1 *martiya* (یك مرد) که نشانهٔ عدد اعتبار و ارزش حرف تنکیر دارد.

۵) در فارسی میانه (پارسیك) برای اسم معرفه نشانهٔ خاصی نیست و اسم در صورت اصلی معرفه شمرده می‌شود؛ و معرفه یا اسم جنس است یا اسم عامی که ذکر آن در جمله یا جمله‌های پیشتر آمده باشد.

۱،۵) کلمه‌ای که بر یك فرد معین دلالت کند:

Xᵘaršēd az sar ī sāsān bē tāft

= خورشید از سرِ ساسان بتافت

۲،۵) کلمه‌ای که در جمله متمم اسم (مضاف‌الیه) داشته باشد:

ud sāsān šubān ī pāpak būd

= و ساسان شبانِ بابك بود

۳،۵) کلمه‌ای که در جمله مفعول صریح واقع شود:

pas Xʷēštan ud aswāran ranǰag ma dārēd

= پس خویشتن و سواران (را) رنجه مدارید

۴،۵) اسمی که با صفت اشاره (این/ آن) ذکرشده باشد:

ēn dašt nēk ud gōr ēdar mih

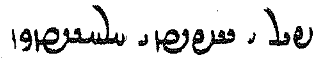
= این دشت نیکو و گور اینجا فراوان (است)

۵،۵) اسمی که ذکر آن در جمله‌های پیشین رفته و از آنجا معهود ذهن باشد:

tēr ēdōn ō gōr zad ku tēr tā parr pad aškamb andar šud

= تیر (را) چنان به‌گور زدکه تیر تا پر به شکم فرو رفت.

۶،۵) نشانهٔ نکره در فارسی میانه (پارسیك) کلمهٔ (ای = $\bar{\imath}$) است که بازماندهٔ کلمهٔ پارسی باستان -*aiva* به معنی عدد یك است. کلمهٔ *aiva* در فارسی میانه به *ēw* تحول یافته و آنجا که به معنی عدد بوده با افزوده شدن پسوند -*ak* به صورت *ēwak* در آمده که در فارسی دری صورت «یك» یافته است و آنجا که مفهوم نکره از آن مراد بوده در فارسی میانه ضعیف شده و صورت -*ē* یافته است که در خط پهلوی *kārwānē - gōrē* به صورت ـ‍ـ چسبیده به اسم نوشته می‌شود: (ـ‍ـ = *gōrē* - وسلم ۳ـ‍ـ = *kārwānē* (به خلاف حرف اضافه ـِ که اسم و متمم اسم، یا موصوف و صفت را پیوند می‌دهد و در خط پهلوی به صورت ۱ مانند کلمهٔ جداگانه بی‌اتصال به‌کلمهٔ پیشین یا پسین نوشته می‌شود:



پیل ـِ سفید ـِ آراسته

۶) در فارسی دری نیز برای اسم معرفه نشانهٔ خاصی نیست؛ و برای اسم نکره غالباً جزءِ «ای = $\bar{\imath}$» (یای مجهول) که بازماندهٔ کلمهٔ *aiva* در پارسی باستان و -*ē* در فارسی میانه است به‌کار می‌رود.

۱،۶) نشانهٔ نکره به‌آخر هر اسم عامی در می‌آید و مفهوم فرد یا افراد نامعین به‌آن می‌بخشد:

وی را یافتم اندر نماز، و گرگی گوسفندان وی نگاه می‌داشت
(هجویری ۱۱۰)

اندر زمین یونان حکیمی بود ازین حکیمان معروف، افلاطون یا دیگری (مجمل ۱۲۷)

مهتری از جملهٔ مشاهیر و بزرگان حاضر بود (مجمل ۸)

خر را ببست و بر دوکانی بنشست (قصص ۲۱)

زنی بزنی‌کرد از بزرگان قوم خویش (سیستان ۴۸)

شنیدم که درویشی و توانگری وقتی قصد خانهٔ خدای کردند
(قابوس ۲۱)

مردی به طلب درزی آمد و خبر مرگ درزی نداشت (قابوس ۵۷)

مردی در بیابان گنجی یافت (کلیله م؛ ۳۹)

آوازی سهمناك به گوش روباه آمدی (کلیله م؛ ۷۰)

مردی از خیمه بیرون‌آمد (سیاست د؛ ۳۲)

دودی دید که همی بر آمد (سیاست د؛ ۳۲)

شیخ مردی را دید که می‌گفت... (تذکره ۱۴۷)

تا مال یتیمی در معرض تلف نیاید وخون بیگناهی ریخته نشود
(المعجم ۱۸)

پیری قصاب بر دکان نشسته بود (اسرار ۴۷)

طبیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کنند (اسرار ۱۲۳)

۲،۶) این جزء که اصل آن با کلمهٔ «یك» یکی است غالباً هرگاه به کلمهٔ مفرد ملحق شود مفهوم وحدت را نیز در بر دارد. اما گاهی در عبارت مفهوم یکی بودن را به‌صراحت می‌رساند:

حق‌تعالی اول خلقت مردی آفرید و گاوی (مجمل ۲۳)

هرفوج از ایشان به تاختنی ملکی گرفته (المعجم ۶)

مفتعلن چون از مستفعلن خیزد آنرا مطوی خوانند برای آنکه

حرفی از میان آن کم کرده‌اند (المعجم ۵۶)

آن روز که از خانه رفت چهل ساله بود و پسری داشت بیست ساله (قصص ۲۲)

من از پدر تو گاوی میراث یافته‌ام (پاك ۱۸)

دختری دید چون صد هزار نگار (سمك ب ۱: ۱۳)

۶،۳) یای نکره به‌آخر صیغهٔ جمع کلمات نیز می‌پیوندد:

چون دانستند که از شهر دور شدند مردمانی دیدند درویش (قصص ۳۴۵)

و آن اسبانی بودند که با باد می‌رفتندی (قصص ۲۸۸)

مردمانی سیاه‌اند و برهنه (حدود ۶۰)

برفتند گروهانی از ایشان (طبری ۱۵۵۲)

۶،۴) گاهی یای نکره به‌آخر اسم جمع متصل می‌شود و دراین حال مفهوم عدد نامعین را می‌رساند:

خاقان بزرگ... با سپاهی به‌خراسان آمد (مجمل ۷۰)

قومی تاریخها نهادندی از وقت آدم (مجمل ۹)

گروهی را چشم بررسم ظاهر معاملت ایشان افتاد (هجویری ۵۱)

۶،۵) هرگاه اسم با صفتی ذکر شود غالباً نشانهٔ نکره به موصوف می‌پیوندد، یعنی میان اسم و صفت واقع می‌شود. این شیوه در دوران نخستین که موضوع بحث ماست بسیار رایج است:

مگر که بیارد به‌من حجتی‌پیدا و روشن (طبری ۱۲۰۲)

آن زن را تختی هست بزرگ (طبری ۱۲۰۲)

گوئی آن بود ماری بزرگ (طبری ۱۲۰۰)

و آن آب برفت بر روی زمین آبی بسیار (بلعمی ۱: ۲۰۸)

بشارت ترا که ترا دوش پسری بزرگوار آمد (سیستان ۴۸)

امیر را از آن آزاری بزرگ بر دل آمد (بیهقی ۶۱۳)

روزگاری سخت دراز از جوانی و ملك برخوردار می‌باشد
(بیهقی ۵۷)

مردی بد بود و از بدی او لشکر برو کینه‌ور گشته بود (قابوس ۱۰۰)

خلیفه بفرمود به مردی بلندآواز تا میان دو صف رود (سیاست ۲۲)

این عمرو لیث مردی بزرگ همت و بزرگ عطا بود (سیاست ۲۶)

ما از بوشنگ می‌آییم با کاروانی بزرگ (حالات ۶۶)

اسبی نیك داشت که شناو بسیار توانستی کرد (جوامع ۱۳۴)

مر او را حصاری محکم است (حدود ۷۱)

از فرزندان وزرای ملوك اکاسره مردی بزرگوار بود (برامکه ۲)

مالی بزرگ از وام‌داران بر وی جمع آمد (برامکه ۳۲)

من مردی دبیرپیشه بودم و از جملهٔ متصرفان (سفر ۱)

جراحتی‌سخت از مطالعهٔ آن به درون دلش رسید (مرزبان ۱۲۶)

مردی به درگاه آمده است و اسبی برهنه آورده (نوروز ۸۳)

وی را قدری و خطری بزرگ است (هجویری ۱۰۳)

با خود گفت این پهلوانی عظیم است (سمك ۱: ۳۰۲)

بعداز چند روز تشریفی خوب و استری نیکو و مهری زر فرستاد
(المعجم ۴۱)

و یك راه به گنبدی بلند بگذشت (کیمیا ۷۳۹)

۶،۶) در دوره‌های بعد غالباً یای نکره پس‌از صفت مؤخر می‌آید و یگانه صورت استعمال واقع می‌شود. اما در دورهٔ نخستین که اینجا مورد بحث ماست این صورت (مرد دلیری بود ـ داستان عجیبی گفت) بسیار نادر است، چنانکه در یادداشتهائی که فراهم شده بود مثال برای این مورد یافت نشد؛ مگر بسیار به ندرت. مانند:

بی‌ظهور خیانتی علوی غریبی را چندین چوب زدی
(جوامع ب ۱: ۱۱۶)

۶،۷) گاهی به‌جای یای نکـره درآخر اسم یا صفت، کلمهٔ «یکـی» پیش از اسم می‌آید:

یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده (بلعمی ۱: ۱۱۷)

میان ایشان اندر یکی فرزند آمد عالم‌تر از همه فرزندان (بلعمی ۱: ۱۰۹)

و سلاح او یکی چوب بزرگ بود و فلاخنی (بلعمی ۱: ۱۱۴)

و بر مؤخر دماغ یکی درز است بر مثال حرف لام (هدایه ۴۲)

سلیمان هردو گرده با پیه در یکی نان می‌پیچید و می‌خورد (مجمل ۳۵۷)

یکـی مرد نام او اوس‌بن خولی ابوبکر را گفت... (مجمل ۲۵۹)

باز یکی مرد دیدم که لب برلب او نهاد... (سیستان ۶۲)

او را یکی نیزه زد بر پشت او آمد (سیستان ۸۷)

وز تنهٔ جگر بسوی این حدبه یکی رگ خیزد (هدایه ۶۳)

در عرفات یکـی اعرابی پای بر میزر احرام او نهاد (مجمل ۱۷۷)

۶،۸) در بیان تنکیر، گاهی کلمهٔ یکی در اول و یـای نکـره درآخر کلمه درمی‌آید:

چون از خواب بیدار شد یکی جوانمردی دید به‌میان خانه ایستاده (طبری ۱۴۶۸)

ویل یکی چاهی است اندر دوزخ (مجید ۲: ۵۳۰)

ایدر یکـی شرابی کنند از ارزن (هدایه ۱۶۸)

او را یکی خواهرزاده‌ای بود (مجید ۲: ۱۳)

یکـی زنی حمیری او خویشتن را اختیار کرد (مجید ۱: ۵۴۲)

تو یکی مردی رفیق بودی (عشر ۸۵)

زیر این رطوبت جلیدی یکی رطوبتی دیگرست (هدایه ۷۵)

اندر گردن او یکی سلسله‌ای باشد (مجید ۲: ۶۵۳)

خواهم که یکی مجلسی کنم (پاك ۵۲)
او را یکی خواهرزاده‌ای بود (مجید ۲؛ ۱۳)
اکنون یکی شیری آمده است (مجید ۲؛ ۱۶)

۶،۹) گاهی چون عددی با معدود ذکر شود یای نکره به آخر معدود افزوده می‌شود و از آن ارادهٔ تقریب می‌کنند:

مردی سیصد هندو آوردند (بیهقی ۲۲۸)
آن سیب بکردار یکی گوی طبرزد
در معصفری آب زده باری سیصد
(منوچهری ۵۴)

۷) کلمهٔ «یکی» هرگاه بدون موصوف ذکر شود گاهی مفهوم «یك‌کس» و گاهی «یك‌بار» را می‌رساند و گاهی به معنی «وحدت» است:

یك‌کس:

یکی از یاران گفت... (تذکره ۳۹)
در هفته هر شب به خانهٔ یکی از آن جمع حاضر آمدندی (اسرار ۱۵)
یکی در پیش تخت ففغور آمد (سمك د ۱؛ ۲۶۹)
یکی از روستا توبه کرده بود و در خانقاه می‌بود (اسرار ۱۰۸)
یکی مر یکی را بکشت (انبیا ۲۷)
یکی گفت روزی... (قصص ۲۱۷)
یکی را بنشاندی که خردمندتر بودی (انبیا ۳۵)

یك بار:

برآر از بهر مرا کاخی بلند... مگر من یکی بنگرم (مجید ۱؛ ۳۹۹)
از بهر ما یکی بخوان مر خداوند خود را (پاك ۱۵)
ملك الموت یکی بانگی بکند و یکی بخروشد (مجید ۲؛ ۷۰)

دستوری خواست که به مکه شود و یکی آن کودك را ببیند
(بلعمی ۲۰۹)

آن ماهی یکی بر خویشتن بطپید (مجید ۲؛ ۴۵۵)

پیغامبر یکی سوی او روی ترش کرد (مجید ۲؛ ۵۵۰)

وحدت:

آن یکی صانع عالم است که عالم متکثر از یکی او پدید آمده است (جامع ۱۴۵)

یکی‌های اجزاء عالم... هم دلایل است بر آنچه صانع او یکی است (جامع ۱۴۶)

۸) در بعضی از نسخه‌های کهن یای نکره را به صورت کسرهٔ اضافه نوشته و گاهی نشانهٔ کسره را نیز حذف کرده‌اند و این نشانهٔ آن است که حرف اضافه و نکره در تلفظ بسیار به هم نزدیك بوده است:

او را شیر داد و در قماطِ بپیچید و در آن غار بنهاد (قصص ۷۲)

بماهِ چندان ببالید که کودکی در یك سال ببالد (قصص ۷۲)

۹) هرگاه نشانهٔ نکره مربوط به اسمی باشد که با صفت همراه است سه وجه استعمال دارد:

۱) صفت + اسم + ی (نیک مردی)
۲) اسم + ی + صفت (مردی نیک)
۳) اسم + صفت + ی (مرد نیکی)

دو وجه اول و دوم در دورهٔ مورد بحث ما فراوان به کار می رود. اما وجه سوم بسیار نادر است و تنها یکی دوبار دیده شده است.

۱۰) هرگاه دنبال اسم متممی بیاید نشانهٔ نکره تنها یک وجه استعمال دارد و آن الحاق به متمم اسم (مضاف الیه) است: (دیوار باغی)

ضمیر

۱) در پارسی باستان دو نوع ضمیر شخصی وجود دارد: پیوسته و جدا. و ضمیر در این زبان مانند اسم و صفت حالات گوناگون نحوی می‌پذیرد، یعنی در حالتهای نحوی صرف می‌شود.

ضمیرهای جدا و پیوسته

۱،۱) صورتهای صرفی ضمیر گوینده و شنوندهٔ مفرد در پارسی باستان چنین است:

	گوینده	شنونده
حالت کنائی:	*adam*	*tuvām*
حالت رائی:	*mām*	*θuvām*
حالت وابستگی:	*manā*	–
حالت ازی:	*ma*	–

و صورت جمع ضمیر شخصی گوینده در حالتهای نحوی چنین است:

حالت کنائی: *vayam*

حالت وابستگی: *amāxam*

ضمیر دیگرکس مفرد *hauv* است که در مقام صفت نیز به کار می‌رود.

۲،۱) صورت دیگر ضمیر شخصی در پارسی باستان نوع پیوستهٔ آن است که تنها در حالتهای غیرکنائی به کار می‌رود. ولی در این حالتها، به خلاف ضمیر جدا، تغییر نمی‌کند:

گویندهٔ مفرد = *-maiy* — جمع = *na*

شنوندهٔ مفرد = *-taiy*

دیگرکس = *-šim* — *-diš*، *-šiš*

۲) در فارسی میانه (پارسیك) دو نوع ضمیر مفرد گوینده وجود دارد:

الف: از (*az* =) کـه از صیغهٔ مفرد گوینده در حـالت کنائی *adam* پارسی باستان و *azəm* اوستائی مشتق شده است:

az nē kanīg bē kunišn ī nēk ī tō hēm

= من نه دوشیزه بلکه کردار ـ نیك ـ تو ام

این ضمیر در فارسی میانه کم‌کم از میان رفته و در متن‌های موجـود فراوان به کار نمی‌رود. در فارسی دری نیز این ضمیر نیامده، امادر بعضی از گویشهای محلی بعداز اسلام هنوز مورد استعمال بوده است؛ در المعجم ضمـن بحث از فهلویات چند بیتی از لهجهٔ مردم زنگان و همدان نقل شده که از آن جمله بیت ذیل است:

از اینیمـه دلـی نتـّرسم اج کیج ای کهان دل ته داری اج که‌ترسی[۱]

که در نسخه‌های جـدید آن را به باباطاهر نسبت داده و چـون معنی «از» برای ایشان ناآشنا بوده مصرع اول را بـه این صورت درآورده‌اند: «به این نیمه دل از کس مو نترسم».

ب: ضمیر «من» از اصل «*mana*» پارسی باستان که در حالت وابستگی صیغهٔ

---

۱) المعجم، ص ۱۰۵.

مفرد به کار می‌رفته در فارسی میانه غلبه یافته و در فارسی دری یگانه صورت استعمال این ضمیر در حالتهای گوناگون شده است؛ مثال از متن‌های پهلوی:

kanīzak ī man abāg artaxšēr wirēxt ud šud

= کنیزکِ ـ من با اردشیر گریخت و رفت

artaxšēr guft kū man kard hēm

= اردشیر گفت که من کرده‌ام

man kū asnō-xrad hēm

= من که خرد فطری هستم

ضمیرهای دیگر گوینده و شنونده در فارسی میانه صورتهای مختلف ندارند و در همهٔ حالات نحوی یکسانند و مقام آنها در جمله به‌وسیلهٔ حرفهای اضافهٔ پیش و پسِ کلمه معین می‌شود:

گویندهٔ جمع: *amāh*

شنوندهٔ مفرد: *tō*

شنوندهٔ جمع: *šmāh*

to az kadām tōxmag ud dōdag hēh

= تو از کدام نژاد و خاندان هستی؟

kunišn ī nēk ī tō

= کردار ـ نیك ـ تو

amāh ēdōn ašnūd kū ...

= ما چنین شنودیم که ...

šmāh rāy pus-ē ast

= شما را پسری هست

۳) در فارسی دری نیز دو گونه ضمیر جدا و پیوسته (منفصل و متصل) وجود دارد که چگونگی اشتقاق آنها در ذیل می‌آید:

۱،۳) ضمیرهای جدا برای گوینده و شنونده در فارسی دری از این قرار است:

گوینده	شنونده
مفرد: من	تو
جمع: ما	شما

ضمیر مفرد گوینده «من» بازماندهٔ کلمهٔ پارسی باستان «*mana*» در حالت وابستگی است؛ و ضمیر گویندهٔ جمع «ما» از کلمهٔ پارسی باستان *amāxam* که آن نیز در حالت وابستگی بوده است می‌آید.

ضمیر جمع گوینده در فارسی دری به صورت «ما» می‌آید که عمومیت دارد.

ضمیر مفرد شنونده نیز از کلمه‌ای در پارسی باستان می‌آید که نمونهٔ آن در متن‌های پارسی باستان وجود ندارد، اما از روی قیاس باید به صورت *tava* - بوده باشد.

ضمیر جمع شنونده «شما» از کلمهٔ پارسی باستان *xšmāxam* مشتق شده که در حالت وابستگی جمع در آن زبان است. در این کلمه گروه صامت - *xš* به *š* - بدل شده و هجای آخر از آن افتاده است.

اما از ضمیر گویندهٔ جمع صورتهای «اَما» و «اِما» نیز در بعضی از آثار این دوره دیده می‌شود. و از ضمیر شنوندهٔ جمع نیز صورتهای «شماه» و «ایشما» و «شمان» در معدودی از موارد وجود دارد که گمان می‌رود اثر گویشهای محلی باشد، چنانکه هنوز در بعضی گویشها مانند طبری صورت «اَما» به جای «ما» و «شماه» به جای «شما» متداول است:

این کافران قرآن از ایما نشنیدند (سیرت ۳۰۱)

تا نه ایما ماند و نه ایشان (سیستان ۲۸۵)

هیچ چیز بر شما پیمایند یا شمان بر ایشان پیمایید (طبری ۵۴۵)

اگر ایشما این کنید والله که من پدر را بگویم تا شما چه کردید
(قصص ۱۴۲)

ضمیر «شما» گاهی به «شمایان» جمع بسته می‌شود:

قوم را گفتم چو نیـد شمایان به نبید
همه گفتند صواب است صواب
(فرخی ۱۵)

فردا شمایان را مثال داده آید (بیهقی ۵۷)

۲،۳) ضمیر مفرد دیگرکس در بسیاری از زبانها با ضمیر اشاره یکی است، چنانکه برای مثال، در زبان فرانسوی ضمیر شخصی دیگرکس (*elle/il*) با ضمیر اشاره اصل واحدی دارند. در انگلیسی و آلمانی هم همین نکته درست است، یعنی در انگلیسی کلمات *he/she/him* در اصل حرف اشاره بوده است.

۴) ضمیر جدا برای دیگرکس مفرد در پارسی باستان کلمهٔ *hauv* است:

این کلمه در پارسی باستان معنی صفت اشاره نیز دارد. ضمیر دیگرکس در حالت کنائی به ندرت می‌آید و بیشتر به جای آن اسم خاص با یکی از حروف اشاره به‌کار می‌رود.

اما از جملهٔ ضمیرهای اشاره در فارسی باستان یکی *ava* است که ضمیر مفرد دیگرکس در پارسی میانه «اوی» و در فارسی دری «او، اوی، وی» از آن بر جای است و به کار می‌رود.

صیغهٔ جمع ضمیر دیگرکس از پیوستن کلمهٔ «اوی» با پسوند«شان» حاصل می‌شود که ضمیر پیوستهٔ دیگرکس جمع است. این کلمه به صورت «ایشان» در اکثر متن‌ها متداول است؛ اما گاهی به‌صورت «اوشان» نیز به کار آمده است:

گرد کنید آن‌کسها را کـه ستم کردند او هم جفتان اوشان و آنچه ایشان می‌پرستیدند (پارس ۱۹۷)

۵) در فارسی دری مفرد این ضمیر بـه سه صورت «او»، «اوی»، «وی» به کار

رفته است؛ و در دورهٔ مورد بحث ما هر یك از این صورتهای سه‌گانه برای اشاره به انسان و جانور و بیجان و معانی، یکسان استعمال می‌شود:

۱،۵) او برای انسان:

شگفت دارم از آن‌کس که بیقین است که دنیا **ازو** بشود... (بلعمی ۱: ۷۷)

حجاج منادی کرد که هر که سر **او** پیش من آرد **او را** هزار درم بدهم (سیستان ۱۹)

این پیرزن درویشی بود و معاش **او** از آن گاو بودی (طبری ۸۴)

دیگر بار **او را** شفاعت خواست کرد (طبری ۱۶۰۸)

هدهد طواف می‌کرد گرد برگرد خانه تا بوی نفس **او** بیافت (انبیا ۲۹۵)

شاید که مرا بشناسد که من مخلوقم چون **او** (انبیا ۲۹۴)

اسپهبد سیستان را بنواخت که **او را** خدمت بسیار کرد (سیستان ۱۰)

بازگشتند به سوی **او** می‌شتابند (پارس ۲۰۲)

۲،۵) برای جانوران و چیزها و معانی:

گاوی بماند من **او را** به کوه بردم (قصص ۱۴)

و باز اگرچه وحشی و غریب است چون **بدو** حاجت و **ازو** منفعت است به اکرامی هرچه تمامتر **او را** به دست آرند و از دست ملوك برای **او** مرکبی سازند (کلیله م؛ ۶۹)

چیزی دیدم که ده هزار من بار **بدو** بر نهاده بر سر آب همی رفت (ابوالهیثم ۱۸)

آهن قویتر گوهری است و آلات حرب **ازوست** و منافع مردم **اندرو** بسیارست (جامع ۱۷۳)

عدد مرکب چیست؟ این آن است که **او را** دو عدد یا بیشتر بشمرند (التفهیم ۳۵)

دیگر مستطیل... و این آن است که هرچهار زاویهٔ **او** قائمه باشند.
(التفهیم ۱۱)

برآن معنی افتد نام چیز که ممکن باشد **او را** دانستن (جامع ۸۷)

خاصه آن رودها که **اندرو** کشتی تواند گذشتن (حدود ۸)

ماهیت چیز چه چیزی **او** باشد (جامع ۱۳۵)

آن کیمیا گیائیست و حال **او** ایدون است که چون **او را** خشك کنند... زر گردد (بلعمی ۱: ۴۸۰)

هم‌اندر زمین شام یکی کوه بود **او را** عمّا خواندندی
(بلعمی ۱: ۵۱۵)

مردمان را جامه‌های پشم بود... یا از پوست که **او را** دباغت کردندی (بلعمی ۱: ۱۱۱)

۳،۵) وی برای انسان:

خوش آید ترا گفتار و حدیث کردن وی (شنقشی ۳۹)

بنبیسد... چنانکه بیاموختست وی را خدای (شنقشی ۶۰)

مردی برخاست به‌بست... نام وی حرب بن عبیده (سیستان ۱۷۲)

براثر وی احمدبن طامی اندرآمد (سیستان ۱۷۹)

کسی وی را آگاه‌کرده بودکه وی به‌نزدیك رویم رفت (طبقات ۲۱۸)

قاضی... وی را دیده بودو از وی حدیث سماع‌داشتند (طبقات ۲۴۸)

گفتم وی را چیزی دیگر گوی (طبقات ۲۲۴)

شاه ما را فرستاده است که فرزند به‌وی رسانیم (سمك ب۱: ۲۶۳)

ما همه به یکبارگی بندگان وی‌ایم (سمك ب۱: ۲۶۳)

من در طلب وی، چون او را دیدم چرا نگرفتم (سمك ب۱: ۲۹۹)

۴،۵) وی برای چیزها یا معانی یا جانوران:

ابراهیم... سنگی زیرپای نهاد و از بر وی بیستاد (بلعمی ۱: ۲۴۱)

خدای تعالی آن خانه از زمین برداشت وجای وی خالی ماند
(بلعمی ۱: ۲۳۹)

این تاریخ نامه را... پارسی گردان... چنانکه اندر وی نقصانی نباشد (بلعمی ۱: ۲)

همه ستارگان را رفتن است برآن سو که از وی برآمدن ایشان است (التفهیم ۶۱)

بدین مدت بدان نقطه باز رسد که از وی حرکت کرده باشد
(اغراض ۲۱۲)

رسول علیه‌السلام بر اشتر نشسته و ماهار بر گردن وی اوگنده
(قصص ۱۲۶)

فراتر شدم سگی را دیدم که شیر وی می‌دوشیدند (قصص ۱۹۱)

این سپید ماشه آبگیری است به‌در بخارا که به وی کشتی‌کار کنند
(هدایه ۱۶۰)

یقین است که ضد آتش آب است که وی سرد است وآتش گرم
(ابوالهیثم ۱۰۹)

یك یك بیت هزل وطیبت از وی دور کردم (ترجمان ۳)

جامهٔ سفید اندر سفر بر حال خود نماند و شستن وی دشوار باشد
(هجویری ۵۹)

۵،۵) **اوی** برای انسان:

بسیار کس از آتش‌پرستی بازگشتند به گفتار **اوی** (بلعمی ۱: ۱۱۲)

نزد آن پسر شدی و او را بدیدی، دلش آرام گرفتی از دوستی **اوی**
(بلعمی ۱: ۱۱۵)

بدین ملك اندر آمد و او را بکشت و بیت‌المقدس را پاك کرد از فعل **اوی** (التفهیم ۲۴۶)

مال **اوی** و خزاین و ستوران بگرفت (سیستان ۲۴۳)

از عمرو امیدها کرد وچیز داد تا با **اوی** یکی گشتند (سیستان ۲۴۳)

سوگند می‌خورد برآنچه اندر دل **اوی** است (شنقشی ۴۰)

اوی نه از نژاد ملك است (شنقشی ۵۱)

آن‌کس که وعده‌کردستیم او را... و **اوی** رسیده بود بدان (پارس ۱۲۵)

پس بگرفتیم او را... و **اوی** بود نکوهیده‌ای (پارس ۲۹۱)

۶،۵) اوی برای چیزها و معانی:

یکی خروس سپید دیـد بر میان راه ایستاده و یکی ماکیانی به‌دم **اوی** (بلعمی ۱؛ ۱۱۷)

قیاس او برآن نقطه کرده آیدکه وسط مسیر بر **اوی** است (التفهیم ۱۲۴)

وز **اوی** به‌حد جنوب خلیجی بیرون آید (التفهیم ۱۶۷)

آفتاب به‌زیر عرش... به‌سجود باشد همه شب با آن فریشتگان که با **اوی**ند (بلعمی ۱؛ ۶۰)

۶) «ورا» در مقام مفعول:

جاه خلق **ورا** از هیچ‌کاری باز دارد؟ (هجویری ۷۲)

تصوف حقیقتی است‌که **ورا** رسم نیست (هجویری ۴۳)

این روح‌که **ورا** روح حیوانی خوانند (هدایه ۱۳۶)

۷) ضمیر **ایشان** که برای صیغهٔ دیگر کس جمع می‌آید گاهی بـرای ارجاع به‌چیزها و معانی هم به‌کار می‌رود:

هرچیزها که برابر بوند نیم‌های **ایشان** برابر بوند (منطق ۱۴۴)

دو جزو یکی بر این کنـار نهی و یکی بر آن کنـار نهی و به یك اندازه جنبش **ایشان** را به یکدیگر رسانیم (الهیات ۱۷)

جسم مرکب است از پاره‌ها که **ایشان** را انـدر نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست (الهیات ۱۴)

جسم‌های بسیط چهاراند: زمین و آب و هوا و آتش و ترکیب
جسم‌های دیگر از **ایشان** بود (طبیعیات ۳۱)
بایستی‌که سوزان چیزها بودی‌که به نزدیك **ایشان** از آنجا بسیاری
آتش برون شدست (طبیعیات ۴۱)

و این بادها جنوب است و شمال و صبا و **ایشانند** که درختان را
برآورکنند (مجید ۱؛ ۲۸۵)

۱،۷) این ضمیر با حذف صامت خیشومی آخر نیز در بعضی از آثار این دوره آمده است:

از بهرچشا هلاك کردند = چه‌شان (مجید ۱؛ ۶۰)
او نیاوی **ایشا** را یاری و نگه‌داری (شنقشی ۱۳۴)

۸) ضمیر پیوسته، یا ضمیر پسوندی، به‌آخر کلمه می‌پیوندد و چگونگی آن در مراحل سه‌گانهٔ تحول چنین است:

۱،۸) در پارسی باستان:

گویندهٔ مفرد: *-maiy*
شنوندهٔ مفرد: *-taiy*

این دو ضمیر در حالتهای گوناگون نحوی تغییر نمی‌کنند.
ضمیر دیگرکس مفرد در حالتهای نحوی صورتهای ذیل را می‌پذیرد:

حالت رائی مفرد: *-šim*
حالت برایی مفرد: *-šaiy*
حالت رائی جمع: *-šiš*
حالت وابستگی جمع: *-šām*

۲،۸) در فارسی میانه (پارسیك) ضمیرهای پیوسته از این قرار است:

	مفرد	جمع
گوینده:	_m	_mān
شنونده:	_t	_tān
دیگرکس:	_š	_šān

در فارسی دری نیز ضمیرهای پیوسته به‌آخـر کلمه متصل می‌شوند و در خط پهلوی هم این اتصال مراعات می‌شود.

۳،۸) این ضمیرها در پهلوی به‌حرف عطف و حـرف ربط و موصول و ضمیر و حرف اضافه و مفعول و متمم فعل نیز متصل می‌شود:

الف: با حرف عطف

uš guft ōhrmazd

= و او را هرمزد گفت

ب: با حرف ربط

kum wizand ud zyān makun

= که ـ مرا گزند و زیان مرسان

ج: با موصول

az winãh ītān kard ēstēd pad patit bēd

= ازگناه (ایکه) شما کرده‌اید به‌توبه شوید

د: با حرف اضافه

ud artaxšēr aziš zād

= و اردشیر از او زاده شد

۴،۸) ضمیر پیوسته درفارسی میانه دو مورد استعمال اصلی دارد؛ یکی جانشین مفعول و معادل ضمیرهـای جـدا با حـرف «را»ست [مرا، تـرا... ایشانرا] و دیگر جانشین مضاف‌الیه و معادل ضمیرهای جدا در این مورد است‌که با موصول یعنی‌حرف «ای» به مضاف می‌پیوندد و در اصطلاح ما «متمم اسم» خوانده می‌شود:

الف: در مقام مفعول:

tātān man bē āmurzēm

= تا شما را من بیامرزم

ب: برای بیان اضافهٔ ملکی

um mād spandarmad um pid ōhrmazd

= و مادرم سپندارمد و پدرم هرمزد (است)

frahang tōxm ī dānišn uš bar xrad

= فرهنگ تخمِ دانش و بَرَ ش خرد (است)

۵،۸) ضمیر پیوسته، در فارسی میانه، غالباً پیش از فعل یا مضاف می‌آید، چنانکه در مثالهای مذکور در بالا دیده می‌شود. اما گاهی نیز پس از فعل در می‌آید:

guftiš ōhrmazd

= گفتش (گفت او را) هرمزد

۹) در فارسی دری ضمیر پیوسته سه مورد استعمال اصلی دارد:

الف: جانشین مفعول

ب: جانشین متمم فعل (مفعول بواسطه)

ج: جانشین متمم اسم (مضاف‌الیه)

۱،۹) ضمیر پیوسته گاهی جانشین مفعول صریح است و معادل ضمیر جدا (مرا، ترا، ...):

آن خشم گرفته مر او را بزند یا بکشد یا دشنام‌دهدش (جامع ۶۳)

گفتا چون بیاید نزدیك منش (من + اش) آر (بلعمی ۱: ۵۴۲)

راست‌گوی دانستیمش بدین قول (جامع ۴)

خدای را دعا کرد تا آن نعمتها ازیشان بستاند و درویش‌گرداندشان (بلعمی ۱: ۵۱۷)

عالمش از بهر آن گوئی که این نامی نیکوست (جامع ۴۹)

بگیردتان پاد افراه روز بزرگ (مجید ۳۲۸)

خدای آن است که مر شما را بیافرید و روزیتان داد (جامع ۶۲)

از ایشان کینه کشیدیم و غرقه کردیمشان (جامع ۶۳)

۲،۹) گاهی جانشین متمم فعل است، غالباً در فعلهائی که در این دوره با حرف نشانهٔ مفعولی (را) به کار می‌رود، و در فارسی امروز با حرف اضافه متداول است. مانند «او را گفتم» به‌جای «به او گفتم»:

او مر شما را بیافرید و روزیتان داد. معادل: «به شما» (جامع ۶۲)
چون گویندشان بگروید چنانکه بگرویدند مردمان. معادل: «به ایشان» (طبری ۲۱)
اگر چیزی‌مان بدهند نپذیریم. معادل: «به ما» (تذکره ۱۰۹)
امروز حلال کرد شما را پاکیها و طعام آن‌کسها که بداوندشان کتاب (طبری ۳۷۴)
فردا چه خواهی دادن‌شان به چاشت (حالات ۳۴)
اگر گرسنه‌ای تا نانت آرند و یا تشنه تا آبت آرند. معادل: «برای تو» (هجویری ۷)
کاغذ بسیار درین سیاه کنی هیچ سودت نکند. معادل: «برای تو» (کیمیا ۳۷۸)

۳،۹) گاهی متمم اسم (مضاف‌الیه) است و در این حال آن را «ضمیر اضافه» می‌خوانند:

خداوندش را دردسر بسیار بُوَد. معادل: «خداوندِ او» (هدایه ۲۳۳)
پس آنگاه... سخنش بپذیر. معادل: «سخنِ او» (حی ۲۱)

مقام ضمیر پیوسته در عبارت و جمله

۱۰) ضمیر پیوسته اگر جانشین مفعول باشد گاهی پیش از فعل می‌آید و گاهی پس از آن، اما آنجا که مضاف‌الیه باشد همیشه پس از اسم می‌آید و هرگز پیش از اسم قرار نمی‌گیرد.

۱،۱۰) ضمیر پیوستهٔ مفعولی پیش از فعل:

چون نکشتم چنان است که زنده‌اش من کردم (بلعمی ۱؛ ۱۸۸)

موسی گفتا اگر زن ندارد و نه محصن است حدش بزنید (بلعمی ۱؛ ۴۸۶)

خلق را به خدای همی خواند و از دوزخ‌شان بیم همی‌کرد (طبری ۱۳۱۷)

دل به خدای بست و گفت: خدای‌شان نگه دارد (بلعمی ۱؛ ۲۰۷)

چون در نهاد خود تمام شدند به خلق‌شان فرستاد (حالات ۴)

بر سر و پایش نشینید و چهل تازیانه‌اش بزنید (سیاست د؛ ۱۸۵)

سوگندشان داد که این سخن با کس نگویند (سیاست د؛ ۲۶۷)

بر شریعتشان نگاه‌می داشت تاجهودان قصد هلاك اوکردند (انبیا ۳۲۰)

از من درخواست تا مرگش بچشانیدم (عشر ۶۹)

مرا بخواند، جوابش ندادم (قصص ۱۹۴)

چهل مرد گرفت از آن خوارج . . . و به بست فرستاد کـه کارشان فرمایند (سیستان ۱۴۵)

وقتی که حاجت آید. . . بر آخورش استوار ببندد (بیهقی ۱۰۴)

پاکیزت آفرید از همه ناخوبیها (عشر ۳۹)

۲،۱۰) ضمیر مفعولی پس از فعل، و این رایجتر است خـاصه در ترجمهٔ تفسیر طبری:

هرکه این پنج نماز بجای آرد ثواب آن پنجاه نماز بدهندش (طبری ۳۷۶)

پیغامبران که قصه کردیم‌شان بـر تو از پیش، و پیغامبران که نه قصه کردیمشان بر تو (طبری ۳۴۰)

وعده‌کندشان و به آرزو اوکندشان و نه وعده‌کندشان دیو مگر فریب (طبری ۳۲۷)

آن‌کسها که بگرویدند... اندر آریمشان بهشتها (طبری ۳۲۷)
بفرمایمشان که بگردانند خلق خدای را (طبری ۳۲۶)
وعده کردشان که اگر برادر را با خویشتن بیارید... (بلعمی ۳۰۶)
مهتر کشتی گفت ایشان پیغمبرانند برگیرشان (بلعمی ۴۷۱)
بیازمائیم‌تان به چیزی از مرگ و گرسنگی (جامع ۱۶۱)
با شما جنگ کند... چنانکه من کردم و بکشتمتان (جامع ۶۱)
مگرائیت به سوی ظالمان جه بسوزدتان آتش‌سوزان (نسفی ۳۲۲)
مفریبداتان زندگانی دنیا و مفریبداتان شیطان به‌مولی (نسفی ۶۲۳)
بنمودشان که جزای حسد این بود (انبیا ۱۱)
هرچه رومیان بیران کردند به خشت و گچ باز فرمودشان کردن (مجمل ۶۷)

پس ملك ایشان را بفرمود تا به سرای اندر بازداشتندشان (بلعمی ۱: ۶۲۱)

یکی پر بزد ابلیس را... تا به کنارهٔ جهان انداختش (عشر ۵۳)

۳،۱۰) ضمیر مفعولی با فعل «بایستن» گاهی پیش از این فعل می‌آید:

هر که به راه حق پوید گذرش بر درویشان باید کرد (حالات ۹۵)
به دست خودت باید کار کرد (مجید ۸۷)

و گاهی پس از آن:

چه گناه کرد تا ببایستش کشتن! (بلعمی ۱: ۵۹۸)
فریشته‌ای بایستش تا او را مونس باشد (بلعمی ۱: ۱۹۲)
به خوی پیشانی بایدت خورد (مجید ۱: ۸۷)
تو مر خدای را عالم از آن گفتی تا جاهل نبایدش گفتن (جامع ۴۹)

۴،۱۰) ضمیر پیوستهٔ مفعولی به ضمیرهای شخصی جدا، و به ضمیر اشاره، و به حرفهای اضافه و ربط و به قید نیز متصل می‌شود:

به ضمیر جدا:

ماشان همه هلاك کردیم (مجید ۲؛ ۸)

ازیشان‌شان کینه نبود (مجید ۲؛ ۵۷۶)

پس نه ماش آفریده بودیم نخست (عشر ۷۷)

ماش چنان آفریده بودیم (عشر ۳۴)

از نعمتهای من‌شان آگاه کن (بلعمی ۱؛ ۴۶۶)

از بهر تمام کردن نعمت خویش برشماتان واقبلهٔ ابراهیم گردانیدم (شنقشی ۲۷)

ازین فرزندان‌یکی مرا ده... تا منش بدارم (بلعمی ۱؛ ۲۶۹)

در آفرینش چنان باشد که اوشان آفریده است (مجید ۱؛ ۱۴۷)

گفت... به منت حاجت هست؟ (بلعمی ۱؛ ۱۹۱)

به ضمیر مشترك:

سنگت زنم تا از پیش خودت برانم (مجید ۱؛ ۲۳)

من باری به دست خودش در گور کردمی (مجید ۱؛ ۳۸۴)

هرچه شما از پیش بفرستی خویشتن‌تان را از کرداری نیك (شنقشی ۱۹)

ویك ایشان بودند که بر تنهای خویش‌شان ستم کردند (پارس ۱۳۵)

به ضمیر اشاره:

چو چیزی بیابند که بدانشان لختکی طرب باشد (مجید ۲؛ ۱۰)

عفو کند که بدانتان همی گرفتار نکند (مجید ۲؛ ۱۳۸)

به حرفهای ربط و اضافه:

که: آن‌کسها را کشان دادستند توریت و انجیل (شنقشی ۶۷)

چون خواستند کش بکشند آن نه تن گفتند... (بلعمی ۱؛ ۱۷۷)

هرچیزی را کش هوا آید مر آن را به خدایی همی گیرد (مجید ۲؛ ۱۸۵)

درنگ کردی در شکم او، تا آن روز کش فرانگیزند (پارس ۲۰۶)
چیزی نشنوند کشان به گوش خوش نیاید (مجید ۲؛ ۵۸۷)
هر کجا کشان بیابید بگیریدشان (پارس ۱۶۸)
می‌کافر شید به برخی کتان ناخوش آید (شنقشی ۱۵)
می‌بیروید به برخی کتان به‌دل خوش آید (شنقشی ۱۵)
یعنی کتان دستوری ندهم که با ما بدین غزو بیایید (مجید ۲؛ ۲۳۳)

چه: هرچت مرادست بگو (انبیا ۳۹)
تا شما بدانید آنچتان فرمودستند (شنقشی ۵۰)
پرسید که چتان افتاد (عشر ۸۰)
هر چش خوش‌آمد آن را می‌پرستد (مجید ۱؛ ۲۸۳)
باز باشید از آنچه‌تان باز دارم (مجید ۱؛ ۳۲۰)
بخواهید از من آنچه‌تان مراد است (مجید ۲؛ ۲۶۹)

تا: حق تعالی دعای او را اجابت کرد تاش بمیرانید (انبیا ۳۱)
مرآن را بزند تاش از مردم بیرون آرد (مجید ۲؛ ۱۲۲)
اگر نه سپاه فرستیم تاش بیاورند (انبیا ۲۹۳)
مر او را به حرب کردن فرمود تاشان به کره بر مسلمانی داشت
(مجید ۲؛ ۲۷۹)
گستاخی تات ندهند مکن (بلعمی ۱؛ ۴۳۷)
ما مر او را چشم دادیم تاش مرگ بگیرد (مجید ۲؛ ۲۹۰)
دیوان را برگماشتیم بر کافران تاشان برمی‌آغالند بر معصیت
(عشر ۸۷)
تاش دوزخ بنمودم (عشر ۵۶)

باز: تا این بار که بازشان زنده کنیم (مجید ۲؛ ۲۶۴)
دستوری ده تاش هلاک کنم (عظیم ۱۶)
و بازش به‌جای خویش باز نهادند (مجید ۲؛ ۶۰۰)

پس بازتان اندر گور بمیراند (مجید ۲؛ ۱۸۶)

بجا: یاد آمدش آن پروردن او و آن نیکوییها که او بجاش کرده بود (بلعمی ۱؛ ۶۱۰)

اگر: از شنودن هیچ سخن ملول مباش اگرت به کار آید (قابوس ۴۷)

یا: یات بفرمایم تا سنگسارت کنند (انبیا ۴۷)

اگرش بجنبانی یاش آواز دهی بیدار شود (عشر ۵۶)

هرگز: چهارصدسال بزیست... که هرگزش دردسر نبود (بلعمی ۱؛ ۴۲۵)

آنجا: برحرم خدای به‌زمین مکه برو، آنجاشان بنه (بلعمی ۱؛ ۲۰۷)

پس: پس‌تان بمیراند به بازستدن جان (مجید ۱؛ ۱۷۲)

نیز: او را به تو نمودیم اما نیزش نبینی (تذکره ۱۹۷)

چندان: درحال دو مرد گچ‌کوب نهادند و چندانش بزدند (سیاست د؛ ۷۸)

کجا: هرکجاش یابید بکشید (انبیا ۳۴۴)

شبانگاه: چندان برگیرید که تا شبانگاه‌تان بس بود (بلعمی ۱؛ ۴۹۹)

از: چنانکه گوئی امروز استاد دست ازش بازداشته است (سفر ۱۰)

ازش بسیار بتوان خورد (چهار مقاله ۶۱)

۱۱) ضمیر اضافه وابسته به‌اسمی‌است که در جمله نهاد، یا مفعول، یا متمم فعل قرار می‌گیرد:

۱،۱۱) ضمیر اضافه وابستهٔ نهادست؛ و این در موردی است که فعل جمله اسنادی یا لازم یا مجهول است:

هیبتش بشد (بلعمی ۱؛ ۶۰۰)

شکم باد گیردشان (هدایه ۲۴۷)

دندانهاشان کند شود (بیهقی ۳۱۳)

عمرش دراز بود (انبیا ۳۱۱)

۲،۱۱) وابستهٔ اسمی که درجمله مفعول است؛ و این در موردی است‌که فعل جمله متعدی باشد:

گفتند ما این طعام بی‌بها نخوریم... گفت: روا باشد بهاش بدهید
(بلعمی ۱: ۲۱۸)

جهودان بر وی جمع شدند و دست و پایش ببستند (مجمل ۲۱۸)

ارتفاعش بیست و پنج ارش قیاس کردم (سفر ۱۴)

۳،۱۱) وابسته به متمم فعل (مفعول بواسطه):

خیکی پرکن... و چادر بر بالاش پوش (بلعمی ۱: ۵۴۵)

دستوریش داد تا برود به سراندیب (انبیا ۲۳)

عطاهاش بخشید (انبیا ۶۲)

اگر خدای تعالی نصرتش دادی... (مجمل ۲۱۲)

۴،۱۱) در فارسی میانه ضمیر اضافه پیش‌از اسم می‌آید:

um mād spandarmad um pid ōhrmazd

= و ـ مرا مادر سپندارمذ، و ـ مرا پدر هرمزد (است)

kat čašm ō zrēh ōftēd az dušmanān abēbīm bawēh

= چون چشمت به دریا افتد از دشمنان بی‌بیم باشی

frahang tōxm ī dānišn uš bar xrad

= فرهنگ تخمِ دانش، و برش خرد (است)

۵،۱۱) در فارسی دری ضمیر پیوستهٔ اضافه که معنی تعلق و مالکیت دارد همیشه پس‌از اسم (مضاف) می‌آید، و هیچگاه پیش‌از آن دیده نشده است:

آنگاه زبانش بگشاد (انبیا ۳۱۶)

زمین زانوش بگرفت (بلعمی ۱: ۴۸۷)

و صورت‌هائی مانند «اَش زانو» یا «اَش زبان» وجود ندارد؛ و هرگاه دومین متمم اسم باشد همیشه پس‌از متمم اول می‌آید؛ یعنی «کتاب پدرم» نه «کتابم پدر».

همین نکته در افزودن ضمیر پیوستهٔ ملکی درعبارت موصوف و صفت صادق است؛ به این معنی که در این مورد ضمیر پیوستهٔ اضافه به دنبال صفت می‌آید نه پیش‌از آن؛ یعنی «کتاب بزرگم» نه «کتابم بزرگ».

۱۲) در فعلهای ناگذر (جلد ۲، ص ۱۷۶ به‌بعد) گاهی ضمیر جدا با نشانهٔ مفعول «را»، و گاهی ضمیر پیوسته به‌کار می‌رود، و درحالت اخیر گاهی ضمیر پیش از فعل و ملحق به اسم یا صفت، و گاهی پس‌از فعل می‌آید:

۱،۱۲) پیش‌از فعل:

چون خوابش ببرد جان ازو جدا شد (بلعمی ۱: ۵۰۲)

آرزوش آید که بدان وهم صافی خویش برصورت لطیف خویش... محیط شود (ابوالهیثم ۲۴)

موسی را از آن اندوه آمد و دروش آمد سخت (بلعمی ۱: ۵۰۳)

چیزی که هرگز ندیده بود... عظیمش آمد (بلعمی ۱: ۴۲۱)

چون آن سپاه عظیم را دید عجبشان آمد (انبیا ۳۲۸)

آن شان آرزو می‌کند که شما کافر بباشید (شنقشی ۱۲۲)

آن وقت که پشیمان شان بود (شنقشی ۱۹۶)

۲،۱۲) پس‌از فعل:

آوازش بر نیامد، عجب آمدش (بلعمی ۱: ۳۱۳)

ازآن دین دست بازداشتن سخت آمدشان (بلعمی ۱: ۶۱۹)

آرزوی ایشان آمدشان (بلعمی ۱: ۱۹۴)

کردار ایشان خوش‌آمدشان (بلعمی ۱: ۱۱۱)

دوست داشتند آرزو کردشان آن که کافراند (شنقشی ۱۲۶)

۱۳) ضمیر پیوسته غالباً یا مفعولی یا اضافی (تعلقی، ملکی) است، اما در بعضی از متنهای این دوره ضمیر پیوستهٔ دیگرکس مفرد درمقام فاعل نیز به‌کار رفته است و این شاید تأثیر گویشهای خاصی باشد که در فارسی گفتاری امروز نیز غالباً به‌کار می‌رود:

کیخسرو بعد از آن درگاه ایزد گرفتش (بلعمی ۱: ۶۱۷)

فریدون به خورشید بر برد سر به کین پدر تنگ بستش کمر (شاهنامه ۴۹)

به پرده‌سرای آمدش با سپاه ابا شادی و کام کاوس شاه
(شاهنامه ۳۸۴)

سر نامه بود از نخست آفرین بدان کافریدش زمان و زمین
(شاهنامه ۸۴۴)

به‌دست اندرش چوب نیزه شکست بینداختش چوب نیزه ز دست
(شاهنامه ۴۲۷)

۱۴) درآثار این دوره گاهی ضمیر تکرار می‌شود؛ یعنی با ذکر ضمیر جدا، ضمیر پیوسته نیز می‌آید، یادر موردی که مفعول خود ذکر می‌شود و نیازی به آوردن ضمیر نیست:

هر چیزی از متاع دنیا او را آرزو آمدش بکرد (بلعمی ۱: ۴۸۲)

اورا فرود آوریدش تا بیاساید (برامکه ۲۸)

این پسر را سالش به هجده رسید (نوروز ۱۱۱)

نشانی آن بود که بیمار را به‌وقت بیماری رویش سرخ بود
(هدایه ۲۳۲)

زن را نیك سود دارد ورا اندر نشستن به‌آبی (هدایه ۵۵۰)

۱۵) گاهی با وجود ذکر اسم با شناسهٔ فعل، ضمیر جدا یا پیوسته نیز می‌آید یا ضمیر جدا تکرار می‌شود که در حکم تأکیدی است:

به حق آن خدای که شما را او بیافرید (قصص ۱۷۸)

عمران را زنی بود اورا، هم از بنی‌اسرائیل (بلعمی ۱: ۳۶۴)

او هوشنگ، قصهٔ او بگفت (بلعمی ۱: ۱۲۷)

چون آن ماهی بر خویشتن بجنبیدی او، این زمین بر پشت او بلرزیدی (بلعمی ۱: ۴۳)

اندر عالم هر که او زنده است و بی‌آفت است او شنواست و بیناست
(جامع ۵۶)

ضمیر اشاره

۱۶) در فارسی دری دو ضمیر اشاره هست که در مقام صفت اشاره نیز به کار می‌رود:

این: برای اشاره به نزدیك

آن: برای اشاره به دور

این ضمیرها در متون فارسی میانه همیشه به صورت هزوارش نوشته می‌شود؛ *ZK* به جای «آن» *Z̲NH* به جای «این».

۱،۱۶) ریشهٔ کلمهٔ «این» در زبانهای ایرانی باستان روشن نیست. دارمستتر گمان می‌برد که از یك صورت باستانی *aina** مشتق شده باشد. حدس دیگر این است که اصل و ریشهٔ کلمهٔ «این» *ai-ta* باشد. این کلمه بدون صامت خیشومی آخر (ـن) در چند کلمهٔ فارسی دری بر جای مانده است. از آن جمله:

ایدر: اینجا

که‌دو پهلوان ایدر آمد به‌جنگ ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ

(شاهنامه ۲۶۸)

ایدون: چنین

که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند

(شاهنامه ۸)

ایرا: به این سبب، زیرا که

نیارم که یارم بود جاهل ایرا که‌را جهل یارست یارست مارش

(ناصر ۲۳۴)

این کلمه در فارسی میانه به صورت «اید = *ēd*» نیز آمده است.

۲،۱۶) ریشهٔ کلمهٔ «آن» نیز مورد تردید است. دارمستتر ریشهٔ «آن» را کلمهٔ *ani ya* می‌داند که به معنی «دیگر» است. اما هورن این نظر را نمی‌پذیرد و

آن را با کلمهٔ اوستائی *an-a* مربوط می‌داند.

در فارسی میانـه دو صورت *ān* و *hān* از این کلمه وجود دارد. صورت دیگر آن «آ» در کلمهٔ فارسی دری «آذون» است که به قیاس از «ایدون» ساخته شده است:

آذون بروزن هامون بـه معنی آن چنان باشد، چنانکه ایدون به معنی چنین است (برهان قاطع)

۱۷) ضمیرهای اشاره هرگاه مرجع آنهـا انسان باشد بـه «ان» جمـع بسته می‌شوند:

آنان که زفتی کنند و مردمان را به زفتی فرمایند (نسفی ۱؛ ۱۲۳)

شما اینان دوست می‌داریت‌شان (نسفی ۱؛ ۹۷)

اما جمع این ضمیرهای اشاره به «ها» نیز گاهی به کار رفته است:

آنها که ورزیدند بدیهای شرك و عصیان (نسفی ۲۹۲)

۱۸) کلمات «ایدون» و «ایدر» بـه جای «چنین» و «اینجا» در بعضی از متون این دوره استعمال عام دارد. اما در بعضی متون دیگر یا نیست یا بسیار نادر است:

ایدون:

و اگر ایدون که خدای نیست که تدبیر کند آفرینش را...

(سجستانی ۵۴)

هرچند ایدون گوئیم که آفریدگار نه چیزست و نه نچیز

(سجستانی ۱۴)

و اگر ایدون که آرایش طبیعت هم از طبیعت بود (سجستانی ۵۰)

اگر ایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که حکم کنند بر برخی از نبات که بیشتر بود

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که طبیعت باطل شود بجمله (سجستانی ۴۲)

اگر ایدون که چیزی بودی از مرکز شریفتر این چیزهـا در آن

بستندی (سجستانی ۴۷)

گروهی **ایدون** گفتند کــه این ردّ است از نــارسیدگی ایشان بدین مسئله (ابوالهیثم ۸۵)

ایدون گوئیم که مردم هرچند قوی‌ترست اندر اصل. . .

(ابوالهیثم ۷۶)

کسهای دیگر **ایدون** گویند (ابوالهیثم ۱۷)

ایدون گفت: الطبیعة مبدع الجوهر (ابوالهیثم ۲۳)

اگر **ایدون** گویند که آن آتش است. . . (ابوالهیثم ۳۰)

ایدون بایستی که نخست هزاران علوی حسنی بودی (جامع ۲۳۸)

احمد بوالحواری **ایدون** گوید (طبقات ۳۸)

دیگر **ایدون** گوید. . . (مجید ۲؛ ۲۲)

اگر **ایدون** که بنمائی به من در زندگانی آنچه می وعده کنندشان (پارس ۶۵)

ایدر / ایذر

ایدر موجز گفتیم که جائی دیگر گفته شده است (ابوالهیثم ۳۹)

ناورده‌ای برون چو منی در هزار سال

اینك تــو **ایدری** فلکا و من **ایــدرم**

(سیدحسن ۱۱۵)

هر سالی مردمان **ایدر** آیند (مجمل ۴۴۶)

مرا گفت اینجا غــریب است جــانت

بدو کن عنایت کــه تنت **ایدری** است

(ناصر ۵۹)

ایدر غرض آن بود که گفته شد (ابوالهیثم ۳۹)

کس به‌ما فرستاد که **ایدر** هیچ مگوئید از دین خویش (مجمل ۴۴۶)

تو برو با خدای خویش که ما **ایدر** همی باشیم (مجمل ۲۰۲)

گفت ما **ایدر** آمده‌ایم تا از کار زمانه... ما را خبر دهی (مجمل ۲۳۰)

پرسید که مغیره **ایدر** چه می‌کرد (مجمل ۲۸۸)

شکار **ایدر** کن تا وقت خوردن به سرای باقی آسان‌تر توانی خورد (قابوس ۶)

سخت نیك از **ایذر** کار می‌کنید (طبقات ۵۱۷)

آنجا از من می‌گفتی، **ایذر** با من می‌گوی (طبقات ۱۰۶)

نیست بر پشت زمین جائی که آنجا تو بجا

غـایبی ای شهریـار ارچند بـا ما **ایدری**

(عنصری ۱۴۱)

۱۹) استعمال این دو کلمه یعنی «ایدون، ایدر» در دورهٔ نخستین فارسی دری در همهٔ آثار یکسان به کار نمی‌رود. جای آن است که بـا دقت و صرف وقت بیشتر تعیین شود کـه در کدام نواحی از این سرزمین رواج بیشتری داشته است. در بعضی آثار مانند نوشته‌هـای سهروردی و افضل‌الدین کاشانی و سیاستنامه همیشه به جـای آنها کلمات «چنین یـا همچنین یـا این‌چنین و اینجـا» آمده است. در دوره‌های بعد کلمات ایدون و ایدر یکسره متروك شده است:

آری ما **چنین** پاداش دهیم (عشر ۱۵۱)

اگر بدانندی این نوسپاسان... **این چنین** شتابها نکنندی (عشر ۱۷۵)

و **همچنین** نمودیم ابراهیم را پادشاهی آسمانها و زمین (نسفی ۱۹۳)

چنین گفتند که چون ارسطاطالیس حکیم را عمر به پایان رسید...

(افضل ۱: ۱۳۱)

چنین گوید محرر این رقوم... (افضل ۱: ۵۵)

و بیشتر نفوس را در این عالم حال **چنین** است (اشراق ۴۳۴)

بایستی که چون آلت ضعیف شدی... او نیز ضعیف شدی و... و نه **چنین** است (اشراق ۳۶۸)

بل **چنین** باید کرد که فرق باشد میان خالق و مخلوق (اشراق ۳۸۷)

چون حال یوسف پیغمبر چنین باشد بنگر تا کار دیگران چگونه بود (سیاست د؛ ۱۵)

اگر چنین می‌رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارد (سیاست د؛ ۳۱)

نه چنین است که شما می‌پندارید (سیاست د؛ ۵۴)

۲۰) در متون این دوره ضمیرهای مرکب ربطی «آنچه» و «اینچه» هر دو، بدون تفاوتی در معنی و مورد استعمال به کار رفته است:

آنچه: آنچه باید فرمود در باب هرکسی بفرماید (بیهقی ۲۷۱)

آنچه واجب است از بندگی به جای آرد (بیهقی ۲۷۱)

تا پاداش دهند مرتنی را بدانچه می‌کنند (قصص ۲۴۵)

آنچه در دیبا پیوسته شد از آرایش، از دیباباف بود (سجستانی ۵۰)

آنچه در توانائی خردست از فایده‌های بزرگ (سجستانی ۲۰)

باید که نخست خصومت دنیائی و عقبائی از خلق منقطع کند بدانچه گویند (هجویری ۷۵)

اینچه: اینچه من امشب بدیدم از عجایب و آیات فرا خلق بگویم یا نه؟ (قصص ۲۰۵)

ما را از آن کاروان خبر کن تا ترا از اینچه گفتی باور داریم (قصص ۲۰۷)

گفت بر ما پوشیده نیست از اینچه تو امروز گفتی و خواهی کرد (بیهقی ف؛ ۵۲۱)

ایشان را هلاك کن بدینچه می‌گویند (انبیا ۳۵۳)

جبرئیل گفت. . . برحقی بدینچه گفتی (مجید ۱؛ ۲۷۰)

اینچه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوندست (بیهقی ۲۷۰)

اینچه می‌گفتند بر وی افسوس می‌گفتند (مجید ۱؛ ۳۶۵)

۲۱) کلمهٔ «آن» یا «از آن» با کسرهٔ اضافه، ملکیت و تعلق را می‌رساند و

جانشین کلمه‌ای مانند «متعلق به» یا «مختص به» است؛ و اشاره به اسمی یا ضمیری است که پیشتر ذکر شده یا سپس ذکر شود:

نیروی و بالای ایشان چند است؟ همچون آنِ شماست؟ (بلعمی ۱؛ ۴۹۳)

اسبان او سرخ بودند و آنِ غلامانش همچنان (بلعمی ۱؛ ۴۸۳)

علم او از آنِ تو بیشترست (بلعمی ۱؛ ۴۶۷)

هر که برگیرد عصا آنِ او باشد (بلعمی ۱؛ ۳۷۹)

این مرا دادی، آنِ من گشت (بلعمی ۱؛ ۳۷۹)

روزی از خرماستانی از آنِ خود می‌آمد (هجویری ۷۲)

مریدی از آنِ وی عنان خر وی گرفته بود (هجویری ۷۱)

عبادت من بیشتر از آنِ ابلیس نیست (انبیا ۳۱۵)

قربان هابیل پذیرفته آمد و آنِ قابیل نه (انبیا ۲۶)

خلق شگفت بماندند از فضل او وزآنِ آن مرد دیگر (قابوس ۲۱۳)

حاجبی بود ازان شاه، کاردان و کاردیده (سمک ۱؛ ۳۵)

۲۲) ضمیر اشارهٔ «این» نیز به‌ندرت در معنی تعلق و ملکیت می‌آید:

حق تعالی قربان هابیل بپذیرفت واینِ قابیل نپذیرفت (طبری ۱۳۱۵)

جاجرم... بارکدهٔ گرگان است و اینِ کومش و نشابور است (حدود ۸۹)

۲۳) گاهی ضمیر اشاره یا ضمیر شخصی مفرد است و مرجع آن جمع:

خدای شما خدای آسمانها و زمین است، آن خدائی که بیافرید آن را (قصص ۲۵۷)

ایشان را چیزهائی دادن که آن ما را به کار نیست (جامع ۲۰۷)

در باغهائی باشند که دِرو می‌نازند و می‌گرازند (مجید ۱؛ ۱۶۸)

آبا که هفت‌اند، اعنی کواکب، چهار از وی برنهاد این چهارست (ابوالهیثم ۷)

ایزد... به‌آدم کلماتی پیوست که بدان توبه کرد (ابوالهیثم ۵۴)
بر لنگان نان نخوردندی و گفتندی او نیکو نتواند نشست
(مجید ۱: ۲۵۶)

۲۴) آنجا که ضمیرهای مفرد جدا درمقام مفعول قرار می‌گیرند به‌صورتهای «مرا، ترا، ورا» درمی‌آیند:

مرا با او بحث افتاد (سفر ۱۲۲)
مرغان تسبیح می‌کنند مرا (مجید ۳۴۷)
اگر خدای مرا زنی حلال روزی کند مرا خوش‌آید (بخش ۴۷)
نیمی از بهای این ترا دادم (برامکه ۱۲)
چون به‌میان سرای رسید ترا مثل بدین بیت زد (برامکه ۱۴)
حاجت من آن است که بهنگام مراجعت گذر بر اینجا کنی تا ترا باز بینم (سفر ۶)
جاه خلق ورا از هیچ‌کاری باز دارد؟ (هجویری ۷۲)
تصوف حقیقتی است که ورا رسم نیست (هجویری ۴۳)
این روح که‌ورا روح حیوانی خوانند (هدایه ۱۳۶)

ضمیر مبهم

۲۵) ضمیر مبهم کلمه‌ای است که کسی یا چیزی را به‌طور مبهم و نامعین بیان می‌کند که غالباً مرجع آن در عبارتهای پیش یا پس‌از آن ذکر شده است:

هر، همه، یکی، دیگر، دیگری، هیچ، هیچیك، هیچ‌کس، کسی، بسیار، بسیاری، بعضی، برخی.

۲۶) بعضی از ضمیرهای مبهم درجمله گاهی در مقام صفت مبهم یا قید مبهم نیز به‌کار می‌روند و ما برای پرهیز از تکرار، در فصل حروف هریك از این کلمات

را با ذکر شواهد و موارد استعمال نحوی آنها خواهیم آورد.

ضمیر مشترك

۲۷) ضمیر مشترك کلمه‌ای است تغییرناپذیر که به‌اسمی (مفرد یا جمع) یا به‌یکی از ضمیرهای شخصی شش‌گانه برمی‌گردد:

فریدون خود آمده بود، او خودرا فراموش کرد، ما با خود گفتیم...

ضمیر مشترك در فارسی دری سه صورت دارد: خود، خویش، خویشتن.

۲۸) پارسی باستان، چنانکه از روی قیاس با اوستائی می‌توان دریافت، کلمهٔ خاصی برای ضمیر مشترك نداشته است. اما یك ضمیر ملکی به صیغهٔ دیگر-کس در این دو زبان بوده که درحکم ضمیر مشترك شمرده می‌شده و آن کلمهٔ *uva* در پارسی و *xᵛa* در اوستائی است و در زبان اخیر کلمهٔ *xᵛa* برای هرشش صیغهٔ ضمیر یکسان به‌کار می‌رفته است.

کلمهٔ خود در فارسی دری که معادل کلمهٔ *xᵛad* فارسی میانه و *hvato* در اوستائی است در اصل در مقام قید مورد استعمال داشته و به این سبب به انسان و اشیاء یکسان ارجاع می‌شده است:

کلمهٔ خویش در اوستائی به صورت *hvaētuš* وجود داشته که صورت پهلوی آن *xᵛēš* است.

کلمهٔ خویشتن از ترکیب خویش با کلمهٔ تن پدید آمده و به معنی متعلق به وجود کسی یا چیزی به‌کار رفته است.

۲۹) در فارسی‌دری ضمیر مشترك با صورتهای سه‌گانه در موارد ذیل به‌کار می‌رود:

۱،۲۹) گاهی درمقام متمم اسم (مضاف الیه) و معادل ضمیر ملکی اضافه‌است و شخص‌های سه‌گانه از روی اسمی یا ضمیری که درعبارتهای پیشین آمده یا شناسهٔ فعلی که در جمله هست معلوم می‌شود:

خود: من مال خود را حلال می‌دانم (تذکره ۱۹۰)
هیچ چیز از جایگاه خود جدا نتواند شدن (سجستانی ۸)
از در دیگر با خانهٔ خود شد (برامکه ۳۴)
رقعه‌ای نوشتم بدو و احوال خود باز نمودم (سفر ۱۲۱)
دامن خود بدان آتش اندر کشیدم (هجویری ۷۷)
خویش: نمی‌نگری سوی صنع خدای خویش (مجید ۱: ۲۸۴)
آفتاب چو به ایشان رسد روز با شب خویش راست شود (التفهیم ۷۳)
گربه بچهٔ خویش را همی خورد از دوستی (جامع ۱۷۲)
چون بر کردهٔ خویش مقر آمد راحت یافت (انبیا ۲۴۸)
آفتاب همی نورخویش ماه را دهد (جامع ۲۰۰)
مردم است که ثابت است برحال خویش (سجستانی ۱۲)
عبدوس را بخواند و انگشتری خویش بدو داد (بیهقی ۲۳۳)
چهار شیر را به دست خویش بکشت (بیهقی ۲۴۰)
خلاف نکند خدای عهد خویش را (شنقشی ۱۴)
اگر او را به مثل خویش زنی یا بر مثل خویش قسمت کنی هم یکی باشد (التفهیم ۳۳)
یافته‌ام اندر خدمت وی همه کامهای خویش (منطق ۲)
خویشتن: مرا در سرای خویشتن فرود آورد و نزل فرستاد (برامکه ۷)
به آزادمردی و مردانگی تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟
(فرخی ۳۰۹)

تا نشود چشم زخم، خیز و بگردان یکی
جان چو ما صد هزار گرد سر خویشتن (سنائی ۵۱۵)

با سر پر فضله گوئی فضل خود قسم من است
خویشتن را نیک دیدستی به چشم خویشتن
(سنائی ۵۳۱)

از جـان خویش نبود هرگـز عزیزتر
هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن
(قطران ۲۹۱)

۲،۲۹) گاهی جانشین یکی از ضمیرهای ششگانه است و در مقام نهاد جمله (فاعل، نایب فاعل، مسندالیه) یا مفعول یا متمم فعل (با حرف اضافه) واقع می‌شود:

خود: اگر کسی نماز کند اورا باز ندارند ولیکن خود نکنند (سفر ۱۱۱)
امیرسبکتکین وی را بپسندید و به‌خود نزدیك کرد (بیهقی ۲۰۳)
در خواب خود را در مکه دیدم (تذکره ۱۹۰)
پسرش را با لشکری تمام با خود بردند (بیهقی ۲۰۶)
غازی سلاح از خود جدا کرد (بیهقی ۲۳۴)
خواب بر وی بنه‌شورانیدم تا خود بیدار شد (قصص ۲۱۲)

خویش: وی بدین مال وحطام من نگردو خویش را بدنام کند (بیهقی ۵۴)
هر مثلثه که زاویه‌های او همچند زاویه‌های مثلثی دیگر باشد نظیر مرخویش را آنرا متشابه خوانند (التفهیم ۲۴)
خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ... بر خویش می‌نهد (بیهقی ۳۶۳)

خویشتن: کاردی به‌دست آورد و خویشتن را هلاك کرد (قصص ۲۳۴)
ایشان خویشتن را بدان همی افکنند (جامع ۱۷۲)
چهار شماری است که از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید
(منطق ۲۶)
هرکه خویشتن را انصاف بدهد... (سجستانی ۶۳)
خلاف است در روشنایی ستارگان کـه ایشان را روشنائی از خویشتن است؟ (التفهیم ۸۵)
هرچند کوشیدم که خویشتن با نشاط آورم... (برامکه ۴۴)
سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود
(بیهقی ۸۰)

هرگاه‌که باد غلبه‌کرد خویشتن فرا باد دهد (اسرار ۲۵۸)
بدا چیزی که بفروختند بدان خویشتن را (شنقشی ۱۶)
ما خویشتن را تسلیم کرده‌ایم (اسرار ۱۶۱)
همه بزرگان سپاه را از تازیك و ترك با خویشتن برد (بیهقی ۸)

۳،۲۹) گاهی به جای خویشتن در بعضی از آثار این دوره تن خویش می‌آید:
خلیفه را از عراق به تن‌خویش ببایست رفتن (برامکه ۵۶)
ستارگان علوی خواهی روشن باشند به تن‌خویش و خواهی نه (التفهیم ۸۶)
آن چیز است که یافته شود به بسودن و قائم بود به تن خویش (التفهیم ۳)

۴،۲۹) گاهی برای تأکید می‌آید و معادل کلمهٔ «حتی» یا «بنفسه» در عربی است:
مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود (بیهقی ۱۸۷)
من خود از آن نیندیشیدم و باك نداشتم (بیهقی ۱۷۵)

۳۰) در ترجمهٔ تفسیر طبری گاهی ضمیر جدا یا پیوسته به جای ضمیر مشترك می‌آید و این غالباً در ترجمهٔ آیات است.
گفت موسی گروه **او را** که خدای می‌فرماید... (طبری ۷۸)
آنچه پیش‌کنید تنهای **شما را** از نیکی یابید آن‌را نزدیك خدای (طبری ۹۹)
گفت موسی گروه **او را** که ای گروه، شما ستم‌کردید به تنهای شما، به‌گرفتن شما گوساله را، توبه کنید سوی آفریدگار شما، و بکشید **تنهای شما را** (طبری ۶۴)
چون آب خواست موسی گروه **او را**، گفتیم بزن عصای **تو** بر سنگ (طبری ۶۵)

بشکافت از آن دوازده چشمه که دانست هر گروهی آبخور ایشان
(طبری ۶۵)

آسان گردان بر من آنچه مرا می‌فرمائی از گزاردن پیغامهای تو
(مجید ۱: ۵۱)

۳۱) در بعضی از آثار قرن پنجم و ششم ضمیر «شما» بـه «شمایان» جمع بسته شده است:

چندان که من فارغ شوم و شمایان را بخوانند (بیهقی ۲۲۵)

شمایان را فرمان نبود جنگ کردن (بیهقی ۲۳۴)

قوم را گفتم چونید شمایان به نبید

همه گفتند صواب است صواب است صواب (فرخی ۱۵)

۳۲) در فارسی امروز غالباً ضمیر مشترك همراه با ضمیر شخصی پیوسته می‌آید که مرجع هردو یکی است. مانند: خودم گفتم، خودت رفتی. اما در آثار دورهٔ نخستین نمونه‌ای بـرای این‌گونه استعمال دیـده نشد. هرگاه ضمیر پیوسته شخصی با ضمیر مشترك یك جا بیاید مرجع آن دو با هم تفاوت دارد. مانند:

پنهان ز دیگران به خودم خوان که مردمان

خیر نهان بـرای رضای خدا کنند

که در این مثال مرجع ضمیر مفرد شنونده (تو) و مرجع ضمیر پیوسته (ام) گویندهٔ مفرد است.

سنگت زنم تا از پیش خودت برانم. یعنی از پیش «من» «تو» را
(مجید ۱: ۲۳)

من باری به دست خودش درگور کردمی. یعنی بدست «من» «او» را
(مجید ۱: ۳۸۴)

قيد

۱) قید کلمه‌ای است کــه صورت ثابت دارد، یعنی صرف‌ناشدنی است، و آن به فعلی، یا صفتی، یا قید دیگر، یا تمام جمله می‌پیوندد تا نکته‌ای را به مفهوم آنها بیفزاید:

متعلق به فعل: چون بدانست کــه آدمی‌اند عظیم بترسید (مجمل ۱۹۲)

متعلق به قید دیگر: کشتن این به نزدیك من سخت آسان (هجویری ۲۹۷)

متعلق به صفت: او پادشاهی عظیم بزرگ بود (مجمل ۲۱۲)

متعلق به مفهوم کلی جمله: بسیار باشد که اندر آماسها بــوی دهان ناخوش گردد (اغراض ۹۶)

۱،۲) عبارت قیدی مجموعهٔ چند کلمه است که در حکم قید واحدی باشند:

آنکه فرعون با سپاهش جمله غرقه شدند به دریا اندر (طبری ۶۵)

۲) قید دارای انواع گوناگون است که هر یك نوعــی وصف را در بر دارد. از آن جمله:

چگونگی، اندازه و کمیت، زمان، مکان، تأکید، نفی.

۳) بسیاری از صفتها در مقام قید نیز به‌کار می‌روند. یعنی لفظ و معنی آنها با قید فرقی‌ندارد و تنها کاربرد آنها در جمله است‌که تفاوتی با صفت می‌یابد. مانند:

صفت: نویسندهٔ خوب قید: خوب می نویسد

۴) در پارسی باستان سه گونه قید وجود داشت. بعضی، مانند فارسی جدید (دری) با صفت یکسان بود و ازصفت در حالت رائی‌مفرد خنثی ساخته می‌شد. مانند:

paruvam = پیشتر، قبل *aparam* = سپس، بعد

نوع دیگر مانند حالت اندری به *iya*ـ ختم می‌شد. مانند:

ăšnaiya = نزدیك *dūvariya* = دور

نوع سوم به‌جزء صرفی *dā*ـ ختم می‌شد. مانند:

idā = اینجا *avadā* = آنجا

۵) در هر زبانی از نظرساختمان دو نوع قید هست. یکی آنها کـه در اصل و ریشه از کلمات هم‌خانوادهٔ خود جـدا شده و رابطهٔ آشکاری بـا ساختمان عام زبان ندارند. این نوع را قیدهـای مرده می‌خوانند. دیگر آن‌که رابطهٔ آنها بـا کلمات دیگر و ساختمان کلی زبان هنوز برجاست.

نوع اول در طـی تحول زبـان بیشتر ثابت می‌ماند: فارسی دری بسیاری از این‌گـونه قیدهای پارسی باستان را حفظ کرده است؛ کـه در ذیـل نمونهٔ آنهـا را می‌آوریم.

۶) قیدهای فارسی دری‌که بعضی از پارسی باستان برجای مانده و بعضی‌دیگر در دوره‌های میانه و جدید به‌وجود آمده یا از عربی گرفته شده از این قرار است:

قید نفی و نهی

۷) از قید نفی در سنگنوشته‌های هخامنشی تنها یك صورت *naiy* وجود دارد که با کلمهٔ *nōit* در اوستائی معادل است. این‌کلمه در حالت ازی از مادهٔ *ni*ـ است. در برابر این صورت شاید صورت دیگری مانند *na** وجود داشته که حرف نفی «نـَـ»

در فعلهای منفی از آن مشتق شده است.

از قید *naiy* کلمات «نه» و «نی» در فارسی دری مانده که هم در جزء صرفی فعل منفی به‌کار می‌رود (نبود ـ نیست) و هم به صورت قید نفی (نه، نی)؛ هم به‌صورت پیشوند در ساختمان کلمه. مثال در مورد قید:

خدای را نه بـه عـرش حـاجت است، و نه به کـرسی و نه به هیچ مخلوقات (بلعمی ۳۹)

پس توئی تو نه این همه تن است و نه برخی از تن (اشراق ۸۵)

نظرش بجز مشاهدت نه (هجویری ۱۴۳)

عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود (تذکره ۲۴)

هیچکس نتواند چیـزی طبیعی کـردن نه حیوانی و نه نباتی و نه معدنی (سجستانی ۵۱)

گاوی باید نه پیر و نه جوان (نسفی ۱۹)

نه یاری با من و نه غمگساری نه همدمی نه رفیقی نه مونسی (سمك ۱؛ ۳۱۶)

نه این زنان کـه مؤمنانند آن کافـران را حـلال باشند، و نه آن شویان کافران مر زنان مؤمنان را حلال باشند. نه زن مؤمن شوی کافر را بشاید و نه شوی کافر مر زن مؤمن را بشاید (مجید ۲؛ ۳۹۸)

خالق و رازق وی است بت نی. ویکی است... کسی را با وی شرکت نی (نسفی ۸)

همه را به دوزخ درآمدن است و هرگز بیرون آمدن نی و همه را به عقوبت گرفتار شدن است و هیچ رهانیدن نی (نسفی ۴۲)

قید نهی در پارسی باستان کلمهٔ *mā* است. در فـارسی میانه (پارسیك) این کلمه در وجه امری و وجه تحذیری فعل مکرر به کار می‌رود:

مکن = *mā kun*

mā bāš = مباش

mā framāyē = مفرمائی

در فارسی دری ایـن کلمه گاهی جدا و مانند کلمـهٔ مستقل، به صورت «مه» و گاهی متصل به فعل مانند جزء صرفی نوشته می‌شود و در مورد اول بیشتر در مقام قید است:

مه یاری کنید بر بزه و دشمناذگی (طبری ۳۷۳)

مه تباهی کنید اندر زمین (طبری ۵۰۶)

مه نزدیك شوید بدین درخت (طبری ۴۹۸)

مه گزاف‌کاری کنید که او نه دوست دارد گزافکاران را (طبری ۵۰۰)

و در بعضی از متون مانند قید نفی به کار می‌رود:

این سخن کافور مه از کردار او بود (طبقات ۲۶۱)

من سخن می‌گویم مه از آن که او می‌گفت (طبقات ۳۲۰)

در خط پهلوی این دو کلمه به صورت هوزوارش نوشته می‌شود:

lā : نه، نی

al : مه، مَ

۸) قید «هرگز» در جمله‌های منفی برای تأکید نفی (یا نهی) به کار می‌رود. این کلمه در پهلوی به صورت *hagarz* آمده است. در فـارسی دری صورت متداول این کلمه «هرگز» است، اما صورتهای «هرگیز» و «هـگرز» نیز بـه نـدرت در آثار کهن‌تر به کار رفته است.

هرگز: همه را به دوزخ درآمدن است و هرگز بیرون آمدن نی (نسفی ۴۲)

ادریس را می‌آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت (تذکره ۲۱)

مرا به چه شناختی هرگز نادیده (تذکره ۳۰)

اگر هرگز توبهٔ من بخواهند پذیرفت امروز است (مجید ۱: ۴۵۱)

واجب‌الوجود هرگز نشاید که معدوم شود (اشراق ۳۶)

هرچه بر مالایتناهی موقوف شود هرگز واقع نشود (اشراق ۵۹)

هرگیز: ایشان هرگیز بیرون نیایند از آتش دوزخ (شنقشی ۳۰)

نپذیرند گوایی ایشان هرگیز تا زندگانی ایشان باشد (عشر ۳۳۵)

یکسان نباشند هرگیز به نزدیك خدای (شنقشی ۲۳۰)

اندر آن بوستانها هرگیز سوگند دروغ نشنوند (عشر ۷۴)

آنگاه هرگیز گوایی ایشان نشنوند (عشر ۳۳۶)

هگرز: همتی دارد بر رفته به جائی که هگرز
نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
(فرخی ۲۷۸)

بزرگی و نیکی نیابد هگرز کسی کو به بد بود همداستان
(فرخی ۲۴۹)

مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست
(ناصر ۷۶)

با آز هگرز دین نیامیزد تو رانده ز دین به لشکر آزی
(ناصر ۴۷۶)

قید تأکید

۹) قید تأکید یا تصدیق «آری» که ریشهٔ آن درست روشن نیست. بعضی این کلمه را با فعل «آوردن» مربوط می‌دانند، و بعضی دیگر با کلمهٔ «آور» به معنی یقین، اطمینان، و کلمهٔ «آوری» به معنی «معتقد» و «مطمئن». در پهلوی صورت *ēwar* و در پازند صورتهای *āvar* و *ēvarih* به این معنی وجود دارد. در متن‌های فارسی دری گاهی کلمهٔ «آوری» به معنی معتقد دیده می‌شود:

کسی کو به‌محشر بود آوری ندارد بـه کس کینه و داوری
(ابوشکور ـ پراکنده ۲۱۹)

و کلمهٔ «آری» به معنی «البته»، «بیقین»، «بی‌شك» و مانند آنها.

سلیمـان‌وار دیـوانم بـرانندند سلیمـانم، سلیمـانم من، آری
(ناصر ۴۲۴)

آری هر آنگهی که سپاهی شود به‌حرب
زاول بـه چنـد روز بیـاید طـلایـه‌دار
(منوچهری ۳۰)

تو پیوسته با درد و ناله می‌باشی؟ گفت آری (تذکره ۷۳)
نشنیده‌ای که موسی را گفتند لن‌ترانی؟ گفت آری (تذکره ۲۳)

۱۰) قید«هر آینه»به معنی البته در آثار این دوره غالباً بـه کار می‌رود؛ در دوره‌های بعد این کلمه متروك یا کم استعمال است:

هرآینه نبود دست خـاك را بـر باد
چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان
(فرخی ۳۱۵)

هرآینه که چو خورشید نـاپدید شود
سیاه‌وتیره شود گرچه‌روشن است‌جهان
(فرخی ۳۱۴)

هراینه در سر این استبداد و اصرار شوی (کلیله م؛ ۱۱۷)
هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از شیاعت مصون ماند
(کلیله ۳۳)
اگر تو ازین سخون باز نگردی دشنام‌ها دهم مر ترا هراینه (عشر ۵۹)
الله تعالی هراینه قوی است و عزیز است (عشر ۲۷۷)
هراینه بگردانمت سوی‌قبله‌ای که‌هست‌رضای تو در آن (نسفی ۳۸)
هراینه آزموده کنیم‌تان به‌چیزی از بیم (نسفی ۴۰)

آب هراینه باید که بر روی زمین ایستد (اشراق ۱۷)

۱۱) قید تصدیق «بلی» که از عربی گرفته شده نیز در آثار این دوره به کار رفته است:

بلی هرچه خواهد رسیدن به‌مردم بر آن دل دهد هرزمانی گوائی (فرخی ۳۹۴)

یا اویس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی. گفت آنگاه شما دیدید؟ گفتند بلی (تذکره ۲۹)

خواهی که از اولیا باشی؟ گفت بلی (تذکره ۵۹)

بلی شاید که چیزی را علت وجود چیزی باشد و علت ثبات دیگری (اشراق ۴۳)

بلی در حال بنشاند... اما... خماری منکر آرد (بیهقی ف؛ ۵)

گفتم بلی بتوان نمود (بیهقی ف؛ ۴۳۵)

ز کارنامهٔ تو آرم این شگفتی‌ها بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار (بیهقی ف؛ ۳۷۱)

۱۲) قید «البته» که آن هم مأخوذ از عربی است نیز در آثار این دوره دیده می‌شود:

بسیار کوشید تا به دست آید، البته بدو التفات ننمود (کلیله م؛ ۱۵۳)

با این همه البته بر سر جمع نگفته‌ام (کلیله م؛ ۱۰۳)

چون علت به جملگی اجزاء حاصل شود، البته معلول باید که حاصل شود (اشراق ۳۲)

روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالك البته هیچ می نگفت (تذکره ۵۱)

شاهی که چو کردند قران بیلك و رمحش
البته گمان خم ندهد حکم قران را
(انوری ۱؛ ۱۰)

۱۳) کلمهٔ «لاشك» که ازعربی گرفته شده، و ترکیب فارسی- عربی «بی‌شك» نیز در آثار این دوره برای قید تأکید به کار می‌رود:

این سخونی است که این کافر بخواهد گفت لاشك در وقت جان دادن (عشر ۳۱۷)

هر که از وی مال ماند و زکوة آن نداده باشد بی‌شك این سخون بگوید (عشر ۳۱۷)

آن بودنی است بی‌شك (عشر ۷۸)

آنگاه بدانید شما هرآینه بی‌شك (عشر ۱۲۴)

۱۴) قید «بی‌گمان» که در متنهای پهلوی (پارسیك) به صورت‌های *a-gumān* و *awi-gumān* آمده در فارسی دری این دوره گاهی به کار رفته است:

گواییها که بدان بدانسته‌ایم و بی‌گمان شده (مجید ۱: ۶۸)

بی‌گمان بودند ایشان که آن آیتها فرستادهٔ خدای است (مجید ۱: ۳۴۵)

بی‌گمان بود که وعدهٔ خدای راست است (مجید ۱: ۳۸۵)

بی‌گمان شوند که آن حق است (عشر ۵۴)

تو افتاده‌ای بی‌گمان در گمان یکی رای پیش آر و بفکن کمان (شاهنامه ۳۶۵)

قید اندازه یا شمار

قیدهای اندازه یا شمار مقدار عددی یا گستردگی فعل یا صفت را می‌رساند، و از آن جمله کلمات ذیل است:

۱۵) کلمهٔ «بس» که در پارسی باستان به صورت *vasiy* به معنی «بدلخواه» و «تابخواهی» آمده و در فارسی میانه به صورت «*vas* = وس» وجود دارد، در فارسی دری نیز برای قید مقدار به کار می‌رود:

بس روزگاری بر نیاید که بیشتر احکام شریعت... او را معلوم گردد (سیاست د؛ ۷۹)

بس عزیز بنده باشد که بار بلای دوست کشد (هجویری ۳۱)

مرا وزیر ملك براین راه داشت ازبس که می‌نوشت (سیاست د؛ ۴۰)

و زبس احسانها که همی کرد با من (قابوس ۴۲)

و گاه با افزودن مصوت «ی = ī» به آخر آن:

اگر چنانکه به خداوند حق باز رسانی بسی رنجها به تو رسد (قابوس ۱۰۹)

مرا بسی زندگانی نمانده است (سیاست د؛ ۲۷)

و بسی گفتی که امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم (تذکره ۱۲۰)

بسی خون برفت اما یك قطره نه بر روی... او افتاد (تذکره ۱۱۸)

و کلمهٔ «بسیار» که شاید از اصل پارسی باستان *vasidāta-* مشتق شده باشد:

آنجا مؤمنان بر دین عیسی بسیار بودند (مجمل ۲۲۳)

آنجا استخوانهای حیوانات بحری بسیار دیدم (سفر ۳۵)

بسیار بردهٔ نیکو بود که چون به علم درنگری بخلاف آن باشد (قابوس ۱۱۱)

غزای هندوستان خود بسیار کرده بودم (قابوس ۴۱)

بسیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند (اسرار ۱۶۱)

بسیار عذر خواست (سیاست د؛ ۷۲)

نسل ایشان بسیار شد چنانکه به اخبار آمده است (انبیا ۸۲)

نامه‌ها از درگاه بسیار می‌نویسند (سیاست د؛ ۹۷)

با مردمان سخن اندك گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید (تذکره ۲۶۹)

من این حکایت را از مردم بسیار شنیدم (سفر ۷)

چون وجود ممکن موقوف باشد بر چیزهای بسیار هر یکی جزو سبب باشد (اشراق ۱۳۵)

و به صورت اسم در کلمهٔ «بسیاری» معادل کثرت:

تمامت آن صحرا سپید می‌نمود از بسیاری نرگسها (سفر ۱۷)

کلمهٔ «بسیار» در مقام صفت نیز به کار می‌آید:

از بهر رسیدن قوتهای بسیار با زمین (سجستانی ۴۶)

خلایق بسیار به نظاره مشغول (اسرار ۷۹)

۱۶) قید «نهمار» به معنی بسیار و فراوان که جزء اول نشانهٔ نفی و جزء دوم «همار» به معنی شمردن است از ریشهٔ $\sqrt{mar}$ به معنی شمردن که کلمه‌های «آمار» و «بی‌مر» نیز از آن آمده است، بنابراین مطابق کلمهٔ «بی‌شمار» است. این کلمه در بعضی از آثار دورهٔ اول فارسی دری به‌کار رفته اما در دوره‌های بعد یکسره متروك و فراموش شده است:

مرد را نهمار خشم آمد ازین غاوشنگی به‌کف آوردش گزین
(رودکی ـ مسکو ۲۴۰)

گنبدی نهمار بر برده بلند

نش ستون بر زیرو نز بر سرش بند
(رودکی ـ مسکو ۲۲۶)

ایوب را از آن نهمار درد دل گرفت (قصص ۳۷۲)

زنی بود نهمار جمیل با جمال عجب (قصص ۳۶۴)

محمد گفت مهتاب نهمار روشن می‌تابد (قصص ۴۲)

در قصص قرآن سورآبادی مورد استعمالی مانند «البته» و «بی‌گمان» دارد:

گفت خواهی که من دو چشم ترا بینا کنم؟ گفت نهمار خواهم
(قصص ۴۴۱)

گفت مهربان رسولی بودم بر شما؟ گفتند نهمار بودی (قصص ۵۰)

گفت گر من بیایم مرا فرا پذیرد؟ گفت نهمار پذیرد (قصص ۲۶۲)
عمر گفت... خواهی که در کعبه شوی؟ رسول گفت نهمار خواهم
(قصص ۲۴۲)

۱۷) کلمهٔ «لختی» به معنی «قسمتی» و مقداری محدود و اندک در این دوره متداول است:

یوسف برفت **لختی** هیزم فراهم کرد (قصص ۲۲۹)
آنگاه رحمه از پس او **لختی** برفت، نه دور (مجید ۲: ۳۴)
اندر آن **لختی** بیفزود به‌امر خدای و **لختی** بکاست (مجید ۲: ۶۱۲)
لختی سرگین خشك از دشت برچید (سیاست د: ۲۶)
تو **لختی** صبر کن چندان که قمری بر چنار آید (فرخی ۴۰۳)
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده **لختی** سلب زرد بر آن روی فتاده
(منوچهری ۱۴۸)

۱۸) کلمهٔ «اندك» درمقام قید مقدار به‌کار می‌رود، و آن شاید بازماندهٔ کلمه‌ای در پارسی باستان باشد که معنی «معدود» دارد. در هر حال پسوند *ak*- در فارسی میانه به‌آن افزوده شده است و در فارسی دری برجای مانده و متداول بوده است:
آن‌که **اندك** علم دارد نیز عالم است (جامع ۴۸)
بار خود **اندك** و بسیار از همه‌کس برداری (تذکره ۲۰۶)
پس از آن با **اندك** مردم زاولی و ایرانی برفت (سیستان ۵۰)
محبت آن است کـه بسیار خود **اندك** شمری و **اندك** حق بسیار دانی
(تذکره ۱۵۶)

و گاهی با افزودن یای نکره:
شما را از علم ندادند مگر **اندکی** (عشر ۲۵)
از مزاح کردن دورباش که منفعت آن **اندکی** است (عشر ۱۵۹)
مانند این حکایتها بسیار است، **اندکی** گفته آمد (سیاست د: ۲۹)

۱۹) کلمهٔ «کم» از پارسی باستان -kamna که در پهلوی kem و در پازند kam آمده است:

و من که بوالفضلم می‌گویم که چون علی مرد کم رسد (بیهقی‌ف؛ ۶۰)

کم مجلس بودی که من این نخواندمی (بیهقی ف؛ ۸۶)

صبوح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند (بیهقی ف؛ ۱۹۷)

و کم خط در خراسان دیدم به نیکویی خط او (بیهقی ف؛ ۲۴۸)

و گاهی در مقام صفت برتر با متمم یا بی آن به‌کار می‌رود:

کم کس است در این شهر که این خرك را نشناسد (سیاست د؛ ۵۴)

کم کس بود از ایشان که از آن سیب نخورد (سیاست د؛ ۹۳)

زناری که برمیان چون توئی بندند به هزار دینار کم ندهند (تذکره ۱۳۹)

اما این کلمه با پسوندهای «تر» و «ترین» نیز مکرر آمده و در دوره‌های بعد رایجتر شده است:

اگر یك لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنکه در روز نماز کنم (تذکره ۲۱۱)

دنیا نزدیك خدای کمترست از پر پشه (تذکره ۲۱۳)

الهی تا با توام بیشتر از همه‌ام و تا با خودم کمتر از همه‌ام (تذکره ۱۶۴)

اگر از بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترین بگویم (تذکره ۱۴۸)

کمترین درجهٔ عارف آن است که صفات حق در وی بود (تذکره ۱۵۱)

۲۰) کلمهٔ «بیش» از پارسی باستان -vaiš آمده و صورت پهلوی آن نیز wēš است که صورت صفت برتر از کلمهٔ «بس» باشد:

همی هر زمان مهرشان بیش بود خرد دور بود آرزو پیش بود (شاهنامه ۱۶۷)

عدد عشرات ممکن بیش از اعداد مآت ممکن است (اشراق ۹)
مجموع آن هردو قسم بیش از این قسم است (اشراق ۶۲)

این کلمه در معنی دیگر، هرگز، ازین پس، نیز به‌کار رفته است:

از هوا آواز آمدکه‌بیش‌این‌تابوت‌به دست تو نگشاید (سیستان ۴۶)
همه رنج دل یك هفته باشد و بیش یاد نیاید (قابوس ۴۶)
بیش کس بر وی اعتماد نکند (قابوس ۹۹)
از او فرا پذیرفت که بیش آنجا نیاید (کلیله م؛ ۲۰۵)
مرا بیش امید خلاص باقی نماند (کلیله م؛ ۱۴۳)
تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی (تذکره ۱۱۹)
چون تقاضاکند خرد را بر دل‌گماری تا بیش نام او نبرد (قابوس ۴۶)
بیش مرا در زندگانی چه راحت و از جان و بینائی چه فایده؟
(کلیله م؛ ۱۴۹)

این کلمه که در اصل صفت برتر بوده و به‌آن معنی به‌کار می‌رفته بتدریج مانند صفت عادی تلقی شده و به این سبب با پسوندهای «تر» و «ترین» استعمال شده است:

بیشتر لشکر را بی‌ساز و برگ‌کرده‌ام (سیاست د؛ ۳۹)
شك نکنم‌که بیشتر ازخوردن سیب‌هلاك شده باشند (سیاست د؛ ۹۱)
در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی (کلیله م؛ ۷۲)
دو چیز بی‌نهایت باشند در عقل و یکی بیشتر باشد (اشراق ۹)
سعادت و خیر بیشتر از شقاوت و شر باشد (اشراق ۶۲)
کتاب و ترازو و آهن به یکدیگر تناسب بیشتر ندارند (کلیله م؛ ۵)

۲۱) کلمات «عظیم» و «سخت» و «نیك» در این دوره به صورت قید اندازه و شمار مکرر به‌کار می‌رود؛ اما در دوره‌های بعد این کلمات در این مورد استعمال متروك شده است:

سخت: و این ورانك گروهی است سخت مردانه و بلید (التفهیم ۱۶۶)
آن شیربچه ملك‌زاده‌ای سخت نیکو برآمد (بیهقی ۱۰۶)
سوگند سخت گران نسخت‌کرد به خط خویش (بیهقی ۱۰۸)
او را چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام
(بیهقی ۱۱۰)

عظیم: سنگی بود عظیم بزرگ برراه افتاده (ژنده ۸۶)
گندی عظیم از وی همی آید (کیمیا ۷۶۵)
حالی بارانی عظیم آغاز نهاد (اسرار ۳۷۵)
چون بدانست که نه آدمی‌اند عظیم بترسید (مجمل ۱۹۲)
به‌کنعان بازآمد و عیص به دیدار او عظیم شادمان (مجمل ۱۹۵)
بوحفص اصحاب خویش را عظیم به‌هیبت و ادب داشتی
(تذکره ۲۸۹)
اشارات این قوم مرا عظیم زیان‌مند بود (تذکره ۲۱۴)

نیك: نیك احتیاط کردم تا بتوانستم آمد (بیهقی ف؛ ۲۹)
زمانه را نیك شناخته است و مردمانرا بدو شناسا کرده
(بیهقی ف؛ ۶۷)
پدریان را نیك از آن درد می‌آمد (بیهقی ف؛ ۷۱)
واندر آن نیك تأمل‌کرد (زین ۱۵۰)

۲۲) کلمهٔ «چند» که در اوستائی به‌صورت ـ *čvañt* در پرسش از مقدار، و در پهلوی *čand* آمده معانی و موارد استعمال گوناگون دارد. از آن جمله عدد و مقدار نامعین، پرسش از عدد و مقدار، پرسش از مدت، برابری از جهت کمیت، و جز اینهاست که گاهی در مقام صفت مبهم، گاهی قید وگاهی ضمیر به‌کار می‌رود:

۱،۲۲) مقدار نامعین:
بدین اندرون سال پنجاه رنج ببرد و از این چند بنهاد گنج
(شاهنامه ۲۳)

و غازیه را چند قوت خدمت کنند (اشراق ۲۷)
چند تن که نیك اسپه بودند بجستند (بیهقی ف؛ ۱۴۷)
چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید (بیهقی ف؛ ۱۹۳)
چنانکه در تاریخ چند جای بیامده است (بیهقی ف؛ ۳۱۰)
چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است
(سیاست د؛ ۶۷)

بندیان را ببردند و دربان با چند مرد کشته‌اند (سمك ب ۱؛ ۶۲)
چند چوبه تیر برهم انداختند (سمك ب ۱؛ ۲۳۶)

۲،۲۲) پرسش از عدد و مقدار:
گفت دل چند داری؟ گفت یکی (تذکره ۸۲)
دی‌کسی گفت کـه اجری تو چندست زمیر
گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم
(فرخی ۲۳۲)

رابعه‌گفت ترا چند سال است. گفت سی سال است (تذکره ۷۲)

۳،۲۲) برابری‌که با کسرهٔ اضافه می‌آید:
بهشتی پنهان که پهنای آن چندِ هفت آسمان است (طبری ۲۵۵)
گویند که اندر کوههای وی پشه باشد هریکی چندِ کوهی
(حدود ۱۹۲)

شارستان بزرگ حصین دارد که خود چندِ شهری باشد (سیستان ۱۱)
هر دندانی از وی چندِ کوه احد گردد (عشر ۳۲۱)
بشتاوید به بهشتی‌که آن چندِ آسمانها و زمین بود (شنقشی ۸۷)
قلعه‌ای عظیم همه برسنگ نهاده به‌قیاس چندِ بلخ باشد (سفر ۱۱)
آنچه سردیش چندِ تریش هست (التفهیم ۳۷۶)
خورشید بیش از صد و شصت بار چندِ زمین است (اشراق ۴۹)

۴،۲۲) گاهی کلمهٔ «همچند» نیز در این معنی و مورد به‌کار می‌رود:

یك پسر را همچندِ برخ دو دختر بود (شنقشی ۱۰۳)

هر که مرده بودند از پسران و دختران او، و همچندِ ایشان فرزندان داد (مجید ۱؛ ۱۲۴)

رویش از حال بگشت و خرد شد همچندِ عدسی (مجید ۱؛ ۲۶۹)

اسبی خنك بر در خیمه بداشت همچندِ کوهی (سمك ب ۱؛ ۱۵۷)

قلعه‌ای دیدند همچندِ عالمی (سمك ب۱؛ ۲۰۵)

فاز دادیم فرزندان او را او همچندِ ایشان فا ایشان (پارس ۳۶)

بیفزای او را عذابی همچندِ آن روز در آتش دوزخ (پارس ۲۱۳)

و خشت زرین... و خشت سیمین همچندِ آن (قصص ۲۸۹)

۵،۲۲) گاهی کلمات «چندین» و «چندان» به‌معنی «تا آن‌گاه» و «تا آن قدر» می‌آید:

چندان بماندی که این پیرزن را سال تا سال هر روز چهارتا نان رسیدی (سیاست د؛ ۴۶)

به زنی کنید چندان که حلال است شما را از زنان (شنقشی ۱۰۲)

چندان بخارید خود را تا ناخنانش بیفتاد (عشر ۲۰۴)

چندان که او را افکنده دید... تأملی کرد (کلیله م؛ ۱۲۳)

دیرگاه بماند چندان که حد امکان باشد (سیستان ۴۰)

بپذیریم از تو خراجی چندان که تو خواهی (عشر ۱۸)

چندان عظمت برمن سایه انداخته بود که دلم متحیر بمانده بود (تذکره ۱۳۳)

اندر همه عالم چندان بنای بزرگوار نیست که به‌سیستان است (سیستان ۱۳۰)

پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به‌حج می‌روی (تذکره ۱۰۲)

مرا که چندین حق خدمت باشد کارگل نباید کرد (سیاست د؛ ۳۷)
این چندین چرا می‌گریی؟ (تذکره ۷۲)
از چندین جای که رفتیم اینجا خوشترست (سیستان ۱۰)
(شاهنامه) بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند (سیستان ۷)

۶،۲۲) گاهی کلمهٔ مرکب «همچندان» نیز در معنی برابری می‌آید:
ایزد تعالی آن مال ایشان باز داد و همچندان دیگر (عشر ۲۰۷)
زنان را حق و حرمت بر شویان همچندان است که شویان راست بریشان (شنفشی ۴۵)
از خانهٔ ما تا آنجا همچندان بود که از خانهٔ تو بدانجای (عشر ۱۱۹)
چهل شبانه روز همی بود همچندان که به‌خانه‌اش بت پرستیدند (بلعمی ۱: ۵۸۲)
همچندان نیز تاوان خرندی خویشتن را (پارس ۲۲۳)

۷،۲۲) کلمهٔ «چندانی» هم در این مورد به‌کار می‌رود:
بداریمتان اندر رحمهای مادرانتان چندانی که خواهیم (عشر ۲۳۲)
چندانی بکفتند مرعثمان را... تا عثمان علی را گفت من آن زمین نخواهم (عشر ۳۸۲)
چندانی در آن بی‌نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است (تذکره ۱۶۳)
چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد (تذکره ۹۹)

قید زمان

۲۳) کلمهٔ «اکنون» ظاهراً مرکب است از «نون» در پهلوی با افزودن حرف ربط «کـ». جزء «نون» شاید از یک صورت باستانی *nūnam* – آمده که

در زبان ودائی دیده می‌شود، و در اوستائی تنها صورت *nū* از آن بازمانده است: در پهلوی و فارسی دری این کلمه به سه صورت: نون، کنون، اکنون به کار رفته است که صورت نخستین (نون) کهنه‌تر و کم استعمال‌تر است:

مردمـان را راه دشوار است **نون**

اندران دشت از فراوان استخوان

(فرخی ۲۶۲)

کنون خورد باید می خوشگـوار

که می بوی مشك آید از کوهسار

(شاهنامه ۱۶۳۰)

آهو ز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ

بر سبزه باده خوش بود **اکنون** اگر خوری

(رودکی ۸۱۳)

۲۴)«دی»ـ در معنی روز گذشته ـ که شاید در پارسی باستان به صورت *dya** وجود داشته ومعادل آن در اوستائی (*zyo**) و در سنسکریت (*hyas*) بوده و در یونانی و لاتینی هم هست و بنابر این یک کلمهٔ کهن هندواروپائی است.

این کلمه در پهلوی (فارسی میانه) بـه صورت *dyk* یـا *dyg* آمده است. در فارسی دری هم به صورت «دیك» گاه به گاه دیده می‌شود:

آگاه باشید که من **دیك** پیش ابوسفیان بودم (طبری ۱۴۴۸)

آن مرد قبطی موسی را گفت ... **دیك** مردی قبطی را بکشتی

(طبری ۱۶۰۷)

دیك روز از بهر بنی‌اسرائیلی قبطی را بکشت (طبری ۱۶۰۸)

گفت: **دیك** بمرد، امروز در نزع است و فردا در رحم است که هنوز نزاد (یواقیت ۷۰)

گفت کجا شد کوهیار که **دیك روز** با من نبرد آزمود

(سمك ب ۱؛ ۵۰۶)

دیك این علم در شهر بود، امروز در میدان بداشته‌اند
(سمك ب ۲: ۲۳۴)

اما در این دوره بیشتر به صورت «دی» به کار می‌رود:

رسدشان امروز رشوتی... همچنان که دی رسیده بود
(شنقشی ۲۰۱)

خود پنداری که هرگز آن نبودست دی (شنقشی ۲۴۱)

می‌خواهی که بکشی مرا چنانکه بکشتی تنی را دی (پارس ۱۱۹)

چنان کن که امروز به از دی باشی (عشر ۱۹۵)

و در ترکیب «دیروز» در متون این دوره نادر است:

ایشان را دیروز تعزیت بود، امروز نشاط می‌کنند (سمك ب ۱: ۳۷۷)

دیروز در پیش قطران ایستاده بودم (سمك ب ۱: ۱۶۳)

در ترکیب «دینه» به معنی «دیروزین»:

کردیمش برکنده و بر زمین افکنده گوئی که نبودی دینه
(نسفی ۱: ۲۹۱)

دیگر روز برخاستند آنها که آرزو کردند حال وی دینه
(نسفی ۲: ۵۶۸)

بچهٔ بط اگرچه دینه بود آب دریاش تا به سینه بود
(حدیقه ۱۵۴)

به فردا چه امیدستت که فردا
نه موجود است همچون روز دینه
(ناصر ۳۹۷)

امروز به از دینه‌ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
(شمس ۲: ۵۷)

باساکنان سینه بنشین کــه اهل کینه
ماننـد طفل دینه بی دست و پات کردند
(شمس ۲؛ ۱۷۴)

۲۵) کلمهٔ «پَرَن» در تـرکیب «پرَندوش» بـه معنی «شب پیشین» در پهلـوی به صورت *paran* معادل کلمهٔ اوستائی *paurvanya* آمده است کـه به‌معنی پیشین است. در پارسی باستان این کلمه به صورت *paranam* در معنی «پیشُ از آن» وجود دارد.

در فـارسی دری بـه صورت «پرَندوش» آمده کـه متروك است و در متون دوره‌های بعد دیده نمی‌شود:

پَرَندوش، پرندوش خرابات چسان بد
بگوئید بگوئید اگـر مست شبـانید
(شمس ۲؛ ۵۹)

دیدم ازباقی پرندوشین شیشهٔ نیمه‌بر کنارهٔ طاق(انوری ۲/۲۶۹)

۲۶) «پار»(وصفت آن:پارین، پارینه) به معنی سال گذشته از صورت پـارسی باستان *paruva* به معنی «سابق» در پهلوی هم مهجور و متروك بوده است:

گفتمت امسال شدی بـه ز پار رو کـه همـان احمد پارینه‌ای
(سنائی ۱۰۱۶)

پار آن اثـر مشك نبودست پـدیدار
امسال دمید آنچه همی خواست دلم پار
(فرخی ۸۸)

هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
تو از لجاج کنون احمـدی و پارینی
(شمس ۶؛ ۲۸۲)

پارینه گذاشتم ولیـکن امسال نه بر مزاج پارست
(سیدحسن ۱۲)

۲۷) قید «پیرار» بـه معـنی «پیش از گذشته» شاید تـرکیبی از دو پیشونـد *pār* و *pari* باشد یا از پارسی باستان *paruvia+yāra* به معنی سال پیشین:

سال امسالین نوروز طربناکترست
پار و پیرار همی دیدم انـدوهگنا
(منوچهری ۲۰)

هرگز نیامدست و نیاید گذشته باز
بر قول من گوا بس **پیرار** و **پار** من
(ناصر ۳۴۵)

پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی
بگذاشت آب جیحون با لشکری گران
(فرخی ۲۶۴)

۲۸) قید «پریر» بـه معنـی پیش از دیـروز، در اوستائی *parō-ayāre* و در پهلوی *parēr*:

گر نبودم به مراد دل او دی و **پریر**
به‌مراد دل او بـاشم امروز و فراز
(فرخی ۲۰۳)

پریر قبلهٔ احـرار زاولستـان بود
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
(ناصر ۹)

۲۹) قیدهای «پریروز» و «پریشب» نیز از ترکیب همین پیشوند حاصل شده است؛ اما در متون این دوره مثال برای این دو صورت کم است:

پریشب او را برده بودند در بالش افکنده (سمك ب ۱: ۱۶۹)

۳۰) قید «بام» و «بامداد» به معنی «صبح» مرکب از «بام + داد» هنگام صبح در اوستائی *vīspō-bāma* = جهان‌افروز، در پهلوی *bāmīk*، از ریشهٔ ـ *√bhā* بـه معنی «نور دادن».

چو آگه شد از کار دستان سام — ز کابل بیامد بـه هنگام بام
(شاهنامه ۱۴۹)

به شب گویم نمانم زنده تا بام — چو بام آید ندارم طمع تا شام
(ویس ۱۲۲)

شما از **بامدادان** تـا به اکنون — بسی‌جنگ‌آوری‌کردیدایدون
(ویس ۶۳)

آمـد نوروز هم از **بامداد** — آمـدنش فـرخ و فرخنده‌باد
(منوچهری ۱۶۹)

۳۱) قید «دوش» در اوستـائی *daoša* نخست بـه معنی مطلق «شب» است و سپس در پهلوی *dōš* و فارسی دری «دوش» بـه‌مفهوم شب گذشته اختصاص یـافته است؛ به‌صورت «دوشین» و «دوشینه» نیز به کار می‌رود:

دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
(مسعودسعد ۳۲۰)

دوش بَرِ من همـی گـریست بزاری
مـاه من آن ترك خـوبروی حصاری
(فرخی ۳۸۶)

دوش در خواب شدم، جائی عجب دیدم (اشراق ۳۷۰)

بگفت که **دوش** خدای تعالی جبریل و میکائیل و... بفرستاد
(قصص ۲۰۵)

دوش زندان دایه بشکستند و بندیان برده‌اند (سمك ب ۱؛ ۳۶)

گفت ای پهلوان **دوش** این‌جایگه بودند تا به‌روز (سمك ب ۱؛ ۱۲۰)

گفت... بیاسودم و از **دوشینه** شاه را ارمغان آورده‌ام
(سمك ب ۱؛ ۶۴۲)

۳۲) قید «فردا» به معنی روز دیگر، پس از امروز. اصل و ساختمان آن درست روشن نیست: در پهلوی *fradāg* آمده است:

نوز جوان است و کار **فردا** دارد   **فردا** دارد دگر نهاد و دگرگون
(فرخی ۲۸۹)

غم روزی **فردا** مخور و کار امروزینه را به **فردا** میفکن (عشر ۱۳)

همه خلقان...**فردا** گردن نهند مر خدای زندهٔ پاینده را (عشر ۱۴۴)

برفت و همه شب سگالش گرفت
که **فردا** چه سازد ز خوردن شگفت
(شاهنامه ۳۱)

بازگرد که **فردا** ترا از روح‌افزا طلب دارند (سمك ب ۱؛ ۵۲)

باز گردید تا **فردا** ترتیب جنگ می‌سازید (سمك ب ۱؛ ۱۶۲)

۳۳) قید «هنوز» که در اصل شاید به معنی «آنچه سپس می‌آید» بوده است، به صورت «نوز» هم در آثار کهن به کار رفته است:

هنوز از لبت شیر بوید همی   دلت نازّ و شادی بجوید همی
(شاهنامه ۲۸۴)

سرای **هنوز** ناپرداخته، صاحب سرای رنجور گشت (اشراق ۲۶۰)

هنوز تاریك بود که به خیمهٔ خویش رسیدند (سمك ب ۱؛ ۲۳۳)

ترا **هنوز** به کام ندیدم (سمك ب ۱؛ ۲۹)

تو در آن عالم **هنوز** نابالغ بودی (اشراق ۲۶۳)

سپهری که پشت مرا کرد کوز   نشد پست گردان بجایست **نوز**
(شاهنامه ۸۳)

ترا **نوز** پورا گه رزم نیست   چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
(شاهنامه ۲۸۴)

مکن درخورش خویشتن چارسو   چنان خور که **نوزت** بود آرزو
(شاهنامه ۲۳۹۷)

و در شعر گاهی به صورت «هنیز» آمده است:

کسی را که درویش باشد هنیز ز گنج نهاده ببخشیم چیز
(شاهنامه ۲۱۱۰)

که‌ای فرّ گیتی یکی لخت نیز به کابل نبایست آمد هنیز
(شاهنامه ۱۶۷)

۳۴) قید «نیز» به معنی «بار دیگر، همچنین» از اصل -*anya* به معنی «دیگر» و پسوند *az*- ساخته شده و در دورهٔ نخستین بیشتر به معنی «دیگر» و گاهی در معنی و مورد استعمال «هم» به‌کار رفته است:

ما را از پس مرگ نیز هرگز برنه‌انگیزند (مجید ۱؛ ۱۷۴)
اورا مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند (سیاست د؛ ۳۱)
همه را معزول‌کردند و هرگز نیز عمل نفرمودند (سیاست د؛ ۴۰)
چون آن آهن را به‌سیر کوفته‌بیالایندنیز آهن رانکشد (جامع ۱۶۸)
آن‌گل سیاه... در دهان فرعون فروکرد تا نیز هیچ سخن نتوانست گفت (طبری ۵۳۱)
با او عهد کنم که هرگز با وی جفا نکنم و نیز ترا نیازارم (طبری ۴۸۳)

و گاهی با آن کلمهٔ «هم» می‌آید:

ابوبکر نیز هم آن وقت بدر آمده بود (طبری ۳۶۲)
ابلیس گفت که این نیز هم روی نیست (طبری ۳۵۹)

۳۵) کلمهٔ «بنیز» که شاید مرکب از حرف اضافه یا پیشوند «بـ ـ» و قید «نیز» است در آثار این دوره، خاصه در شاهنامه، به یکی از سه معنی ذیل به‌کار می‌رود.

هرگز، درجمله‌های منفی:

نه‌آن زین بیازرد روزی بنیز نه اورا ازان اندهی بود نیز
(ابوشکور ـ نقل از صحاح‌الفرس ۱۲۴)

پس آزادگان این سخن را بنیز   نه برداشتند ایچ‌گونه به چیز
(شاهنامه ۱۵۳۸)

دیگر:

که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز
همانا که چیزی نباشد بنیز
(شاهنامه ۶۶)

بر او هیچ تنگی نباید به چیز   جز این‌آن سخنها نیرزد بنیز
(شاهنامه ۲۳۶۰)

همچنین:

اسیران و از خواسته چند چیز   فرستاد نزدیك خسرو بنیز
(شاهنامه ۱۲۰۶)

۳۶) قید «همواره» با صورتهای دیگر آن «هماره» و «هموار» به‌معنی دائمی و همیشگی در پهلوی به صورت *hamwār* آمده و در فارسی دری نیز غالباً به‌کار می‌رود:

همواره شما در گمانی بودید از آنچه آورد به‌شما یوسف
(پارس ۲۳۱)

هموار می‌بود از شما گروهی‌که مردمان را واخوانند واآشتی
(شنقشی ۸۲)

مرنجان جان ما را گر توانی   بدین‌گفتار ناهموار **هموار**
(ناصر ۱۴۵)

هموار بایستادند بر کفر (پارس ۳۷۰)

مگرکه **هماره** برطلب آن برایستی (نسفی ۸۹)

هماره آن بنای‌که ایشان برآوردند در دلهای ایشان غصه است
(نسفی ۴۸۰)

ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم

زیـادتیست بر آزادگـان همه هموار

(فرخی ۱۶۴)

۳۷) قید «همیشه» کـه در پهلوی به صـورت *hamišag* وجود دارد در فارسی دری از آغاز تاکنون به همین صورت مورد استعمال داشته است:

همیشه آن بود خواندن ایشان (طبری ۱۰۲۹)

تا بودست همیشه و تا باشد همیشه ... همچنان پوشندهٔ گناهان بندگان است (عشر ۴۰۴)

چون همیشه بودم عالم نیز همیشه باشد (اشراق ۳۸۳)

۳۸) قید «زود» از ریشهٔ اوستائی $\sqrt{\check{j}av\text{-}}$، در پهلوی *zūd* به معنی «سریـع» و «آیندهٔ نزدیك»، در فارسی دری از آغاز تا امروز به‌کار می‌رود:

زود باشدکه این بدانید (عشر ۱۵۶)

زود بودکه بدانیدکه‌کیست خداوند این حق (طبری ۱۰۰۰)

اگر زود به‌مستراح حاجت افتد... زود دیده روشن شود

(اشراق ۲۴۹)

ناچار این یکی زود برباد شود (سمك ب۱؛ ۱۶۲)

باشدکه زود خبری بیاوری (سمك ب۱؛ ۴۵۶)

زود بودکه بدانید کیست خداوندآن دین (پارس ۲۶)

۳۹) قید «دیر» کـه در پهلوی به‌صورت *dagr* و *dyr* به‌معنی دراز و ممتد و زمـان طولانی وجـود داشته و مشتقات آن مانند *dagrand* = دیـرند و دیـرنده، *dyr-zamān* = دیرزمان، به‌کار رفته است، درفارسی دری مکرر مورد استعمال دارد:

دیـر بماندم درین سرای کهن من

تا کهنم کـرد صحبت دی و بهمن

(ناصر ۳۳۴)

کشف رموز دیـر تواند کرد (اشراق ۲۷۶)

دیر ست تا ملك از دست تو رفته است (سمك ب۱؛ ۸۱)
چرا پهلوان دیر به خدمت می‌آید (سمك ب۱؛ ۱۶۹)
چون روزافزون بیدار شد دیر بود (سمك ب۱؛ ۴۶۶)

۴۰) قید «پیوسته» که در پهلوی به صورت *paywastag* وجود دارد نیز از آغاز فارسی دری تاکنون به معنی دایم و بی‌فاصله به‌کار رفته است:

به‌خط و آن لب و دندانش بنگر که پیوسته مرا دارند در تاب
(فیروز مشرقی ـ لازار ۱۹)

یك بار بنفشه‌چنم از باغ به دسته زلفین تو پیوسته بنفشه‌است بخروار
(رودکی ـ لازار ۳۴۰)

پیوسته روزه داشتی و هر شب آدینه همه قرآن... ختم کردی
(بلعمی ۱۴۲)

یاران دیگر پیوسته با او نبودندی (طبری ۸)
پیوسته سوزشی بود اندر سینهٔ وی (هدایه ۱۲۷)
پس بفرستادیم رسولان خویش پیوسته (طبری ۱۰۷۴)
و بزد بر آن‌گوی... پنج بار پیوسته همچنین همی‌زد (بلعمی ع؛ ۱۲)

قید مکان

۴۱) قید «ایدر» به معنی اینجا، کـه جـزءِ اول آن در پـارسی باستان -*ai-ta* به معنی «این» است و در پهلوی *ē*- با ترکیبات متعدد؛ در فارسی دری ایـن جزء در کلمات ذیل: ایدر، ایدون، ایرا (از + ای +را) وجود دارد. کلمهٔ **ایدر** در شاهنامه مکرر به‌کار رفته است. در شعر ناصرخسرو و خاقانی و بعضی شاعران دیگر این دوره نیز هست و در بعضی آثار منثور مانند طبقات ناصری هم فراوان است:

که گیتی به‌آغاز چون داشتند که **ایدر** به‌ما خوار بگذاشتند
(شاهنامه ۸)

وگرنه من **ایدر** همی بودمی بسی با شما روز پیمودمی

(شاهنامه ۶۰)

هم **ایدر** بسی لشکر آراستیم بسی نیکوی و بهی‌خواستیم

(شاهنامه ۲۹۰)

نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون

هرچه هست و نیست یکسر **ایدر** ست

(ناصر ۴۸)

و با افزودن الف اطلاق در شاهنامه:

کنون گفتنی‌ها بگویم ترا که من چند گه بوده‌ام **ایدرا**

(شاهنامه ۱۰۷۳)

نگر تا که‌بینی به کاخ اندرا بیند و کشانش بیار **ایدرا**

(شاهنامه ۱۰۸۱)

و با یای نسبت: ایدری = اینجایی:

مرا گفت کاینجا غریب است جانت

بدو کن عنایت که جانت **ایدری** است

(ناصر ۵۹)

جان من نزد تست، اینجا نی من کجا **ایدری** توانم شد

(خاقانی ۶۱۴)

و پیش‌از این نیز در این باب ذکری رفت و شواهدی آورده شد (صفحه ۱۹۷ و ۱۹۸ در بحث از ضمیر اشاره).

۴۴) کلمهٔ «اندرون» و «درون» به‌معنی داخل چیزی یا مفهومی، از حرف اضافهٔ «اندر/در» باپسوند «ـ وُن» که در کلمات متعددی آمده است مانند: ایدون، درون، بیرون، نگون، واژون، پیرامون...

دارمستتر این پسوند را *aona* می‌داند، که با اجزاء پیشین، چه حرفهای اضافه و چه کلمات دیگر، ترکیب می‌شود. بنابراین قید های «درون» و «اندرون»

مرکب‌اند از حرف اضافه «اندر/ در» با پسوند «ــُون».

در فارسی میانه این کلمه به‌صورت *andarōn* بـه کار رفته و در فـارسی دری این دوره به‌صورت «اندرون» کهن‌تر است، اما در متن واحد هر دو صورت «اندرون» و «درون» وجود دارد:

اندرون: باره‌ای بر آورند از روی که **انـدرون** آن رحمت باشد

(مجید ۲؛ ۳۵۸)

زیر خاك **انـدرون** شدند آنـان کـه همه کـوشکها بر آوردند

(رودکی ـ لازار ۴۲)

ز دروازهٔ ده یکی تن بـرون نیـامد همیدون نرفت **انـدرون**

(شاهنامه ۲۳۴)

این جانب که به‌سوی **انـدرون** است .. مقعر است (هدایه ۴۷)

پس به **انـدرون** شد و اندر او بگشت (بلعمی ۱۷۱)

(از میوه‌ها) ده آن است که بیرونش بخورند و **اندرونش** بیندازند

(طبری ۱۳۱۳)

این کلمه در مقـام حرف اضافـهٔ مضاعف (**به .... اندرون ـ میانِ... اندرون**) نیز مورد استعمال فراوان دارد:

کمر بستن و رفتـن شاهـوار به‌چنگ **انـدرون** گرزهٔ گاوسار

(شاهنامه ۳۷)

یکـی ابر دارم به چنگ **انـدرون**

که همرنگ آب است و بارانش خون

(شاهنامه ۲۸۵)

دلیر و خردمند و هشیار بـاش به پاس **انـدرون** سخت بیدار باش

(شاهنامه ۲۹۱)

میـان تـل خستگان **انـدرون** برو ریخته خـاك بسیار و خون

(شاهنامه ۸۵۹)

درون: به‌این صورت نیز بیشتر درمقام حرف اضافهٔ مضاعف به‌کار می‌رود:

به نوحه **درون** هرزمانی بزار چنین گفتی آن نامور شهریار
(شاهنامه ۱۲۷)

ترا خود به دیده **درون** شرم‌نیست پدر را به نزد تو آزرم نیست
(شاهنامه ۱۵۴)

همی رفت رستم چو پیـل دژم کمندی به بازو **درون** شصت خم
(شاهنامه ۳۶۴)

به کُه بر دونده بسان کـلاغ بـه دریا **درون** او به کردار ماغ
(شاهنامه ۴۴۴)

اما درمقام قید نیز مورد استعمال دارد:

درون باغ از پیش صفهٔ تاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند
(بیهقی ۵۱)

فرود آمدم و **درون** میدان شدم (بیهقی ۲۰۱)

درون صفه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود (بیهقی ۷۱۴)

چنانکه دیده می‌شود دوصورت «اندرون» و «درون» در متن واحد به‌یك‌معنی و مورد استعمال می‌آید. پیداست که صورت «اندرون» کهن‌تـر است و کـم‌کم رو به متروك شدن می‌رود؛ چنانکه صورت «درون» نیز در دوره‌های بعد جای خـود را به حرف اضافهٔ «اندر» و سپس «در» می‌سپارد.

۴۳) قید «بیرون» که مرکب است از اصل پارسی باستان *dvarya**+ پسوند *ūn* ـ و صورت پهلوی *bērōn*. ظاهراً این واژه باید به صورت *dērōn* درآمده باشد و صورت بیرون شاید گونهٔ گویشی آن باشد. اما درهر حال کلمهٔ پهلوی مرکب است از ـ*bē* به‌معنی خارج، و پسوند *rōn*ـ که یکی از معـانی آن جهت و سوی است. در فـارسی‌دری این کلمه با حرف اضـافهٔ «از» معـادل «جز از» و «غیر از» نیـز به‌کار می‌رود.

ما از شما بیزاریم و از آنچه شما می‌پرستید **بیرون از** خدای عزوجل
(طبری ۴۸۵)

چیزی را همی پرستید **از بیرون** خدای که شما را نه منفعت تواند
کرد و نه مضرت تواند رسانید (طبری ۴۷۵)

بیست پهلوان و چند هزار آدمی دیگر **بیرون از** چهارپایان
(سمك ۴: ۲۷۵)

مگیرید کافران و جهودان را دوستان و یاران **از بیرون** مؤمنان
مخلصان (شنقشی ۱۳۴)

بیرون از مؤمنان مخلصان می‌جویند به‌نزدیك جهودان عزّ و دولت
و نصرت (شنقشی ۱۳۳)

و گاهی بی «از» و با اضافه به کلمهٔ بعد به‌همین معنی:

دیدمی که **بیرون** دبیری و مترجمی پیغامها بردی (بیهقی ۵۲۳)

با وی دو هزار سوار ترك و هندو **بیرون** غلامان و خیل وی
(بیهقی ۷۴۹)

۴۴) قید «پیرامون» که در پهلوی *pērāmōn* است، به‌معنی «گرداگرد» چیزی و در فارسی با نشانهٔ اضافه (کسره) به کار می‌رود. صورت تخفیف یافتهٔ آن «پیرامن» نیز مورد استعمال دارد:

حصاری دیدند سخت و استوار **پیرامون** شهر (سمك ۴: ۲۹۰ الف)

ترکان البته **پیرامون** ما نگشتند (بیهقی ۸۱۳)

شب و روز **پیرامون** سرای نگاه می‌دارند (سمك ۴: ۳۰۴)

به **پیرامن** دژ یکی راه نیست وگر هست از ما کس آگاه نیست
(شاهنامه ۷۵۸)

چو تیر یلی در کمان راندی به **پیرامنش** کس کجا ماندی
(شاهنامه ۸۶۰)

۴۵) قید «زبر» که در پهلوی *azabar* است، مرکب از حرف اضافهٔ «از» و

«اَبَر» به معنی بالا؛ و روی هم معنی بالا و روی چیزی می‌دهد در فارسی دری این دوره به‌صورت «ازبر» مکرر به کار رفته است. اما به تدریج صورت «زبر» غلبه و رواج بیشتر می‌یابد.

یکی آتشی بر شده تابناک میان باد و آب ازبر تیره‌خاک
(شاهنامه ۳)

به دو نیمه کرد اختر کاویان زبر نیمه برداشتش از میان
(شاهنامه ۸۵۳)

که برهم زند مژه زیر و زبر ابی تن به لشکر نمایندش سر
(شاهنامه ۱۰۷)

بخواهم ازو کین فرخ پدر کنم پادشاهیش زیر و زبر
(شاهنامه ۱۰۷)

واجب بود که ایزد را جایگاهی زیر بود و جایگاهی زبر بود
(سجستانی ۱۰)

چگونه جنبانیمش و زبر یکدیگر براریمش باز به‌گوشت پوشانیمش
(نسفی ۶۷)

برداشتیم ازبر ایشان کوه را به برگرفتن عهد میثاقشان
(شنقشی ۱۳۵)

از بیخ و بن برکندیم کوه را ازبر سر ایشان (شنقشی ۲۰۲)

تاج بر زبر کلاهش بود بداشته (بیهقی ۷۱۴)

شب و روز بر او دو قفل باشد زیر و زبر (بیهقی ۱۴۶)

۴۶) قید «زیر» نیز در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *azer* می‌آید که مرکب است از حرف اضافهٔ «از» وجزء *ēr*ـ به معنی پائین. اما این ترکیب در فارسی دری از روزگار کهن فراموش شده و به این سبب ترکیب آن با «حرف اضافه»‌های دیگر مانند «از زیر» و «بزیر» و «در زیر» استعمال شده است:

بوستانها که می‌رود از زیر درختان و تختهای آن جویهای آب و

می و شیر و انگبین (شنقشی ۱۱۵)

خروشیدن نای روئین ز دشت برآمد ز زیر و به بالا گذشت
(شاهنامه ۱۱۷۱)

هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا بزیر آمد آن مرغ فرمانروا
(شاهنامه ۲۲۲)

ز پروازش آورد نزد پدر رسیده بزیر برش موی سر
(شاهنامه ۱۳۹)

بیامد دمان تا لب رودبار نشستند در زیر آن سایه‌دار
(شاهنامه ۲۹۳)

چو از زیر پای هیون در بمرد به‌نخجیر از آن پس کنیزك نبرد
(شاهنامه ۲۰۸۷)

ایشان در زیرقبای من همی پریدندی ومی‌غلطیدندی (بیهقی ۱۳۵)
سمج گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود (بیهقی ۱۴۲)
به خط خویش فصلی در زیر آن بنویسیم (بیهقی ۱۰۱)
وی دست اندر زیر کرد و ... و پایچه‌های ازار را ببست
(بیهقی ۲۳۳)

۴۷) قیدهای «فرود» و «فرو» که مخفف آن است شاید در زبانهای ایرانی باستان مفهومی معادل «نشیب» داشته است. در پارسی باستان *fravatah* است و در پهلوی به صورت *frōd* هم مانند پیشوند فعل و هم در مقام حرف اضافه و هم قید به‌کار رفته است و در فارسی دری هم این هر سه مورد استعمال را دارد:

آنچه ایشان می‌پرستند از فرود خدای تعالی ای که جز خدای
(مجید ۱: ۲۷۱)

پادشاه شد بر عرش و آنچه فرود عرش است (مجید ۱: ۲۹۰)

آن‌کسها که از فرود خدای مرلات و عزی و منات را همی به‌خدایی پرستند (مجید ۲: ۴۷)

ما فرود نیائیم مگر به فرمان خدای تو (مجید ۱؛ ۳۲)
اگر بجنبانی او را فرود افتد بر تو خرمای تر و تازه (مجید ۱؛ ۱۴)
چون پرده‌ها فرود افکنند و درها ببندند دانند که شب است
(مجید ۱؛ ۳۱)
زود باشد که فرود آردشان اندر بهشت (شنقشی ۱۳۹)
گفتیم آدم را و حوا را ... هلا فرو روید فرو زمین (شنقشی ۶)
خدای راست مشرق که آفتاب درآید او مغرب که آفتاب فرو شود
(شنقشی ۲۰)
تو بر آر آفتاب را از فروشدن گاهش (شنقشی ۵۴)

۴۸) قید «دور» از پارسی باستان *dūraiy* به معنی مسافت ممتد و طولانی و در پهلوی *dūr* در فارسی دری نیز درست به همین معنی به کار می‌رود:

جدا شد ازیشان و دور شد ازیشان (مجید ۲؛ ۴۲)
پرهیز کند از عذاب خدای تعالی و... دور بودن از معصیتهای او
(مجید ۱؛ ۳۲)
این ده پیمان زمین را پر از هیزم کرد چنانکه از دور جایگاه
می‌دیدند (طبری ۴۷۷)
بشناخت وحدت را بدین منزلت از آنکه دورست از یافتن چیزهای
دیگر (سجستانی ۱۸)

۴۹) قید «نزد» در اوستائی *nazdyō* و در پهلوی *nazd* به معنی «قریب» و «مقارن» با چیزی، در فارسی‌دری به همین صورت و معنی به کار می‌رود:

این کوه قاف کوهی است... بالای وی پانصد ساله راه تا نزد آسمان
(عشر ۱۱)
تا آنگاه که موسی ... نزد ما باز آید (عشر ۱۳۶)
ببخش ما را از نزد خود رحمت (نسفی ۷۷)
پس ببخش مرا از نزدتو (مجید ۱؛ ۵)

ره مردمی نزد او خوار شد دلش بندهٔ گنج و دینار شد
(شاهنامه ۲۴۳)
اگر به نبودی سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای
(شاهنامه ۹)
نشیند کهین نزد مهتر پسر مهین باز نزد کهین تاجور
(شاهنامه ۷۱)

صورت دیگر آن «نزدیك» نیز با پسوند *īk*- در پهلوی و به همین صورت در فارسی دری به معنی «قریب»، «از جانب»، «در نظر»، «به عقیدهٔ» و مانند آنها به کار می‌رود:

خواهم که خود را نزدیك خلق خویش معذور گردانم (عشر ۶۴)
سورهٔ طه... صدوبیست وپنج آیت است بنزدیك کوفیان (مجید ۴۰)
دورباش از آن چیزی که مردم را بهزبان نزدیك گرداند (قابوس ۳۳)
آن وقت که روز احد از مدینه برفتی بامداد از نزدیك اهلت
(شنقشی ۸۵)
هلا فرو روید ازین بهشت همه بجمله، اگر بیاید به نزدیك شما از نزدیك من کتابی و پیغامبری (شنقشی ۷)
نبینی که چیزهاست که مردم را به منفعت نزدیك گرداند (قابوس۳۳)
نبشتن یکی نه که نزدیك سی چه رومی چه تازی و چه پارسی
(شاهنامه ۲۲)
یکی کوه بد نامش البرز کوه به‌خورشید نزدیك و دور از گروه
(شاهنامه ۱۳۳)
چو کاووس کی پهلوان را بدید بر خویش نزدیك جایش گزید
(شاهنامه ۴۹۴)

قید چگونگی

۵۰) چنانکه پیش از این گفته شد (بند۳ همین فصل) بیشتر صفتهای فارسی در مقام قید، خاصه قید چگونگی نیز به‌کار می‌روند. اینك برای نمونه چندکلمه را که هم صفت و هم قیدست در اینجا ذکر می‌کنیم.

۵۱) کلمهٔ «ایدون» که ذکر آن در بحث ضمیر گذشت غالباً در مقام قید نیز به‌کار می‌رود. این‌کلمه‌که در بسیاری از متنهای‌کهن دورهٔ نخستین فارسی دری مکرر آمده کم‌کم رو به منسوخ شدن می‌رفته چنانکه در اواخر این دوره جای خود را به «چنین» و «چنان» داده است:

بسیارکس **ایدون** دانند که علم عقل است وعقل علم (سجستانی ۲۰)

ایدون دانندکه آفریدگار بر آسمان است (سجستانی ۱۰)

که **ایدون** به بالین شیر آمدی ستمکاره مرد دلیر آمدی

(شاهنامه ۵۳)

من **ایدون** شنیدم‌که اندر جهان کسی نیست مانند او از مهان

(شاهنامه ۵۸۷)

به‌کتاب فضایل‌البلدان **ایدون** خوانده‌ام (بلعمی ۳۵)

پس ایشان را **ایدون** گفت (بلعمی ۳۹)

ایدون باید که همیشه ملك عفو کند (بلعمی ۴۰)

۵۲) کلمهٔ «آهسته» به معنی آرام و ملایم و در مقام صفت‌گاهی به معنی «متین [مرد]» و گاهی معادل «کُند» ضد تند و سریع می‌آید:

بندگان خدای آنانند که می‌روند بر زمین **آهسته** و نرم

(مجید۱؛ ۲۹۲)

آرام‌گیرید در خانه‌های خویش و **آهسته** باشید وآرمیده

(مجید ۱؛ ۵۴۴)

رسولی کردن را مردی آهسته باید که باشد (سمك۴؛ ۲۸۳)

خود با همه سپاه از پس ایشان آهسته همی شد (بلعمیع؛ ۴۸۸)

شهرکی است به برکوه نهاده... جائی بسیار کشت و مردمانی آهسته (حدود ۱۴۲)

شما خفته و آهسته و آسانی گزیده، و مرد آنگاه مرد بود که او را جنبش بود (بلعمی ۳۵۰)

ای شمن آهسته باش زان بت بدخو

کان بت فرهخته نیست هست نوآموز

(دقیقی ـ لازار ـ ۱۵۷)

چو خواهی که تاج تو ماند به جای

مبادی جز آهسته وپاك رای (شاهنامه ۱۳۹۶)

بدو گفت ما را که شایسته‌تر بدو گفت آن‌کس که آهسته‌تر

(شاهنامه ۲۴۵۵)

آهسته بود و شتابکار نبود و به‌کارها کاهل نبود و نه شتابزده

(هدایه ۱۲۱)

۵۳) کلمهٔ «پیدا» در پهلوی به صورتهای *paidāg* ، *padyag* ، *pēdāg* به معنی صریح و آشکارا و قابل رؤیت است و در فارسی دری نیز به همین معنی چه در مقام صفت و چه درجای قید فراوان به‌کار می‌رود:

هستید شما و پدران شما درگم‌بودگی پیدا (مجید ۱؛ ۱۱۱)

هستید شما، او پدران شما، در فی‌راهی او خطای پیدا (پارس ۳۳)

بفرستادیم قرآن را آیتهای پیدا (پارس ۴۴)

آن حجتی بود پیدا (عشر ۲۹۸)

متابع مباشید وسوسه‌های شیطان را، چه وی دشمن پیداست شما مؤمنان را (نسفی ۵۲)

۵۴) کلمهٔ «پدید» مشتق از ایرانی باستان - *upa-diti* (اوستائی)، در پهلوی

padid و در فارسی دری به معنی ظاهر و پیدا؛ جزءِ دوم با «دیدن» ارتباط دارد، یعنی آنچه به دیده می‌آید:

نه دریا پدیدست و نه دشت وراغ نه‌بینم همی بر هوا پرّ زاغ
(شاهنامه ۲۱۱۵)

پدید است که او چه‌کرد و به‌اخبار او پدید باشد (بلعمی ۱۴)

ملك روم ازجای خود بیرون‌آمد با سپاهی که عدد ایشان پدید نبود
(بلعمی ۱۰۳)

هر کسی را از مؤمنان و کافران جای پدید است (مجید۲؛ ۱۹۸)

بخواه از رب‌العالمین تا پدید آرد ما را آنچه می‌رویاند از زمین
(نسفی ۱۸)

خدای تعالی خواست که پدید آرد بی‌گناهی او را (مجید۲؛ ۱۵)

این کلمه به صورتهای «پدیدار»، «وادید»، «بادید»، «فرادید» نیز درفارسی‌دری به‌کار رفته است:

چرا خویشتن کرد باید هلاك بلندی پدیدار گشت از مغاك
(شاهنامه ۲۷۷۱)

صدهزار نور در دل بوحنیفه وادید آمد (راحة ۱۶)

منفعت آن فرادید آید (سیستان ۱۶)

چرا دستوری دادی ایشان را تا پدیدارآمدی ترا (شنقشی ۲۳۵)

مگر مرا بیماری سخت پدیدار آمد (سیاست د؛ ۱۰۲)

و به ندرت به صورت «پدیدوار»:

بیاورد به ایشان موسی آیتهای ما را پیدا و پدیدوار (پارس ۱۲۱)

۵۵) کلمهٔ «آشکار» به معنی صریح، بارز، ناپوشیده؛ اوستائی -*āviškāra**- در پهلوی *āškārag* و *aškārāg*؛ در فارسی دری به صورتهای «آشکار، آشکارا، آشکاره» از کهن‌ترین متون تا این زمان به‌کار رفته است:

آشکار: آنها که دانستند در ایمان نهان و آشکار... (نسفی ۱۰)

وخدای تعالی شنوا و داناست به هر **آشکار** و نهان (نسفی ۵۶)

از کردگار خویش بـرای صلاح خلق
خواهد همـی بقای تو پنهـان و **آشکار**
(معزی ۲۰۵)

تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز
هر نوع مصلحت که نهان است و **آشکار**
(مسعود ۱۳۷)

هیچ کس را زهره نبود که شراب **آشکار** خوردی (بیهقی ۷۰۳)

آشکاره: ستارگان همیشه پنهان و همیشه **آشکاره**اند (التفهیم ۱۷۸)

گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید
گشت **آشکاره** از دل راز نهـان گـل
(مسعود ۵۴۰)

آشکارا: **آشکارا** نشدی مر شما را که ما چگونه گرفتیم آنرا (مجید ۱: ۹۹)

خدای داند آنچه شما می‌کنید پنهان و **آشکارا** (مجید ۱: ۲۵)

اگر **آشکارا** بکنید آن را به دشنام دادن (شنقشی ۶۹)

او تمام بکردست فر شما نعمتهای خویش **آشکارا** او نهانی
(پارس ۱۵۰)

اینك آگاهتان کردم **آشکارا** نه پنهان (عشر ۲۲۴)

این نهان **آشکارا** شود (نسفی ۵)

استوار نداریمت که این کتاب خدای است تا نبینیم **آشکارا**
(نسفی ۱۶)

گفتند فاما نمای خدای را **آشکارا** (شنقشی ۱۳۵)

وحشت و تعصب خلیفه زیادت می‌گشت اندر نهان نه **آشکارا**
(بیهقی ۲۲۸)

کس را زهره نبود که پنهان و **آشکارا** نشاط کردی (بیهقی ۷۳۵)

۵۶) کلمهٔ «نهان» از اصل ایرانی باستان *nidāna** در پهلوی *nihān* و با پیشوند -*pa* به صورت *panhān*؛ و به صورتهای *nihānīg* و *nihānīh*؛ و در فارسی دری به صورتهای «نهانی» و «پنهان» و «پنهانی» به معنی «مخفی»، «مخفیانه»، «نهفته» و مانند آنها:

نهان: طغرل حاجبش را بر وی در نهان مشرف کرده بودند (بیهقی ۸۷)
در نهان سوی ما پیغام فرستاد (بیهقی ۱۰۲)
چند تن از سرهنگان و سروثاقان در نهان تقرب کردندی (بیهقی ۱۶۰)
نمی‌دانند که خدای تعالی می‌داند آنچه هر کس نهان می‌دارد (نسفی ۲۲)
او می‌داند آنچه اندر آسمانهاست و آنچه اندر زمین است از نهان و آشکارا (شنقشی ۶۹)
هر که نهان خیانت کند به جامه اندر ماند (سیاست د؛ ۳۴)

پنهان: از ملك دست بازداشت و آن شب پنهان شد (بلعمی ۱۱۴)
گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست
به بوَد دشمنی از دوستی پنهانی
(منوچهری ۱۲۱)
خواهند که آفات خود را در صلاح ایشان پنهان کنند (هجویری ۵۲)
از پنهان دل با ایشان همی داشت (بلعمی ۱۴۶)
خواهمی که آن را پنهان کنمی از خود (مجید ۱؛ ۴۹)
من در پس خاربنان بنشستم و از پنهان نگاه می‌کردم (سیاست د؛ ۳۳)
یا پنهان دارید اندر دلهاتان (شنقشی ۴۷)

نهانی: نهانی بسازیم بهتر بوَد خرد داشتن کار مهتر بود
(شاهنامه ۴۵۲)
اگر در نهانی سخن دیگرست پژوهنده را راز با مادرست
(شاهنامه ۳۰)

پنهانی: گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست
به بود دشمنی از دوستی پنهانی
(منوچهری ۱۲۱)

فضل یاران نکند سود ترا فردا چون پدید آید آن قوهٔ پنهانی
(ناصر ۴۳۰)

۵۷) کلمهٔ «آسان» که اصل آن آشکار نیست در ویس و رامین به‌معنی «طلوع» و «برآمدن آفتاب» آمده است و شاید این یگانه مورد استعمال این لفظ به این معنی باشد:

زبان پهلوی هر کو شناسد
خور آسان آن بود کز وی خور آسد
(ویس ۱۷۶)

خور آسد پهلوی باشد خور آید عراق و پارس را زو خور برآید
(ویس ۱۵۱)

خورآسان را بود معنی خورآیان کجا زوخور برآیدسوی ایران
(ویس ۱۵۴)

اما به گمان من قید «آسان» با فعل «آسودن» ارتباط دارد چنانکه از ترکیبات «تن‌آسان» و «تن‌آسانی» برمی‌آید، و درهرحال در فارسی دری از آغاز تا امروز این کلمه در مقام صفت و قید به معنی «سهل» و ضد «دشوار» و «صعب» به کار رفته است و در پهلوی نیز لفظ و معنی آن با فارسی دری یکسان است:

هیچ غم مخور و اندیشه مدار که این کار آسان است (بلعمی ۱۰۱)

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند
تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
(ناصر ۱۰۵)

آن بخشیدن فرزند بی‌پدر آسان است بر من (مجید ۱: ۱۲)

طریق جهد و تعب دنیا بر خود آسان کنند (هجویری ۵۲)

آنچه بر خلق دشوارتر بود از حفظ احکام تکلیف بر او آسان گردد
(هجویری ۳۸)

چنانکه از جملهٔ مردمان عام باشی کار آسان‌تر بود (قابوس ۸۳)

۵۸) کلمهٔ «خوار» در اوستائی -$x^{v}\bar{a}\theta ra$ و در پهلوی *xwār* که به معنی آسان است، در فارسی دری به معانی آسان، سبك، پست و فرومایه آمده است:

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که شاه و سپه ماند ازو درشگفت
(شاهنامه ۲۱۳)

نماندندی برین‌جاگه بدینسان به‌بالا بر شدندی خوار و آسان
(اردای ۷۱۸)

حارث سخن قباد را خوار داشت (بلعمی ۱۴۹)

چنین گفت سیندخت با نامدار بخواهی‌روان‌خواسته خواردار
(شاهنامه ۱۹۹)

چون دینار را خوار گرفتم عزیز دو جهان گشتم (سیاست د؛ ۶۵)

ایشان با آن خواران یعنی با جهودان اندر درکت فرودین باشند
(مجید ۲؛ ۳۷۷)

آری شما خواران او خردان باشید (پارس ۱۹۷)

آنان که کافر شدند به قرآن، خوارانند و خاکساران (نسفی ۶۹۱)

و ترکیبات آن مانند خوار داشتن، خوارکردن، خوارگشتن و جز اینها. این کلمه در دوره‌های بعد در معنی آسان و سبك متروك شده و تنها در معنی پست و حقیر و فرومایه به کار رفته است.

۵۹) کلمات «دشخوار، دشوار» مرکب از دو جزء: پیشوند «دُش» و کلمهٔ «خوار». در اوستائی -$^{*}du\check{s}\text{-}x^{v}\bar{a}\theta ra$ و در پهلوی *duš-xwār* ضد «خوار»، به معنی سخت و مشکل. صورت نخستین پس از دورهٔ اول در فارسی دری کم‌کم متروك شده است. مثالهای آن در این دوره:

اگر بودیم دشخوار داردگان... (طبری ۵۱۲)
کار را بر تو دشخوار کنند (مجید ۱؛ ۱۷۳)
دشوار نیست بر و آنچه دشخوارست بر بندگان (مجید ۱؛ ۴۹۹)
هست آن روز بر کافران دشخوار (مجید ۱؛ ۲۷۷)
حقا که این گران و دشخوارست (شنقشی ۸)
این قبلهٔ کعبه سخت بزرگ و دشخوار بود (شنقشی ۲۵)
باشد آن روز فر کافران دشخوار سخت (پارس ۸۳)
نیست آن فرخدای سخت و دشخوار (پارس ۱۸۱)
بیماری برمن دشخوار گشت (عشر ۳۴۵)
کار بر ایشان دشخوار گردد (عشر ۳۸۹)

دشوار: طریق سپردن معانی بسیار دشوار باشد (هجویری ۴)
جامهٔ سفید اندر سفر برحال خود نماند و شستن وی دشوار باشد (هجویری ۵۹)
خراج از ایشان به رفق و نرمی ستاند و بر ایشان دشوار نکند (بلعمی ۳۸)
پادشاه را پیران سر عشق باختن دشوار کاری بود (قابوس ۸۳)
خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان‌یافت (بیهقی ۱۲۵)
چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد (بیهقی ۳۳۹)

قید تردید و گمان

۶۰) قیدهای تردید و گمان وقوع فعل یا اسناد صفت و حالتی را به نهاد جمله باتردید یا احتمال یا فرض مقید می‌کنند. مانند: گفتی، گوئی، پنداری، همانا، مانا، گمانم، وجز اینها.

قیدهای تشبیه از قبیل: چون، چنان، چنان چـون، همچنان، بسان، برسان، مانند، چو، همچو، چنانکه، نیز از این مقوله شمرده می‌شوند.

۶۱) همانا:

درخش ار نخندد به‌گاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار
(ابوشکور ــ لازار ۹۹)

مـرد مـرادی نـه همانا کـه مـرد
مرگ چنان‌خواجه نه‌کاری است خرد
(رودکی ــ لازار ۳۶)

یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت
چه نحس بود همانا که نحس کـیوان بود
(رودکی ــ لازار ۲۶)

سپاهی و شهری و جنگی سوار همانـا کـه بودند سیصد هزار
(شاهنامه ۱۸۹)

همانـا خوش‌آمدش گفتار اوی نبودآگه از زشت کـردار اوی
(شاهنامه ۲۸)

همانـا علی تـگین که‌عهد کرده است و دیـگران، زهره ندارند کـه قصدی کنند (بیهقی ۵۷۲)

گفت برچه جمله باید نبشت؟ گفتم همانـا صواب باشد نبشتن که...
(بیهقی ۱۶۵)

احمد گفت گیرید این سگ را. قائد گفت که همانـا مـرا نتوانی گرفت (بیهقی ۴۱۲)

مردمان را گفت همانـا که راست گوید که صفت سفاح هیچ برروی اوپدید نیست (بلعمی ع؛ ۴۷۵)

زن گفت همانـا که تو ابلیسی که گوئی پیغمبر خدای پسر خویش را بکشد (بلعمی ۲۳۴)

جهانا همانا فسوسی و بازی   که بر کس نپائی و با کس نسازی
(دقیقی ـ لازار ۱۷۷)
ولکن همانا که پیغامبر ص این سخن استوار ندارد (طبری ۱۱۲۹)
همانا به کان اندرون زر نماند   به دریا درون نیز گوهر نماند
(شاهنامه ۲۳۷)

۶۲) مانا:

همی گفت مانا کـه دیـو سپید   بر پهلوان بود کان خواب دید
(شاهنامه ۷۱۷)
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه   بدو گفت مانا که این است راه
(شاهنامه ۲۶۰۱)
جز برتری ندانی‌گوئی که‌آتشی   جز راستی نجوئی مانا ترازوی
(رودکی ـ لازار ۲۰۴)

۶۳) گوئی؛ در بیان فرض یا تشبیه:

از بناگوش سیمگون گوئی   بر نهادست آلفونه بـه سیم
(شهید ـ لازار ۳۱)
گوئی که به غارت آمدید مگر باز فتنه خواهید انگیختن
(بلعمی ۱۳۰)
بدان ماند که گوئی از می و مشك   مثال دوست بر صحرا نبشتی
(دقیقی ـ لازار ۱۶۴)
چنان شود که گوئی کسی بدویدستی   (هدایه ۳۲۴)
گاوی‌سخت‌زرد چنانکه‌گوئی از رنگ موی وی آفتاب می‌برخشدی
(پاك ۸)
مردم همه گریخته ودشت و جبال گوئی سوخته‌اند (بیهقی؛ ف ۸۱۷)
گوئی نگین های زرنگارند درین حلقهٔ پیروزه نشانیده
(مرزبان ۹۶)

که آمد سپاهی چو آب روان که گوئی ندارند گویا زبان
(شاهنامه ۱۱۸۶)

شوشه به‌دو قسم است چنانکه گوئی دو شوشه استی (هدایه ۸۲)

۶۴) گفتی:

چنگ‌ در بر گرفت‌ و خوش‌ بنواخت وز دو پسته فرو فشاند شکر
راست گفتی به بتکده است درون بتی و بت‌پرستی اندر بر
(فرخی ۱۲۶)

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
به‌پرواز اندر آوردست ناگه بچگان عنقا
(فرخی ۱)

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صد من
(منوچهری ۶۳)

راست گفتی هنر یتیمی بود فرد مانده ز مادر و ز پدر (فرخی ۱۲۷)

۶۵) پنداری، پنداشتی:

پنداری وی ماری است جمّنده (طبری ۱۲۶۵)

پنداری کودك و طفل استی به وقت سخن گفتن (هدایه ۲۵۴)

پنداری که ابراهیم چون از بهر همه فرزندان خود امامی طلب کرد (پاك ۷۱)

و اما غضروف که از جانوری رسیده بود پنداری که خود بگوار نشود (ابنیه ۲۲۵)

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است پنداری بزیر درع و خون اندر
(دقیقی ـ لازار ۱۵۱)

ز گل بوی گلاب آید بدانسان که پنداری گل اندر گل سرشتی
(دقیقی ـ لازار ۱۶۴)

پنداری قرنی زیر وی پدید استی (هدایه ۲۷۵)
دیوالهاء بهشت پنداشتی که از آن نور می‌بخندد (پاك ۳۴)

۶۶) گمان، گمانم، گمانی، گمانند:

گمانم که هست از نژاد بزرگ که پرخاشجوی است ومرد سترگ
(شاهنامه ۱۴۸۰)
گمانم کـه تـو رستم دیگری به‌مردی و گـردی و فرمانبری
(شاهنامه ۲۵۹۵)
گمانی بدان بود کاو را به‌خواب خورش کرد بوزرجمهر از شتاب
(شاهنامه ۲۵۰۸)
گمانند کاین بیشه پرخون شود ز دشمـن زمین رود جیحون شود
(شاهنامه ۲۹۷۰)
ایشان آنچه می‌کنند جز به گمانی نمی‌کنند (پاك ع؛ ۱۳)

۶۷) کلمهٔ «چون» کـه در پهلوی به صورت «*či yon*» در دو مورد پـرسش و تشبیه به کار می‌رود در فارسی دری نیز در همین دو مورد متداول است و اینجا مورد دوم که قید باشد مراد است:

چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عنبر
که همچو گوی جهانم به جعد چون چوگان
(رودکی_ لازار ۳۴۸)
و این زمین را دید چون یکی گوی خرد (بلعمی ۲۰۲)
زمین گرد است چون گویی (حدود ۸)
گاه چون زاهـدان کـه سجاده بـر آب افکنند پیش خسرو نماز بردندی (مرزبان ۱۲۰)

و گاهی با «هم» ترکیب می‌شود:

منجمان گویند که زمین گردان است همچون گوی (طبری ۱۶)

۶۸) قید «چنان» که مرکب از «چون + آن» است:

موسی را گفتند که ما را نیز خدائی کن چنان ایشان (طبری ۳۸۴)

وزان زخم و آن گرزهای گران چنان پتك پولاد آهنگران

(شاهنامه ۱۵۱۵)

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی

و غیوی برزدم چون شیر بر روباه درغانی

(ربنجنی- لازار ۷۵)

چنان بچهٔ شیر بودی درست که از خون دل دایگانش بشست

(شاهنامه ۲۲۴۶)

و گاهی با تکرار «آن» می‌آید:

چنان آن کسها که از پیش شما بودند سخت‌تر از شما به نیرو

(طبری ۶۱۹)

۶۹) گاهی دو کلمهٔ «چنان» و «چون» در پی یکدیگر می‌آید:

زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله

چنان‌چون مادر از سوگ عروس سیزده ساله

(رودکی - لازار ۹۸)

جمال گوهر آگینت چو زرین قبلهٔ ترسا

گهر بمیان زر اندر چنان‌چون زر بود رخشا

(دقیقی - لازار ۱۴۴)

دلهای شما به سختی و بی‌آبی چنان‌چون سنگهای خاره گشته است

(پاك ۱۰)

چنان بودند چون بیخهای درخت خرما بن (بلعمی ۱۶۳)

اندر بهشت خواب نباشد و لکن چنان بود آدم چون میان خفته و بیداری (طبری ۵۰)

بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن و جان من

(شاهنامه ۸۵)

ز گفتار ایشان دل شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار
(شاهنامه ۱۹۵۵)

خواندنش منسوخ است و حکمش بر جای مانده است، چنان چون سنگسار کردن مر زانیان را (پاك ۵۰)

۷۰) کلمهٔ «همچنان» که ترکیب «چنان» با «هم» است نیز مکرر به‌کار می‌آید:

همچنان سرمه که دخت خوبروی هم بسان گرد بردارد ز روی
(رودکی ـ لازار ۲۴۶)

هر کسی بدی کند او را همچنان بدی چشانم و همچنان او را پاداش کنم (بلعمی ۳۳۳)

گویند فرا بافت آن؟ بگو بیارید سورتی همچنان (طبری ۶۷۳)

در روزگار ابراهیم(ع) دین او همچنان دین محمد رسول‌الله بود
(طبری ۱۶۲۷)

و «همچنان» با «چون» نیز در یك عبارت می‌آید:

یونس همچنان گشته بود چون کودکی کز مادر بزاید (طبری ۶۹۰)

خود ترا جوید همه خوبی و زیب

همچنان چون توجیه جوید نشیب

(رودکی ـ لازار ۲۲۰)

۷۱) کلمهٔ «چو» که مخفف «چون» است و «همچو» مخفف «همچون» و «چنان‌چو» مخفف «چنان چون» در شعر می‌آید:

سرش زیر پای اندر آمد چو گوی سرآمد همه رزم و پیکار اوی
(شاهنامه ۱۲۵۹)

چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عنبر

که همچو گوی جهانم به جعد چون چوگان

(رودکی ـ لازار ۳۴۸)

ای روی تو چو روز دلیل موحدان

وی موی تو چنان‌چو شب ملحد از لحد

(رودکی ۳۳۰)

وگر تفاوتش از روی شخص دانی نیست

خمار چون سر باشد نه سر چنان‌چو خمار

(ابوالهیثم ـ لازار ۵۹)

۷۲) کلمهٔ «چنانکه» نیز در مقام قید تشبیه به کار می‌آید:

خویشتن را کوشکی کرد **چنانکه** کوشك سپید که به مداین دیده بود

(بلعمی ع؛ ۲۶)

جبریل... یکی خوشهٔ گندم **چنانکه** او خورده بود اندر بهشت پیش آدم آورد (طبری ۵۶)

چنانکه برفت بر دهی و آن فرو افتاده بود بر آسمانهٔ آن (طبری ۱۶۳)

۷۳) کلمهٔ «سان» به معنی «مانند» با ترکیبات «بسان» و «برسان» مکرر به کار می‌رود:

بسان برادر همی داشتش

زمانی به ناکام نگذاشتش (شاهنامه ۱۴۵۶)

چو آمد به‌لشکرگه خویش باز همی سود دندان **بسان** گراز

(شاهنامه ۱۱۶۴)

بطان... هر یك **برسان** زورق سیمین بر روی دریای سیماب گذر می‌کردند (مرزبان ۱۱۹)

قیدهای شاذ یا نادر

۷۴) کلمهٔ «کی» در معنی «وقتی که» یا «هروقت» که در فارسی میانه (پهلوی) به صورت «*ka*» وجود دارد در متون فارسی دری دیده نمی‌شود مگر در طبقات‌الصوفیه

و این به ظاهر یك گویش محلی است:

شیخ‌الاسلام گفت: کی چون با خودی حرمت نگاه‌دار و کی خود نئی نیاز (طبقات ۳۷)

کی وی به‌مصر شد ششصد فرسنگ به اسرافیل چون فرصت یافت پرسید از وی (طبقات ۳۷)

بر یـك سوی ردای وی حرف «خا» دیدم و بر دیگر سوی «میم» پـرسیدم که این چیست؟ گفت آن‌را نوشته‌ام تـا هرگه «خا» بینم اخلاصم یاد آید، و کی میم بینم مروتم یاد آید (طبقات ۲۶۴)

۷۵) آندون:

خواسته چونانِ دهد که گوئی بستد
روی گه ایدون کند ز شرم گه آندون (فرخی ۲۸۹)

راه تو زی خیرو شر هردو گشاده‌ست
خواهی ایدون گرای و خواه آندون (ناصر ۳۰۸)

زن همی خواهی که باشی می‌خوری تا چون زنان
سر ز رعنائی گهی ایدون وگه آندون کنی (ناصر ۴۰۵)

۷۶) ایندون:

گر ایـدونی و ایندونست حـالت
شبت خوش باد و روزت نیك و میمون (ناصر ۳۲۸)

۷۷) «پاك» در معنی بتمامی، به طور کامل، سراسر:

کند نیکی افزون چو افـزون شود
وز آهوی بد پاك بیرون شود (ابوشکور ـ لازار ۱۱۲)

هرچه اندر شکم او بود پاك از دهان بیرون‌آمد (طبری ۱۵۰۷)

یـلان را همه پاك در برگرفت به زاری خروشیدن اندرگرفت (شاهنامه ۱۴۳۴)

هرچه داشتند همه پاك بستدند (بیهقی ف؛ ۱۰۹)

حصیری آب این کار پاك بریخت (بیهقی ف؛ ۲۰۰)

هر چه داشتند پاك بستدند و براندند (بیهقی ف؛ ۳۲۴)

وی را جایی نشاندند و نعمتی که داشت پاك بستدند (بیهقی ف؛ ۴۲۱)

سینهٔ او گشاد روح نخست هرچه جز پاك دید پاك بشست
(حدیقه ۲۰۰)

ابر شسته ز روی هامون پاك هرچه آلایش است از رخ خاك
(حدیقه ۴۰۲)

۷۸) تفت: به معنی «شتابان»:

بسان پزشکی پس ابلیس تفت بفرزانگی نزد ضحاك رفت
(شاهنامه ۳۲)

سپهدار گودرز کشواد رفت بر تخت خسرو خرامید تفت
(شاهنامه ۴۶۹)

فرستاده از پیش کودك برفت بر تخت کسری خرامید تفت
(شاهنامه ۲۳۷۰)

به سر راه تو دویدم تفت از من آرام و صبر جمله برفت
(حدیقه ۵۵۹)

کودکان زو گریختند به تفت جز که عبدالله زبیر نرفت
(حدیقه ۹۴)

صاحبدیوان رسالت خواجه بونصرمشکان همچنین تفت رفت
(بیهقی ف؛ ۵۸)

حسن سلیمان و قوم را بازگردانید و تفت براند (بیهقی ف؛ ۲۷)

پس در کشید و تفت براند (بیهقی ف؛ ۷۳۷)

۷۹) سبك: به معنی «زود»، «با سرعت»، «باچابکی»:

سبك سوی خان فریدون شتافت فراوان پژوهید و کس را نیافت
(شاهنامه ۴۲)

فریدون سبك ساز رفتن گرفت سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
(شاهنامه ۴۹)

سبك پاسخ نامه زن را سپرد زن از پیش اورفت و نامه ببرد
(شاهنامه ۱۷۶)

سبك تیغ تیز از میان برکشید بر پور بیدار دل بردرید
(شاهنامه ۵۰۳)

سبك نیك زن سوی خانه دوید برهنه به اندام من درمخید
(ابوشکور ـ پراکنده ۹۸)

امیر طاهر چون پدر را پیاده دید... از اسب فرو جست و... سبك فراز وی شد (سیستان ۳۵۰)

فرمود تا سبك‌تر دو رکابدار را... نامزد کنند (بیهقی ف؛ ۱۳)

ز فرق سرش باز کردم سبك تنك‌تر ز پرّ پشه چادری
(منوچهری ۱۴۴)

سبك بر رفت رامین روی دیوار فروهشت از سر دیوار دستار
(ویس ۱۹۷)

قیدهای عربی

۸۰) بعضی از منصوبات عربی در فارسی دری از قدیمترین زمان در مقام قید به‌کار رفته‌اند که از آن جمله مفعول فیه وحال و تمیز است. این کلمات در فارسی قید زمان و مکان و چگونگی شمرده می‌شوند.

من مؤمنی‌ام حقاً (هجویری ۳۹)

تصوف آن بود که صاحب آن ظاهراً و باطناً خود را نبیند
(هجویری ۴۶)

جبریل آمد به وحی و سوی ایشان وحی آورد مشافهةً (بلعمی ۲۲۵)

سیصد و سیزده بودند که جبرئیل... وحی بدیشان آورد **مشافهةً**
(بلعمی ۱۰۶)

چون کسی **قصداً** به ترك سلامت خود بگوید... به حق پیوسته‌تر بود
(هجویری ۷۴)

لات و عزی را بر سر کوهها و راهها **نهاراً**، **جهاراً** می‌پرستند
(قصص ۲۴۲)

بوقطروس **بعمداً** دست یوسف گرفت (قصص ۲۲۰)

بیشتر ابیات آن **لفظاً** و **معنیً** عذب و مطبوع افتاده (المعجم ۴۱۰)

حرف ردف **لفظاً** و **کتابةً** پیش از حرف روی است (المعجم ۲۵۴)

چنان چون صد هزاران خرمن تر که **عمداً** درزنی آتش به خرمن
(منوچهری ۶۴)

اما آنچه طبیعی است که از لطافت عناصر اربعه است که مهیج آن **یمیناً** نفس ناطقه است و **شمالاً** نفس اماره است و **فوقاً** نفس کل است و **تحتاً** نفس فریبنده است (عبهر ۱۶)

حقا که بونصر آن راست گفت (بیهقی ۵۸۷)

قید مختوم به «انه»

۸۱) درفارسی میانه یك نوع قید هست که از اسم یا صفت باپسوند «-یها = *-īha*» ساخته می‌شود. مانند:

rāstīhā = به راستی، به درستی، عادلانه

xobīhā = بخوبی، کاملاً

این پسوند در فارسی دری باقی نمانده و شاید یگانه بازماندهٔ آن کلمهٔ «تنها» باشد، که در پهلوی (فارسی میانه) به صورت *tanīhā* وجود دارد.

۸۲) اما پسوند دیگری که برای ساختن قید به کار می‌رود جزء «-انه = *-āna*»

است که در فارسی میانه به صورت *ānag*- مثالهای معدودی دارد:

mardānag = مردانه

در فارسی دری پسوند «ـانه» در ساخت کلمات.فراوان به‌کار می‌رود، و کاربرد آن در دو مورد است:

۱) از صفتی که خاص انسان است کلمه‌ای می‌سازد که صفت اسم معنی یا غیر انسان است، مانند:

مرد دلیر ← رفتار **دلیرانه**

۲) از صفت قید می‌سازد:

دلیر ← **دلیرانه گفت**

مثال صفت:

عمر بن‌الخطاب مردی بود **مردانه** و دلیر که همه مکیان از او بشکوهیدندی (طبری ۱۰۰۱)

عبدالله بن عمر از همه فرزندان عمر **مردانه‌تر** بود (طبری ۱۳۴۸)

اگر رحمت و عاطفت **پادشاهانه** ایشان را دریابد... (بیهقی ۷۷۴)

حاضران چون این سخنان **ملکانه** بشنودند سخت شاد شدند (بیهقی ۴۳)

شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و **استادانه** (عروضی ۵۹)

نصیحت **مشفقانه** او را بپذیریم (بیهقی ۶۴)

آن سیرتهای **ملکانه** امیر باز نمودی (بیهقی ۱۳۵)

اگر علی را باشد او مردی است با شجاعت و**مردانه** (طبری ۱۳۴۶)

مثال قید:

این پسر اکنون بزرگ شد، او را با من بفرست تا کاری می‌کند و جلد و **مردانه** برآید (طبری ۱۵۳۴)

کس اندر جهان جاودانه نماند ز گردون مرا خود بهانه نماند
(شاهنامه ۴۹۶)

امیر را این سخن خوش آمد و او را هزار دینار فرمود جداگانه
(بیهقی ۷۳۶)

هر دو دلیر و مردانه آمدند (بیهقی ۲۸۶)

استادانه رفو می‌کرد (جوامع ۱۵۶)

چنین داد پاسخ فریدون که تخت نماند به‌کس جاودانه نه بخت
(شاهنامه ۵۴)

نگردد به گفتار مستانه غره کسی کو دل و جان هشیار دارد
(ناصر ۱۷۹)

۸۳) شمارهٔ قیدهای متداول در فارسی دری چه آنها که اصل و ریشه‌ای در پارسی باستان دارند، و چه آنها که تنها در فارسی میانه به کار رفته‌اند، و بعضی که در فارسی‌دری متداول شده و اصل و ریشهٔ آنها دانسته نیست بسیار بیش از آن است که در این فصل ذکر شد. اما اینجا مراد ذکر نمونه‌هائی بوده است.

قیدهای مرکب

۸۴) قیدهای مرکب که از پیوستن دو یا چند جزء حاصل شده و در فارسی دری از آغاز تاکنون متداول بوده است فراوان است، مانند: پس از آن، پیش از آن که، جز این، غیر از آن، در حالی که، و جز اینها. اما اینجا مراد ذکر همهٔ قیدها نیست و در این کتاب تنها بحث بر سر کلمات یا ساخت صرفی و ریشه و اصل لغاتی است که در طی زمان دستخوش دیگرگونی شده‌اند یا یکسان مانده‌اند.

با این حال شاید بسیاری از قیدهای مرکب در بحث از «حروف» مورد ذکر بیابند.

تحول حروف

۱) در زبانهای هندواروپایی باستان، در مقابل دو مقولهٔ انـواع کلمه‌کـه نام و فعل بوده و هر یك با قواعد خاص جداگانه صرف می‌شده‌اند، یك مقولهٔ دیگر از کلمات هست که می‌توان آنها را کلمات غیرمتصرف خواند. بعضی از کلمات این مقوله در دوران پیشتر صرف‌پذیر بوده و سپس صورت ثـابت یافته‌اند. بعضی دیگر کلماتی هستند که هرگز صرف‌شدنی نبوده‌اند. این کلمات عبارتند از قید، حرفهای ربط و اضافه، پیشوندهای فعل.

۲) غالب این دستـه از کلمـات تنها برای بیان رابطـهٔ کلمات بـا یکدیگر در جمله به کار می‌آیند و به تنهایی معنی مستقلی بـه‌ذهن القاء نمی‌کنند. این‌گونه کلمـه‌ها را بعضی از زبـانشناسان بـه‌پیـروی از دانشمندان چینی کلمـات «تهی» می‌خوانند، در مقابل کلمات دیگر که صفت «پر» بر آنها اطلاق می‌شود.

اصطلاحـات دیگر نیـز مـانند «کلمات غیرمتصرف» یـا «تغییر نـاپذیر»[1] و «ابزارهای صرف و نحوی»[2] نیز گاهی به آنها گفته می‌شود.

۳) در زبـان عـربی نیز، چنـانکه می‌دانیم، کلمات را بـه‌سه نـوع تقسیم می‌کنند که عبارتند از: اسم، فعل، حرف: که دو نوع اول معرب و نوع سوم مبنی یعنی صرف‌نشدنی یـا تغییرناپذیرست. مـا نیز در اینجا همـان اصطلاح حرف را

---

1) mots invariables 2) outils grammaticaux

برای این‌گونه کلمات فارسی به کار می‌بریم.

۴) در بادی نظر گمان می‌رود که حروف کمتر از کلمات دیگر دستخوش تغییر و تبدیل باشند زیرا بسیاری از عواملی که موجب تغییر واژگان و تحول کلمات می‌شود دربارهٔ این گروه وجود ندارد، یعنی مصداق و مورد استعمال آنها تغییر نمی‌کند تا تغییر لفظ آنها را ایجاب کند و تحول اوضاع اجتماعی و اقتصادی و عقاید و اوهام در آنها تأثیری ندارد، و پرهیز از ادای لفظی به علتهای حرمت یا بیم از شومی مفهوم و امثال آنها دربارهٔ حروف مطرح نیست. اقتباس کلمات از زبانهای بیگانه هم در این مورد بسیار نادر است.

با این حال، برخلاف انتظار، حروف بیش‌از کلمات دیگر در طی زمان تحول می‌پذیرند. یعنی بعضی متروك و منسوخ می‌شوند و بعضی دیگر از نو به‌وجود می‌آیند. چنانکه در خانوادهٔ زبانهای هندو اروپایی شمارهٔ بسیار اندکی از حروف اصل واحد دارند و با هم شبیه‌اند.

۵) در زبانهای باستان که مقولهٔ نام صرف‌پذیر است، صورت صرفی کلمات حاکی از حالت نحوی یعنی رابطهٔ اجزاء جمله با یکدیگر است و به این سبب حروف کمتر به کار می‌آیند و شمارهٔ آنها در این زبانها به نسبت زبانهای دورهٔ جدید کم است. اما بتدریج که زبانی بر اثر تحول از صورت ترکیبی[3] به حالت تحلیلی[4] درمی‌آید ناچار باید برای بیان روابط اجزاء جمله از حرفهای بیشتری استفاده کند و به این سبب حرفهای عطف و وصل و اضافه و ربط تازه‌ای به‌وجود می‌آید که در دوران باستان، یعنی در مرحلهٔ ترکیبی وجود نداشته است.

۶) از شمارهٔ معدود کلماتی که در پارسی باستان به‌عنوان حرف اضافه و حرف ربط به کار می‌رفته تعدادی بکلی متروك و فراموش شده و در مراحل بعد، یعنی فارسی میانه و فارسی جدید (دری)، اثری از آنها نمانده است. از این قبیل‌اند:

abiy =	به	*aθiy* =	به
upariy =	زبر	*upa* =	زیر

3) synthétique 4) analytique

para = میان		*tara* = از میان	
pariy = دربارهٔ		*parā* = در امتداد	

۷) بعضی دیگر از حروف اضافه و ربط پارسی باستان با تحولی درصورت، و گاهی در مورد استعمال، به فارسی میانه و فارسی دری منتقل شده‌اند که هنگام بحث دربارهٔ حروف فارسی دری به صورتهای پیشین آنها اشاره خواهد شد. همچنین ذکر بسیاری از حروف که در فارسی میانه یا فارسی جدید «نوساخته»اند، یعنی در مرحلهٔ نخستین وجود نداشته و در این دو دوره به وجود آمده یا از گویشهای محلی و گاهی از زبانهای دیگر اقتباس شده‌اند، در ضمن بحث دربارهٔ آنها خواهد آمد.

۸) تحولی که در طی تاریخ هر زبان در حروف انجام می‌گیرد منحصر به متروك شدن بعضی از آنها و پدید آمدن کلمات تازه نیست، بلکه بیشتر نتیجهٔ ضعیف شدن دلالت کلمه و لزوم تقویت آن برای افادهٔ مقصود است. موارد استعمال حروف از غالب انواع دیگر کلمه بیشتر است و همین کثرت استعمال موجب می‌شود که در نظر اهل زبان لفظ برای دلالت بر معنی ضعیف شود و احتیاجی برای تقویت آن پیش بیاید.

این تقویت گاهی از این راه است که چند حرف مستقل به هم می‌پیوندند تا بر مورد استعمال واحدی دلالت کنند. مثال این معنی کلمهٔ «را» است که در ابتدا از ریشهٔ پارسی باستان *rādiy* برای بیان قصد و علت به کار می‌رفت، در جمله‌ای مانند: پهلوان بـه دشت رفت شکار **را**. سپس به نظر آمده کـه این کلمه بـرای بیـان آن مقصود کوتاه و نارساست. يك یا دو یا سه حرف اضافهٔ دیگر به آن افـزوده‌اند که بر روی هم همین معنی را بی کم و بیش بیان می‌کند:

برای = به + را + ی

از برای = از + به + را + ی

و نظایر این‌گونه حرفهای مرکب را بسیار می‌توان در فـارسی جدید یافت که به جای خود به آنها اشاره خواهیم کرد.

راه دیگر تقویت حروف آن است که کلمه‌ای معنی‌دار، مانند اسم یا صفت یا قید به آن‌ها بیفزایند و به این طریق حرف اضافهٔ مرکبی ایجاد کنند که در نظر اهلِ زبان بیشتر وافی به بیان مقصود باشد. حرف اضافهٔ «از» در یکی از موارد استعمال برای بیان علت به کار می‌رود. مانند: از بیماری ناتوان شد. در دوره‌ای گمان رفته است که این کلمه برای بیان علت ضعیف است. کلمات دیگری مانند: از علت، از جهت، از واسطهٔ... را به آن ملحق کرده‌اند تا تقویتش کنند.

از جهت مجاورت خشک، بسیار نیز از تر سوخته آید (سیاست‌د؛۱۲)

دم کوتاه کند ازسبب حجاب را (هدایه ۴۷۲)

و در شعر حافظ آمده است که:

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت.

و سرانجام کار به آنجا می‌رسد که حرف اضافه ساقط می‌گردد و کلمهٔ معنی‌دار، یا به اصطلاح بعضی از زبانشناسان کلمات «پر» جای حرف اضافه را می‌گیرد و به این طریق یك دسته حرفهای جدید به‌وجود می‌آید، چنانکه در زبان عامهٔ امروز کلمهٔ «واسه = واسطه» به جای «از» در بیان علت به کار می‌رود. و در زبان اداری و حتی روزنامه‌ای ده‌ها کلمه از این قبیل می‌توان یافت که کلمات معنی‌دار مستقلی بوده و جانشین حرف اضافه شده است. مانند:

ضمیمه = به ضمیمه　　ظرف = در ظرف

جهت = به جهت　　سبب = به سبب

۹) این امر، یعنی حذف حرف اضافه و به کار بردن کلمهٔ تقویتی به جای آن، ظاهراً از قدیمترین زمان در فارسی محاوره آغاز شده بود، اما البته در کتابت به این نکته توجه داشته و از آن پرهیز کرده‌اند. لیکن در نوشته‌هایی که نقل قول یا ثبت عبارات گفتار بوده جسته جسته موارد آن باقی مانده است. از آن جمله در کتاب مقالات شمس تبریزی که شامل نقل قول اوست:

جهت اصل گری، و جهت اصل دلتنگ‌نشین و ناله‌کن

(مقالات ۱۹۶)

و در کتاب سمک‌عیار که به نظر می‌رسد ثبت گفتار عادی قصه‌گو باشد مکرر کلمهٔ «سبب» به جای «به سبب» به کار رفته است:

احوال گنج‌گشادن ترا معلوم کنم، سبب دولت فرخ‌روز

(سمک د ۴: ۲۶۸)

تو را یزدان بدین جایگاه افکند، مگر سبب کار این دختر

(سمک د ۴: ۲۹۲)

حرفهای استفهام

۱) آیا: این کلمه قید پرسش برای تمامی جمله است. در بیشتر زبانها برای این کلمه معادل اصیل و کهنی وجود ندارد و صورتهای مختلف ساخت عبارت است که این مفهوم را بیان می‌کند.

در زبان فرانسوی تغییر جای فعل و ضمیر افادهٔ پرسش می‌کند، یعنی *Vous savez* معادل است با جملهٔ مثبت خبری «شما می‌دانید» و *Savez-vous?* جملهٔ پرسشی است معادل «آیا شما می‌دانید؟» وجه دیگر پرسش از مفاد جمله در این زبان استفاده از عبارت *est-ce que* است، در عبارتی مانند *Est-ce que vous savez* معادل «هست این که شما می‌دانید؟». در بسیاری از موارد دیگر آهنگ جمله است که میان جملهٔ خبری و جملهٔ پرسشی فرق می‌گذارد.

در زبان انگلیسی هم کلمهٔ جداگانه‌ای برای بیان پرسش از مفهوم کلی جمله وجود ندارد و در موارد مختلف افادهٔ مفهوم پرسش به یکی از شیوه‌های ذیل انجام می‌گیرد:

Is he here?

آیا او اینجاست؟

He's here, isn't he?

او اینجاست، آیا او نیست؟

He isn't here, is he?

او اینجا نیست، آیا او هست؟

در هیچ یك از این جمله‌های پرسشی کلمهٔ خاصی برای بیان مفهوم پرسش نیست و تنها ساخت عبارت و چگونگی بیان است که این مفهوم را می‌رساند.

در بعضی از زبانهای دیگر نیز حال براین وجه است. اما زبانهایی هست که در آنها برای پرسش از مفهوم کلی جمله کلمهٔ خاصی وجود دارد، مانند همزهٔ استفهام و کلمهٔ «هل» در زبان عربی که هر دو در صدر جمله قرار می‌گیرند و مفهوم کلی پرسش را که مربوط به تمام جمله است بیان می‌کنند.

۲،۱) در زبانهای ایرانی باستان و زبانهای ایرانی میانه، مانند بسیاری از زبانهای هندو اروپایی، قید پرسش جمله با کلمهٔ خاصی بیان نمی‌شده، یا در هر حال نشانی از آن به دست نیامده است. شاید در این زبانها همان تغییر آهنگ جمله (و نه تغییر ساختمان عبارت) خود برای بیان مفهوم پرسش کافی بوده است؛ چنانکه در فارسی محاورهٔ امروز نیز همین تفاوت آهنگ برای بیان مفهوم پرسش به‌کار می‌رود؛ یعنی در جملهٔ خبری آهنگ[1] افتان[2] است و درجملهٔ پرسشی «خیزان»[3].

۳،۱) در فارسی دری، خاصه در ترجمه‌های قرآن، در مقابل کلمات پرسش («همزهٔ استفهام» و «هل») به کلمات فارسی بر می‌خوریم که خود پرسش از مفهوم کلی جمله را بیان می‌کنند؛ و این کلمات از این قرار است:

۱،۳،۱) کلمهٔ «آذا» که در متن‌های معدودی دیده می‌شود، و شاید صورت اصلی یا گویشی حرف استفهام باشد درست در مقابل حروف استفهام عربی به کار رفته است:

در میان به دل او بگذشت که **آذا** که حال ایشان از پس مرگ من
چون خواهد بود (ترجمه ۱/۱۹۵)

می‌گویند **آذا** ما را ازین کار چیزی خواهد بود؟
(ترجمه ۱/۱۰۲)

---

1) intonation 2) descendant 3) ascendant

۱،۳،۲) کلمهٔ «آیا» در سراسر شاهنامه تنها یك بار به‌کار رفته است:

فرو ماند و از کارش آمد شگفت — بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که آیا بهشت است یا بزمگاه — سپهر برین است یا چرخ ماه

(شاهنامه ۹۲۱)

اما این بیت نسخه بدلی دارد که این کلمه در آن نیست:

که تا این بهشت است یا بزمگاه — سپهر برین است یا چرخ ماه

و با توجه به این که صورت ثبت نخستین یگانه مورد استعمال این کلمه است و صورت ثبت دوم بیشتر به شیوهٔ شاهنامه نزدیك است به‌گمان من می‌توان گفت که در شاهنامه این کلمه به‌کار نرفته است.

اما در آثار دیگر این دوره مثال برای حرف پرسش «آیا» کم نیست:

آیا نروند اندر زمین (طبری ۷۵۸)

آیا طعام دهیم آن را که خواهد خدای که طعام دهد

(طبری ۱۴۹۹)

آیا نه خردمندی کنند؟ (طبری ۱۵۰۱)

آیا بمیریم و باشیم خاکی و استخوانی؟ (طبری ۱۵۱۹)

آیا نه همی خورید؟ (طبری ۱۵۲۱)

آیا ایمن شدید آن را که درآسمان است... (ابوالفتوح ۱۰/۸۱)

آیا ندیدند که بسیار هلاك کردیم ما پیش‌از ایشان از قرنها؟

(ابوالفتوح ۸/۲۶۲)

این کلمه به این صورت در ترجمهٔ تفسیر طبری و تفسیر ابوالفتوح رازی بسیار مکرر به کار رفته است. اما در متن‌های دیگر این دوره صورتهای دیگر دارد که در ذیل می‌آید:

۱،۳،۳) کلمهٔ «ای» که در تفسیر سورآبادی (و تلخیص آن معروف به نسخهٔ تربت شیخ جام) تقریباً همه جا به‌جای «آیا» به کار رفته است و گاهی در ترجمهٔ تفسیر طبری نیز دیده می‌شود و تلفظ قطعی آن بر من معلوم نیست، یعنی

نمی‌دانم که به‌صورت اَی *ay* یا آی *āy* یا اَیَ *aya* ادا می‌شده است:

ای نبودید شما که خرد را کار بستید؟ (ترجمه ۲/ ۹۲۰)

گفتند **ای** تو یوسفی؟ گفت من یوسفم و این برادر من است بنیامین (قصص ۱۸۱)

گفتند **ای** تو کردی این به خدایگان ما ای ابراهیم (ترجمه ۲/ ۶۴۹ـ قصص ۲۵۸)

ای این سخن که می‌گوئی حقیقت می‌گوئی یا که به هزل می‌گوئی؟ (قصص ۲۵۷)

ای نه می‌بینند که ما بیافریدیم برای ایشان را؟ (ترجمه ۲/ ۹۲۱)

ای می‌پرستید از فرود خدای آنچه سود ندارد شما را؟ (قصص ۲۵۸)

ای ما طعام دهیم آن کسها را که اگر خواهد خدای روزی دهد او را؟ (ترجمه ۲/ ۹۱۸)

ای چون ما بمردیم و بودیم خاکی و استخوانهای ما آنگاه برانگیخته خواهیم بود؟ (ترجمه ۲/ ۹۲۷)

ای دلالت کنیم شما را بر مردی؟ (طبری ۱۴۵۲)

ای برگزید دختران بر پسران؟ (طبری ۱۵۲۵)

۱، ۳، ۴) کلمهٔ «او» که تلفظ آن نیز درست روشن نیست در بعضی از متون کهن به جای همزهٔ استفهام یا کلمهٔ «هل» به‌کار رفته است:

او هستید شما گرد آینده؟ (مجید۱: ۳۰۶)

او توانند که شما را یاری دهند؟ (مجید۱: ۳۱۸)

او خبر کنم شما را که بر که فرود آیند دیوان؟ (مجید۱: ۳۳۷)

او می‌بینی آن‌کس را که گرفتست هوا و خواست خویش را؟ (مجید ۱: ۲۸۳)

او ننگری یا محمد... مرین کس را که ناخستون است به کتاب ما؟
(عشر ۸۴)

او اینان باز بنگروند اگرچه معجزتها نمائیم؟ (عشر ۱۵۹)

او ندانند این کافران که این هفت آسمان و هفت‌زمین با یکدیگر پیوسته بودند؟ (عشر ۱۶۹)

آقای دکتر جلال متینی استاد دانشگاه مشهد نیز این‌کلمه را به‌ایـن صورت در چند ترجمه و تفسیرخطی قرآن مجید در موزهٔ بریتانیایی و کتابخانهٔ فاتح ترکیه دیده و در مقالهٔ مربوط به حروف نادر استفهام نقل کرده‌اند[۴].

۱، ۳، ۵) کلمهٔ «و» که تلفظ درست‌آن را هم به یقین نمی‌دانیم نیز در بعضی از متون در مقابل همزهٔ استفهام یا کلمهٔ «هل» عربی به‌کار رفته است:

و ندانی که خدای، او راست پادشاهی آسمانها و زمین؟
(ترجمه ۱: ۱۸)

و نمی‌دانی ای‌آدمی... که الله راست پادشاهی آسمانها و زمین؟
(میبدی ۱: ۳۰۴)

۱، ۳، ۶) در یك نسخهٔ خطی «تفسیر بصائر» (متعلق به‌کتابخانهٔ بنیاد فرهنگ ایران) و در کتاب تفسیر نسفی (چاپ بنیاد فرهنگ ایـران) همه جا کلمهٔ استفهام به صورت همزهٔ مضموم نوشته شده و شاید کـه دو صورت پیش ازیـن، یعنی «او» و «وَ» نیز چنین تلفظی داشته است:

اُ بدین قرآن دورویگی می‌کنید؟ (نسفی ۷۸۲)

اُ نمی‌بینید مرغان را زبر سرهای ایشان پرها باز کرده؟
(نسفی ۸۲۹)

اُ خردتان نیست؟ (نسفی ۱: ۸۷)

اُ هست این محمد مگر آدمی چون شما؟ (نسفی ۴۵۲)

---

۴) «برخـی نشانه‌های نـادر استفهام در فارسی»، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد شمارهٔ اول، سال پنجم، بهار ۱۳۴۸.

أ می‌آییت به شنیدن جادوئی و شما دانا و بینا؟ (نسفی ۴۵۲)
أ اینها خواهند گرویدن (نسفی ۴۵۳)
بگوی یا محمد، أ جز خدای را گیرم به دوستی؟ (نسفی ۱۸۳)
أ ندیدند که چند قرن هلاك کردیم که بودند پیش از این روزگار (نسفی ۱۸۲)

۱، ۳، ۷) کلمهٔ «یا» نیز گاهی در این معنی استعمال شده است:
یا ایمن گشتید از آن که در آسمان است؟ (طبری ۱۹۰۹)
یا ندیدندکه چند ما هلاك کردیم پیش از ایشان؟ (سور۲؛ ۹۱۶)
می گفتی یا تو از باوردارندگان باشی؟ (سور۲؛ ۹۳۰)
یا ما نخواهیم بود از مردگان؟ (سور۲؛ ۹۳۰)
یا آن جایگاه بهترست یا درخت زقوم (سور۲؛ ۹۳۱)

۱، ۳، ۸) در یك نسخهٔ قرآن بسیار کهن که ترجمهٔ فارسی آیات در زیر کلمات عربی نوشته شده وگمان می‌رود که تاریخ کتابت آن از نیمهٔ اول قرن پنجم نزدیك‌تر نباشد و ما آن را «نسخهٔ هرات» نامیده‌ایم حرف استفهام به صورت «ای» نوشته شده و چون حرف «ی» را در کلماتی مانند: آمدی، گفتی، مردی، سفیدی با یاء تمام (ی) نوشته و تنها کلماتی را که به مصوت ممدود ختم شده مانند دریا، توانا درحالت اضافه به صورت «دریای» و «توانای» می نویسد، گمان می‌رود که در زبان مترجم یا کاتب تفاوتی میان این دو صورت کتابت وجود داشته است، و این همان است که در تفسیر سورآبادی (قصص قرآن) به صورت «ی» کامل در کلمه «ای» کتابت شده است.

ای غلبه نکردیم ما برشما؟ (الم نستحوذ علیکم. آیهٔ ۱۴۱ سورهٔ ۴)
ای می‌خواهید شما کی کنی شما خدای را بر شما حجتی روشن؟ (اتریدون ان تجعلوا لله علیکم سلطاناً مبیناً؟ آیهٔ ۱۴۴ سورهٔ ۴).

۱، ۳، ۹) کلمهٔ «همی» در آغاز جمله در بعضی از متون وآن هم در بعضی از موارد مانند حرف استفهام به‌کار رفته است. در ترجمهٔ تفسیر طبری کلمهٔ «همی» به

تکرار در ترجمهٔ «هل» در آیات قرآن مجید آمده است:

هل تجزون الا ماکنتم توعدون (سورة نمل، آیهٔ ۹۲)

همی پاداش کند شما را مگر بدانچه بودید می‌کردید

(طبری ۱۲۱۱)

هل یسمعونکم اذتدعون (سورةالشعراء، ۷۲)

همی شنوند از شما چون بخوانیدشان؟ (طبری ۱۱۶۵)

هل ینظرون الا ان تأتیهم (سورةالانعام، ۱۵۹)

همی چشم دارند مگرکه آید بدیشان (طبری ۴۹۵)

هل ینظرون الا تأویله یوم یأتی تأویله (سورةالاعراف، ۵۷)

همی بینند مگر سرانجام آن‌روز که بیاید سرانجام آن

(طبری ۵۵ـ حاشیه ۳)

هل یستویان مثلاً افلا تذکرون (سورة هود، ۲۶)

همی برابر باشند داستان، همی نه پند پذیرند؟

(طبری ۷۱۰ـ حاشیه ۱)

هل ینظرون الا أن تأتیهم الملائکة او یأتی امر ربکم

(سورةالنمل، ۳۵)

چشم همی‌دارند... مگر که بیاید بدیشان فرشتگان یا بیاید عذاب خدای (طبری ۸۶۷)

همی پیلتن را بخواهی شکست؟ همانا کت آسان نیاید به‌دست

(رستم و سهراب، شاهنامه ۴۸۵)

همی یزدگرد شهنشاه را بترخواهی ار ترك بدخواه را؟

(شاهنامه ۳۰۰۰)

تو خاقان چینی بیندی همی گزند بزرگان پسندی همی

(شاهنامه ۲۶۴۴)

همی بینید شما لات را و عزّی را؟ (قرآن شماره ۴؛ ۵۵۴)

بدو گفت کاین روی وموی و نژاد همی خواستی داد، هرسه به باد؟
(شاهنامه ۵۲۶)

همی نبینی که مرا چند خواسته است و ترا از پدر خواسته مانده نیست؟ (بلعمی ۱؛ ۲۶۴)

به سرای تو همی بت‌پرستند از چهل شبان روز باز و تو خاموش همی باشی؟ (بلعمی۱؛ ۵۸۰)

من ترا خبر پرسیدم که تو همی چکنی؟ (بلعمی۱؛ ۵۰۵)

۱، ۳، ۱۰) کلمات «باش، در نگر، بشنو» نیز در بعضی از متون به جای حرف استفهام در مقابل حروف استفهام (أ، هل) عربی به‌کار رفته است:

باش تو از استوار گیرندگانی و از گرویدگانی؟ (میبدی ۸؛ ۲۶۷)

باش ما آنگه که خاك گردیم و استخوان... برانگیختنی‌ایم؟
(میبدی ۸؛ ۲۰۱۷)

باش تو یوسف صدیقی؟ (قصص ۱۵۱)

میبدی صاحب کشف‌الاسرار دربارهٔ نشانهٔ استفهام توضیحی داردکه درخور دقت است و عیناً نقل می‌شود:

«اَفَمَن... این الف و فاء استفهام است سخن به آن مفتتح، چنان‌که پارسی‌گویان گویند در آغاز سخن: باش که کسی چنین کند؟ درنگر که کسی چنین کند؟ بشنو که کسی چنین کند؟ و عرب استفهام کنند به الف و به الف و فاء، و به الف و واو، و به غنهٔ صوت بی‌حرف». (میبدی ۴؛ ۲۱۳)[۵]

۱،۳،۱۱) کلمهٔ «هیچ» نیز گاهی پرسش را می‌رساند و در این مورد پاسخ جمله منفی است:

هیچ هستید شما نگه‌کنندگان؟ (سور ۲؛ ۹۳۰)

(گفت) هیچ تقصیر کردم در گزاردن پیغام؟ گفتم نکردی
(بیهقی ف؛ ۸۷۵)

---

۵) نکتهٔ مذکور در این بند نیز از مقالهٔ مذکور آقای دکتر جلال متینی اقتباس شده است.

گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم (بیهقی ف؛ ۴۲۲)

هیچ بینی ایشان را هیچ بازمانده‌ای؟ (متن پارسی ۱۵)

۱۲،۳،۱) کلمهٔ «هرگز» نیز گاهی برای سؤال به کار می‌رود و غالباً پاسخ آن منفی است:

گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است؟ گفت ندیده‌ام (بیهقی ف؛ ۳۲۳)

هرگز شنوده که فرمانهای او را برگردانیده‌ام؟ (بیهقی ف؛ ۲۱۸)

۱۳،۳،۱) کلمهٔ «چیز» هم در یکی از متون کهن در ترجمهٔ کلمهٔ عربی «هل» به کار رفته است:

چیز هست بر پیغامبران مگر رسانیدن پیدا (در ترجمهٔ: فهل علی الرسول الاالبلاغ المبین (سورهٔ نحل آیهٔ ۳۵ـ متن پارسی ۱۵)

چیز همی پایند مگر آن را که بیاید به ایشان فرشتگان؟ (در ترجمهٔ: هل ینظرون الا ان تأتیهم الملائکه (سوره نحل آیهٔ ۳۳ ـ متن پارسی ۱۵)

حرفهای استثناء

۱) بیك: کلمه‌ای که معنی آن معادل «ولکن»، «اما»، «بل» در زبان عربی است، در فارسی میانه (پهلوانیك، پارسیك) به صورت «بی» با یای مجهول وجود داشته که با هوزوارش *BR'* نوشته می‌شده است.

andar dēh nē, bē *pad kustak-ē i dēh vitart.*

در دیه نی بلکه در کنارهٔ ده گذشت.

bē *har kas pad paymān xᵛardan i may hōšyār abāyēd būdan.*

لکن هر کس به اندازهٔ خوردن می باید هشیار بودن.

۲) در بعضی از متون کهن فارسی که غالباً تاریخ ندارد اما از روی قرائن به نظر می‌آید که از اواخر قرن چهارم جدیدتر نیست این کلمه گاهی در همه جا و گاهی در بعضی موارد به صورت «بیك» آمده است که کلمه‌ای مرکب از «بی» با یای مجهول به اضافهٔ حرف ربط «که» به صورت مخفف است.

۱،۲) در ترجمهٔ تفسیر طبری کلمهٔ «بیك» مکرر آمده اگر چه در موارد متعدد دیگری این معنی به لفظ «ولکن» نیز دیده می‌شود:

بیك می‌خواهد تا پاك کند شما را (طبری ۳۷۵)

نه شما کشتید ایشان را و بیك خدای کشت ایشان را

(طبری ۵۷۸)

و بیك بیشتر مردمان نمی‌دانند (طبری ۱۴۶۱)

بیك چنین ساخته گشت که وعدهٔ ناکرده باز هم آورد

(طبری ۵۸۴)

بیك خدای عز و جل سلامت داد زان بددلی (طبری ۵۸۵)

بیك خدای عز و جل پیوسته و گرم ساخته بکرد میان ایشان

(طبری ۵۹۰)

بیك زمان می‌دهدشان تا وقتی نام زده (طبری ۸۷۲)

اما در همین کتاب این معنی به لفظ «ولکن» که مطابق متن قرآن است نیز به کار رفته است.

ولکن بازهلد ایشان را سوی وعدهٔ نام برده (طبری ۸۷۲)

ولکن بگزارد خدای کاری که باشد کردنی (طبری ۵۸۴)

۲،۲) در تفسیر سورآبادی و خلاصهٔ آن که در تربت شیخ جام بوده است تقریباً همه جا این کلمه به صورت «بیك» آمده است:

بیك خدای شما خدای آسمانها و زمین است (قصص ۲۵۷)

موسی گفت: بیك شما بیوگنید (قصص ۲۵۴)

۳،۲) در نسخهٔ ترجمهٔ قرآن پارس (که جزء منابع معرفی شده است) این کلمه به صورت «بیك» مکرر آمده است:

بیك بپذیرد آن پرهیزکاران را از شما همچنین (پارس ۴۸)

بیك برخورداری دادی تو ایشان را (پارس ۸۲)

نه کند خلاف خدای وعدهٔ خویش را، بیك بیشتر مردمان نه دانند

(پارس ۱۴۰)

۴،۲) یك صورت بسیار نادر از این کلمه نیز کلمهٔ «ویك» است که در ترجمهٔ قرآن پارس مکرر آمده است و باید آن را نشانهٔ یك گویش محلی دانست:

ویك بودند ایشان فر تن‌های خویش‌شان ستم‌کنندگان

(پارس ۱۴۱)

ویك ایشان بودند که بر تن‌های خویش‌شان ستم کردند (پارس ۱۳۵)

ویك شما هستید که نمی‌دانید (پارس ۱۴۷)

ویك وزر بزه آن بود که بعمدا قصد کنید (پارس ۱۵۹)

ویك بیشتر ایشان نه‌دانند (پارس ۲۲۳)

ویك بیشتر شما قرآن توحید را دشخواردارندگان بودید (پارس ۲۶۲)

۵،۲) کلمهٔ «بیك» در آغاز قرن هفتم بکلی منسوخ بوده است. چنانکه شمس قیس به کار بردن آن را در شعر و نثر ناپسند دانسته و در این باب می‌نویسد:

«در پارسی قدیم به معنی لیکن «بیك» استعمال کرده‌اند به امالت کسرهٔ باء و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجورالاستعمال شده، و باء را به لام بدل کرده‌اند «ولیك» می‌گویند و باشد که کاف نیز حذف کنند «ولی» تنها گویند و غالباً این لفظ بی واو ابتداء مستعمل ندارند. چنانکه:

به نیك و بد سر آید زندگانی ولی بی تو نباشد شادمانی

پس در لفظ «لکن» که تازی محض است به هیچ سبیل نشاید که یاء نویسند. اما «لیك» چون بدل «بیك» است بی یاء و به لام‌الف نشاید نوشت.» (المعجم ۳۱۲).

۳) کلمهٔ استثناء در ترجمه‌های متون عربی غالباً با تبعیت از متن به همان رسم‌الخط عربی یعنی «ولکن» آمده است، اما گاهی در متون دیگر واو ابتدا ثبت نشده و گاهی کلمه صورتهای دیگر پذیرفته است:

لکن، ولکن، لیکن، ولیکن، ولیك، لیك، ولی.

۱،۳) به صورت «لکن» بدون واو ابتدا یا عطف:

لکن ستمکاران... امروز در فی‌راهی گم‌بودگی‌اند پیدا (پارس ۵)

لکن داروی سوده و حل‌کرده اندر باید چکاند (اغراض ۳۱۰)

لکن باید که... معول بر ذکر طراوت خلق و جمال صورت نکنند (المعجم ۳۵۹)

لکن ملك را نصیحتی کردم و آنچه بر خود واجب شناختم به جای آورد (کلیله م؛ ۱۳۳)

لکن اکنون به غنیمت داشت امیر مسعود این حال را (بیهقی ف؛ ۱۶)

۲،۳) به صورت «ولکن» در موارد فراوان:

ولکن خوردنی بودی با تکلف و نقل هر قدحی بادی سرد (بیهقی ف؛ ۵)

ولکن سخن او را محل سخن غازی نبود (بیهقی ف؛ ۶۱)

ولکن از سخن پیامبر علیه‌السلام کار کردیم (بلعمی ع؛ ۴۱)

ولکن محمدبن جریر نگفتست (بلعمی ع؛ ۴۰۷)

ولکن کس از جای نجنبید (بلعمی ع؛ ۳۴۹)

ناحیتی خردست ولکن مردمانی جنگی و مبارز (حدود ۷۰)

اما مزاح شاید کرد ولکن فحش نباید گفت (قابوس ۷۸)

هر سخنی که گویند بشنو ولکن به کار بستن شتابزده مباش (قابوس ۴۷)

ولکن ما را باری عذری باشد در بازگشتن (بیهقی ف؛ ۱۵)

۳،۳) صورت «ولیکن» نیز با وجود منع شمس قیس در متون این زمان مکرر دیده می‌شود:

ولیکن شود تری این فزون چو تابند بیش‌اندران نیران (منوچهری ۶۷)

ولیکن عالم کون و تباهی دگرگون یافت فرمان الهی (ویس ۴)

ولیکن هست ازیشان نامداری دلیری کاردانی هوشیاری (ویس ۱۵)

خلق پنداشتند که بمرد ولیکن جان داده بود (سمك ب ۱؛ ۷۲)

ولیکن من به‌خواستاری مه‌پری خواهم رفت (سمك ب ۱؛ ۹۵)

اگر کسی نماز کند او را باز ندارند ولیکن خود نکنند (سفر ۱۱۱)

این دو عضله بـه صورت دو است ولیکن هر یك از بیست و سه عضله جمع شده (اغراض ۷۳)

ولیکن آروغ ترش بیشترین از شیرینی و... تولد کند (اغراض ۴۰۲)

۴،۳) صورت «لیکن» نیز در بعضی از متون این دوره مکرر آمده است:

هر که طلب حقیقتی کند بیاید فرمود لیکن بی‌سالار نشود (فیه مافیه ۵۳)

لیکن اندر تدبیر حفظ‌الصحه عرق آوردن به داروی زیان دارد (اغراض ۲۴۵)

اعتدال اصناف را عرضی است لیکن‌این عرض بدان فراخی نیست (ذخیره ۲۸)

و این از جمله بحرانهای نیك باشد لیکن ناقص بود (اغراض ۲۰۳)

لیکن چه توان کرد بودنی می‌باشد (بیهقی ف؛ ۱۶)

شعر تو شعرست لیکن باطنش پر عیب و عار
کـرم بسیـاری بـود در بـاطن دُرّ ثمین (منوچهری ۸۰)

لیکن وفـا نیـاید ازو فـردا امـروز دیـد باید فردا را (ناصر ۱۵)

لیکن از راه عقـل هشیـاران بشنـاسند فـربـهی ز آماس (ناصر ۲۰۷)

۵،۳) به صورت «ولیك»:

چو گوهر پاك و بی‌آهو و درخور
ولیك آراسته گوهر به زیور
(ویس ۳۲)

همی داند که از تو ناشکیبم ولیك از بیم دشمن بانهیبم
(ویس ۳۱۱)

زمرد و گیه سبز هردو همرنگ‌اند
ولیك زین به نگین‌دان کنند از آن به جوال
(المعجم ۲۹۵)

جهان چندان که داری بیش باید ولیك از بهر جان خویش باید
(ویس ۳۳۵)

۶،۳) به صورت «لیك» که شمس قیس عقیده دارد که نتیجهٔ ابدال حرف باءِ «بیك» به لام است. اگر چه ابدال این دو صامت به یکدیگر در جای دیگر دیده نشده است، در هر حال مثالهای آن در این دوره خاصه در شعر فراوان است:

لیك ظلم است به رخ خاك بسودن پس از آنك
مرکب خاص خداوند بسودش به نعال
(المعجم ۳۳۴)

طینت آب است و خاك ذات شریف تو لیك
خاك نسیم انحراك باد اثیر التهاب
(المعجم ۳۱۵)

لیك اندر دل خسان آسان چون به خس مار درخزد خناس
(ناصر ۲۰۷)

لیك ازو فرعون‌تر آمد پدید هم ورا هم مکر او را درکشید
(مثنوی ۳؛ ۵۵)

نطفه‌ها نسبت به توقشرست لیك پیش دیگر فهم‌ها مغزست نیك
(مثنوی ۵؛ ۴)

روی بسیار بـود لیك نه چونین بفروغ
حسن بسیار بود لیك نه چندین بکمال
(رضی‌الدین ـ المعجم ۳۳۳)

۷،۳) صـورت «ولی» نیز کـه مخفف «ولیك» است گاهی در شعر ایـن دوره به‌کار رفته است:

به نیك و بد سر آید زندگانی ولی بـی‌تـو نبـاشد شادمـانی
(المعجم ۳۱۲)

هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش
ولی چه سود که لب‌تشنه باز خواهم گشت
(فرخی ۴۳۳)

فرمانبردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت
(بیهقی ف؛ ۳۱۹)

ترا من دوستر می‌دارم از جان ولی دورست درد تـو ز درمـان
(ویس ۱۱۶)

بود شهری بس عظیم و مه ولی قـدر او قـدر سکرّه بیش نی
(مثنوی ۲؛ ۱۴۸)

حرف آموزد ولی سرّ قدیم او نداند، طوطی است او نی ندیم
(مثنوی ۳؛ ۹۲)

همچو شیری در میان نقش‌گاو دور می‌بینش ولی او را مـکاو
(مثنوی ۳؛ ۵۹)

حرفهای ندا و خطاب

«ای، ایا، یا، ایها، یا ایها، ـ آ»

۱) کلمهٔ «ای» در بیشتر متون این دوره در مقام خطاب یا ندا به‌کار می‌رود و تا امروز نیز مورد استعمال دارد؛ گمان می‌رود که در دورهٔ مورد بحث ما این‌کلمه با فتح همزهٔ اول ادا می‌شده است. در اوستایی حرف ندا به شکل *ai* و در پهلوی *āi* است:

ای دشمن خدای، چگونه دیدی قدرت او؟ (بلعمی ۱: ۶۳۶)

ای فرزند پیغمبر، شما را بر همه خلایق فضل است (هجویری ۹۵)

ای استاد، نه به‌برکات من بودکه ترا ننمودند بدیشان؟ (هجویری ۱۰۸)

خدای عز و جل گفت ای ملعون، چه خواهی پاداش؟ (بلعمی ۱: ۹۴)

موسی گفت: ای زمین، بگیرش (بلعمی ۱: ۴۸۷)

ای شبدیز، تو معذوری‌که مرا نمی‌شناسی (سمك ۱: ۷۹)

ای سمك، تو دیوانه گشته‌ای یا ترا خود عقل نیست (سمك ۱: ۷۸)

سمك برخاست و گفت: ای بزرگوار شاه، دختر از آن خورشید شاه است (سمك ۱: ۷۵)

ای آن‌که چیزی ترا از چیز دیگر باز ندارد (هجویری ۹۴)

ای مؤمنان. مکشید صید حرم و شما حُرُم گرفته (شنقشی ۱۴۷)

ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر او باشگونه و تو ازو باشگونه‌تر

(شهید ۳۳)

این کلمه به صورت «آی» نیز در معدودی از متون کتابت شده است:

آی مؤمنان به‌خدای و محمد وقرآن... (شنقشی ۱۳۷)

آی مردمان مکه، آمد شما را نهی و پندی (شنقشی ۲۴۶)

۴) کلمهٔ «اَیا» که حرف ندای عربی است و از آنجا مأخوذ است بیشتر در شعر به‌کار می‌رود و در نثر شاهدی برای آن نیافتم:

اَیا امر تو رسته اندر قضا **اَیا** قدر تو بسته اندر قدر

(عنصری ۴۵)

اَیا دانشی مرد بسیارهوش همه چادر آزمندی مپوش

(شاهنامه ۲۷۲)

اَیا دادگر شهریارزمین برین‌دادهرگز مبادآفرین (شاهنامه۹۱)

اَیا وفای تو بندی که نیستش سستی

و یا سخای تو بحری که نیستش معبر

(عنصری ۶۷)

اَیا خواجه همداستانی مکن که بر من تحمل کند ابتری

(منوچهری ۱۴۶)

اَیا همیشه به نوروز سوی هر شجری

تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری

(ناصر ۴۸۴)

اَیا به‌دولت دنیا فریفته تن خویش

به شادکامی تاز و به‌کام و لهو و خطر

(ناصر ۱۸۶)

۳) کلمهٔ «یا» حرف خطاب و ندای عربی است که در اکثر ترجمه‌ها و تفسیرهای قرآن معادل آن کلمهٔ «ای» آمده است:

قالوا یا موسی... = گفتند ای موسی

اما در بسیاری از متنهای فارسی این دوره به‌تأثیر زبان عربی کلمهٔ «یا» به‌کار رفته است:

یا مردمان، بپرستید خداوند شما را (طبری ۲۲)

بشتابید **یا** بندگان من سوی آمرزش (طبری ۲۵۵)

یا دوستان من، آن ولایت که شما طمع می‌داری به یکی دیگر سپردند (ژنده ۱۶۳)

یا پسر رسول خدای، مرا پندی ده (هجویری ۹۵)

گفت **یا** مادر، ترا خدای عز و جل باید پرستیدن (بلعمی ۱؛ ۶۲۰)

یا مردمان، بدان زمین مقدس شوید (بلعمی ۱؛ ۴۹۱)

گفت **یا** یوسف، چون نیکوست روی تو (قصص ۱۵۶)

۴) پسوند «آ» که به‌پایان اسم (یا صفت جانشین اسم) افزوده می‌شود به جای حرف ندا و خطاب بسیار به‌کار می‌رود:

بار خدایا، مرا یك روز سیر دار و دو روز گرسنه (هجویری ۴۵)

بار خدایا، بنگرستم هیچ لباسی نیکوتر از لباس عافیت ندیدم (قصص ۲۵۱)

خسروا، شاها، میرا، ملکا، دادگرا

پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

(بیهقی ۴۹۲)

ملکا، خسروا، خداوندا یك سخن گویمت چو درّ نظیم

(بیهقی ۴۸۸)

امیرا، به سوی خراسان نگر که سوری همی بند و ساز آورد
(بیهقی ۵۳۳)

۵) گاهی جمع میان دو حرف ندا، یعنی «ای» و «آ» واقع می‌شود:

ابراهیم بگفت: **ای بار خدایا** من (انبیا ۷۱)

ابلیس گفت: **ای بار خدایا**، تو گفته‌ای که من کردار هیچ‌کس ضایع نکنم (انبیا ۱۳)

ای شیرا، جملهٔ صفاتی (شطحیات روزبهان ۸۲)

۶) کلمات «ایها» و «یا ایها» که حروف ندا و خطاب عربی است در متنهای فارسی این دوره مکرر به کار رفته. اما همیشه منادای آنها کلمهٔ عربی است که به قاعدهٔ آن زبان همه جا با حرف تعریف «ال» به کار می‌رود:

ایهاالشیخ، گرگ با میش موافق می‌بینم (هجویری ۱۱۰)

ایهاالملك، قصد هلاك وی داشتی (هجویری ۹۳)

ایهاالملك، مَثَل تو چو آن کاردار است که... (بلعمی ۱: ۵۴۶)

ایهاالملك، این پسر عم من بود (بلعمی ۱: ۶۳۴)

حرفهای مرکب

۱) درآغاز بحث در بارهٔ انواع حرف گفتیم که این‌گونه کلمات به‌سبب کثرت استعمال یا به‌این علت که به تدریج مـوارد استعمال آنها متعدد شده بـرای دلالت برمعنی اصلی ضعیف و محتاج تقویت می‌شوند. این تقـویت به یکـی از دو صورت انجام می‌گیرد: یکی آنکه دو یا چند حرف اضافه به‌هم می‌پیوندند و کم‌کم درحکم کلمهٔ واحدی درمی‌آیند. دیگر آنکه کلمهٔ معنی‌داری به‌حرف اضافه افزوده‌می‌شود که روی هم عمل حرف اضافهٔ واحدی را انجام می‌دهند.

۲) حرفهائی که به‌طریق نخستین در طـی تحول زبان فـارسی تقویت شده و غالباً ذهن اهل زبان دیگر به اجزاء و چگونگـی ترکیب آنها توجه ندارد از این قرار است: زِبَر، زیر، زیرا، برای، چرا.

۳) زِبَر: این‌کلمه مرکب است از حرف «از» کـه در معنی اصلی نقطهٔ آغـاز جریانی را بیان می‌کند و «بر» که مفهوم بالا و روی چیزی را می‌رساند. در فارسی میانه صورت ترکیبی این دو جزء به‌شکل *azabar* (*az+abar*) وجـود داشته است، و در فارسی دری دورهٔ نخستین نیز در متون قدیمتر منثور و خصوصاً در شعر به‌صورت «ازبَر» به‌کار رفته است:

ابراهیم چاهی بکند و آب برآمد و ازبرِ زمین برفت

(بلعمی ۱۹۷)

مرغان را بفرمود تا پر به پر اندر دوختند تا سایه بود ازبرِ سرشان
(بلعمی ۵۷۱)

سنگی زیر پای نهاد و ازبرِ وی بیستاد (بلعمی ۲۴۱)

از بهر اندیشیدن چیزی که ازبرِ او بود (سجستانی ۱۲)

اما به‌زودی همزهٔ مفتوح آغاز کلمه (‐*a*) افتاده و مجموع دو جزء به‌صورت «زِبَر» درآمده است:

این‌کارد برگشت و رویِ کُند سوی تو آمد و تیزی سوی زبر
(بلعمی ۲۳۶)

سپس چون مفهوم «از» یکسره در این کلمه فراموش شده «از» یا «بر» به آن افزوده‌اند:

جای آتش از زبر همهٔ فلکهاست (بلعمی ۶۹)

نبشته زیر زمین کرد و برزبر آن دکانی کرد (اسرار ۴۷)

۴) کلمهٔ «زیر» نیز مرکب از دو جزءِ «از» و «ایر» است که معنی اصلی این جزءِ دومین «پائین» و «تحت» است. در اوستائی این کلمه به صورت «*hača - aδaira*» هست. در فارسی میانه هم این کلمه به‌صورت *azēr* وجود دارد. اما این صورت در فارسی دری دیده نشده و در قدیمترین متون هم تنها به‌شکل «زیر» به‌کار رفته‌است.

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی (رودکی ۵۶۸)

چهار ستاره‌اند ... چون صورت حرف لازم و به زیر و زبر عذرااند
(التفهیم ۱۱۰)

اگر درجهٔ آفتاب زیر افق یابی ... برآمدن ستاره به‌شب باشد
(التفهیم ۳۰۹)

تا تو گهی به زیر گل و گاه زیر بید
گه زیر ارغوان و گهی زیر گلّنار
(منوچهری ۳۲)

در کلمهٔ «زیر» نیز چگونگی مرکب بودن آن فراموش شده و گاهی آن را در حکم قید تلقی کرده و حرفهای اضافهٔ «اندر، به، از، در» را به آن ملحق ساخته‌اند:

یکی خوی گردد اندرزیر جوشن   یکی خف گردد اندرزیر خفتان
(عنصری ۱۲۴)

به همه حالها درزیر این چیزی باشد (بیهقی ۳۲۴)

طالوت برخاست با لشکر به‌زیر آن کوه آمدند (انبیا ۱۴۹)

اززیر این شکاف بر یکی پاره گوشت است (هدایه ۸۱)

این به‌پستی بایستاد ز کار   وان ز بالا در اوفتاد به‌زیر
(مسعودسعد)

۵) کلمه‌ای که در آثار این دوره به‌صورتهای «ایرا، ازیرا، زیرا، زیراك، زیراکه، ازیراکه» برای بیان علت و سبب جریان فعلی به‌کار می‌رود در همهٔ شکلهای آن مرکب از اجزای ذیل است:

از + ای + را + که

این کلمه در فارسی میانه (پهلوی) به‌صورت «$\bar{e}d-r\bar{a}y$ = این – را» یعنی به این علت و همچنین با افزودن یك جزء دیگر به‌صورت «$\bar{e}d-r\bar{a}y-\check{c}\bar{e}$ = این + را + چه» به‌کار می‌رفت.

۶) در متون کهن‌تر فارسی دری و خاصه در شعر این کلمه گاهی صورت «ایرا (= این + را)» دارد:

و متقدمان اندر شعر چنان مستقیم نبوده که متأخران. ایرا که ایشان ابتدا کردند (رادویانی)

چرا بگرید ایرا نه غمگن است غمام
گریستنش چه باید چو شد جهان پدرام
(عنصری)

برشوره مریز آب خوش **ایرا** نایدت به کار چون بیاغارد
(ناصر ۲۵۳)

دانی ز چه سرخ‌رویم؟ **ایرا** بسیار دمیدم آتش غم
(خاقانی ۲۷۶)

۷) گاهی حرف «که» بیان علت هم به «ایرا» می‌پیوندد:

ایرا که میان چهار امهات فرجه نیفتاده است (ابوالهیثم ۱۰)

گفت اکنون باری نتوانی کشتن. گفت چرا؟ گفت: **ایراکه** امانم دادی (بلعمی ۳۸)

خامش کن چون نقط **ایرا** مَلَك نام تو از دفتر گفتن سترد
(غزلیات شمس ۲؛ ۲۵۸)

در طبع من نبود بدی **ایراك** مداح شهریار جهاندارم
(مسعودسعد ۳۶۰)

۸) گاهی حرف «از» که آن هم گاهی افادهٔ علت می‌کند بر سر این کلمه درمی‌آید:

ازیرا مال شبانگاه بود و بامداد نی (ابوالهیثم ۶۷)

ازیرا کسی کت بداند همی بجز مهربانت نخواند همی
(شاهنامه ۶۷۴)

به طب اندر ازین به فن ندیدم **ازیرا** گفتن این برگزیدم
(میسری ۱۹۴)

۹) گاهی هردو جزءِ «از» و «که» در اول و آخر آن درمی‌آید و این وجه در متون کهن شایعتر است:

این خلق... نیرو ندارد **ازیراکه** میان تهی است (بلعمی ۷۲)

این باد را نرم خواند **ازیراکه** خلق بسیار برگرفتی و هیچ‌گونه نجنبانیدی (بلعمی ۵۶۴)

تحویل مال‌کردن بود **ازیراکه** چون عدد را اندر مثل او زنی آنچه

گرد آید او را هال خوانند (التفهیم ۴۲)

خداوند تعالی مقدم کرد توبه را بر عبادت، **ازیراکه** توبه بدایت مقامات است (هجویری ۹۵)

ازیراکه هرچیزی را از اول آفرینش تا به‌آخر کارکرد نهایت است (هجویری ۷۰)

اگرچه سخن دراز می‌شود **ازیراکه** علم و عمل چون جسم و روح‌اند (قابوس ۱۸۰)

ازیراکه اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی‌شك در آرزوی پیری باشند (قابوس ۵۸)

خدای تعالی موسی را فرمود که سخن با فرعون به‌رفق گوی

ازیراکه او را بر موسی حق پرورش بود (قصص ۲۵۲)

گفت **ازیراکه** ما را دو چشم است (قابوس ۹۶)

نگر تا ستوه نشوی **ازیراکه** تنت از کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد (قابوس ۳۵)

ازیراکه باطل شد به‌قول اوآن چیزکه موالید را مدد ازآن بودی (سجستانی ۴۳)

ازیراکه مردم از میان جانوران چنانست‌که تنها زندگی‌نتواندکردن (حی ۳۰)

۱۰) و گاهی از باب تخفیف، مصوت آخر جزء «که» ساقط می‌شود و کلمه به صورت «ازیراك» در می‌آید:

عبارت ازین قول منقطع است **ازیراك** معدوم شیء نباشد (هجویری ۳۲)

رفتن و بودنش هر دو مر او را یکسان نمود **ازیراك** اندر حال بقا بقاش را بحق دید (هجویری ۳۶)

هر چه می‌دید جمله به صفت محبوب خود می‌دید **ازیراك** چون

دوستان نگاه کنند... (هجویری ۱۱۲)

ازیراك گوش به نامها و لفظها که منجمان به‌کار دارند خو کند (التفهیم ۲)

ازیراك مردم نام منجمی را سزاوار نشود تا این چهار علم را بتمامی نداند (التفهیم ۲)

و نیز او را بسیط گویند یعنی گسترده **ازیراك** سطح برجسم گسترده است (التفهیم ۵)

۱۱) گاهی همزهٔ مفتوح اول کلمه نیز به تخفیف ساقط می‌شود و کلمه به‌صورت «زیراك» در می‌آید:

و از این جهت روز نو نام کردند **زیراك** پیشانی سال نو است (التفهیم ۲۵۳)

زیراك آن محدود از حد خویش بیرون نتواند شدن (سجستانی ۶)

زیراك هرچه موالیدست صفات از امهات گیرند (سجستانی ۷)

آنکه از علم جاه و عزّ دنیا طلبد نه عالم بود **زیراك** طلب جاه و عز از اخوات جهل بود (هجویری ۱۳)

صفا از صفات بشر نیست **زیراك** مدار مدر جز برگذر نیست (هجویری ۳۷)

زیراك گفته است هاء شانه و بهانه اصلی است (المعجم ۲۴۲)

زیراك وزن رباعیات مألوف طباع است (المعجم ۲۹)

۱۲) صورت «زیراکه» از وجوه دیگر بیشتر مورد استعمال دارد و این صورت است که در ادوار بعد تا این زمان به کار می‌رود:

پیغمبران همه بر خر نشستندی... **زیراکه** بر خر نشستن متواضع‌تر باشد (بلعمی ۵۰۹)

من آن دانم از خدای که شما ندانید **زیراکه** یعقوب دانست (بلعمی ۳۱۵)

شوی را مراد نبود که یوسف را به زندان کردی **زیراکه** دانست که... (بلعمی ۲۸۶)

آن آب ایشان همه بخورد... **زیراکه** آن عبرت بود (بلعمی ۱۷۵)

یکی را از عدد بیرون آوردند و گفتند که عدد نیست **زیراکه** جمله نیست (التفهیم ۳۴)

سطح... از جسم به یك بعد کمترست و آن عمق است **زیراکه** اگر عمق نیز بودی جسم بودی (التفهیم ۵)

زیراکه اگر از بهر دنیا بودی بخلاف این بودی (سجستانی ۹۶)

زیراکه حیوان مختلف بسیار است (سجستانی ۵۸)

زیراکه ابراهیم دعا کرد با تضرع و یقین (انبیا ۷۵)

وی را به سگ ماننده کرد **زیراکه** سگ غریب دشمن بود (قصص ۹۱)

اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن **زیراکه** پادشاهی بزرگتر از همه کسی است (قابوس ۲۳۸)

او را ابن‌العجوز خواندندی **زیراکه** مادر او را به پیری زاده بود (مجمل ۲۰۵)

الهی ترسم از تو **زیراکه** بنده‌ام و امیدمی دارم به تو **زیراکه** خداوندی (تذکره ۲۷۶)

۱۳) این کلمه به صورت تخفیف یافتهٔ «زیرا» هم به کار می‌رود و گاهی از نحوهٔ استعمال آن پیداست که هنوز معانی اجزاءِ آن در نظر بوده است:

این دلو **زیرا** گران است که بدین چاه اندر کودکی است و دست اندر دلو زده است (بلعمی ۲۷۶)

۱۴) صورت «ازیراچه» نیز که نزدیکترین به صورت پهلوی این کلمه است به ندرت دیده می‌شود:

توانگر را فضل نهیم بر درویش **ازیرا چه** خداوند تعالی او را...
سعید آفریده است (هجویری ۲۵)
هرچند درویش دست تنگ‌تر بود حال بر وی گشاده‌تر بود **ازیرا چه**
وجود معلوم مر درویش را شوم بود (هجویری ۲۳)
ازیراچه تولد خون از اغذیه بود (هدایه ۱۳۶)
هیچ بر خدای پوشیده نباشد **ازیراچه** خدای... بهرچه شما کنید
بیناست (پاك ۵۵)

۱۵) کلمهٔ «چرا» در فارسی میانه به صورت *čē-rāy* مرکب از حرف پرسش «چه» و حرف «را» در بیان علت است که روی هم به کلمهٔ واحدی تبدیل شده و معنی «به کدام سبب» می‌دهد.

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم پنام
(شهید - پراکنده ۳۰)

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری
مجلس **چرا** نسازی باده **چرا** نیاری
(منوچهری ۹۸)

استعمال کلمهٔ مرکب «چرا که» در معنی معادل «زیرا که» از قرن هشتم در شعر حافظ و دیگران دیده می‌شود:

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی
سخن به خاك میفکن **چرا که** من مستم
(حافظ)

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
(حافظ)

اما پیش از قرن هشتم، یعنی در دورهٔ نخستین فارسی دری شاهد و مثال برای این

استعمال نیافتم.

۱۶) کلمهٔ «برای» نیز مرکب است از «بـ + رای + ی» که در فارسی میانه نیز به صورت *padrāy* در معنی «به علت، به قصد» وجود دارد. جزءِ اول این کلمه که در پهلوی *pat/pad* بوده در بعضی از گویشهای محلی بعد از اسلام با حفظ تای اصلی باقی مانده، چنانکه مقدسی دربارهٔ زبان مردم مرو می‌گوید که ایشان به جای «برای این» می‌گویند «بترای این» و یك حرف می‌افزایند (جلد اول این کتاب ص ۲۸۷). می‌دانیم که در جلو کلمات دیگری که به مصوت آغاز می‌شده در فارسی دری نیز صامت آخر این کلمه (دال) محفوظ مانده و تا این روزگار هنوز در ضمایر بدو، بدیشان، بدین، بدان برجا و مورد استعمال است.

۱۷) گاهی نیز کلمهٔ «برای» و «را» در جمله با هم ذکر می‌شود:

چنانکه پیامبران پیش آوردند **برای** امتان **را** (عشر ۱۵۹)

۱۸) نوع دوم از شیوه‌هائی که برای تقویت حرفهای اضافه به کار می‌رود آن است که اسمی یا صفتی یا قیدی را به آنها منضم سازند. این شیوه نیز در قدیمترین متون به کار رفته، اما استفاده از آن به تدریج رو به افزایش می‌رود و در ادوار بعد مثالهای آن به کثرت دیده می‌شود که به جای خود از آن گفتگو خواهد شد. اینك چند مثال از متون دورهٔ نخستین:

از قِبَلِ:

باز آماسهائی که به پرز آید بیشتر صلب بود **از قِبَلِ** سطبری آن خلط را (هدایه ۴۷۲)

ابراهیم نذر کرده بود که اگر مرا پسری آید **از قِبَلِ** خدای تعالی قربان کنم (بلعمی ۲۲۵)

به جهت:

بعضی از حال خود به خدمت او بازگویم مگر **بجهت** من شغلی مهیا کند (جوامع ۲۸۲)

اکنون **بجهت** شما را وجوهی راست کرده‌ام (جوامع ۱۸۰)

از جهت:

و مدرسه‌ها از جهت طالبان علم فرماید کردن (سیاست د؛ ۱۳)

در پیش:

باید که شما فردا در پیش مصاف ایستید (طبری ۱۴۴۸)

در پهلوی:

یك روز به گرمابه شدم که در پهلوی خانقاه بود (اسرار ۷۲)

۱۹) در مورد مذکور در فوق گاهی حرف اضافه ساقط می‌شود و کلمهٔ بعد (اسم، صفت، قید) جای حرف اضافهٔ مرکب را می‌گیرد. این امر که در فارسی دوران اخیر شیوع و تداول بسیار یافته در آثار دورهٔ نخستین نیز مثالهائی دارد و پیداست که از همین دوره آغاز شده بوده است. از جمله مکرر در کتاب سمك عیار:

دانم که سبب اقبال فرخ‌روز این کار چنین آسان بر آمد

(سمك ۴؛ ۳۴۶)

حروف اضافهٔ مضاعف

در بسیاری از متون این دوره، خاصه در متنهای قدیمتر حرف اضافه مضاعف است، یعنی یك حرف پیش از نام (اسم، ضمیر) و دیگری پس از آن می‌آید:

۱) حرف اضافهٔ مضاعف «از... بر»:

از زیر این شکاف بر یکی پاره گوشت است (هدایه ۸۱)

۲) حرف اضافهٔ مضاعف «به... بر»:

چون به کوه بر همی رفت کوه بلرزید (بلعمی ۲۳۴)

به رود نیل بر پلی کردند (بلعمی ۴۹۶)

به پهلوی او بر ستارگکی است خرد نام او سها (التفهیم ۱۰۰)

۳) حروف مضاعف «به... اندر»:

به هر زمانی اندر گناهکاران زمانه را به گناه ایشان عذاب کنند (بلعمی ۴۸۰)

به بنی‌اسرائیل اندر زنی بود بلایه (بلعمی ۴۸۵)

به میان ایشان اندر مردی بود نام او عوج‌بن عناق (بلعمی ۴۹۰)

من به خدای اندر عاصی شده‌ام (طبری ۵۴)

پرسیدند که بدین آسمان اندر ستاره چندست (طبری ۳۱)

مریم بدان حجره اندر همی بود (طبری ۲۰۶)

پس تو به خواب **اندر** نتوانستی رفتن (قابوس ۹۲)

اگر پنداری که به خواب **اندر** است چون بخوانی پاسخ همی‌دهد (قابوس ۱۸۱)

گاه به پهلوی راست گردد و گاه... به روی **اندر** (هدایه ۳۶۸)

به شب **اندر** بنه بر بست (سیستان ۱۹۹)

چون لقمه به دهان **اندر** نهاد... بینداخت (مجمل ۲۷۰)

قاعدهٔ عصبی است که به کف **اندر** آمده است (اغراض ۶۶)

گمشده بدان راه بازیابد به بیابان و دریا **اندر** (التفهیم ۶۰)

۴) حروف مضاعف «به... در»:

اندران جایگاه به شب **در** نماز همی کرد (طبری ۱۶۸۹)

بسیار بگریست و آبش به چشم **در** می‌آمد (طبری ۳۶۶)

تو کیستی و بدین بیابان **در** چه کار می‌کنی (طبری ۳۶۸)

به جهان **در** فرومایه‌تر از آن کس نیست که ... (قابوس ۵۳)

به درختی **در** پنهان شد (انبیا ۳۱۲)

چون به گرمابه **در** شدم... پیری بیامد (اسرار ۷۲)

چون بدان دره **در** شوی (اسرار ۱۰۸)

سکنگبین که بدو **در** پودنهٔ کوهی بود جوشانیده (هدایه ۷۷۱)

۵) حروف مضاعف «بر... بر»:

زمین بر پشت وی آن کس همی دارد که پای فریشته را بر هوای بر نگاه می‌دارد (بلعمی ۴۳)

این زمین قوم لوط بر شاهراه **بر** است (بلعمی ۲۱۳)

درختان دید و آن میوه‌ها بر او **بر** بدید بار آورده (بلعمی ۷۳)

بر سر هر یکی **بر** یکی پاره گوشت بنهاد (بلعمی ۲۰۱)

بر شوی **بر** حیلت کرد (بلعمی ۲۸۶)

از تنکی به قوام نیاید و بر همان رنگ **بر** بباشد (هدایه ۶۹۶)

پس خدای بر خلق بر منت کرد (بلعمی ۵۵۶)

۶) حروف مضاعف «بر... اندر»:

برین حدیث اندر بودند که رسول ملك زرج بیامد (بلعمی ۶۲۹)

این سلوی هنوز مانده است و بر راه مصر اندر است (بلعمی ۴۹۸)

از او هیبتی بر دل وی اندر آمدی (بلعمی ۱۱۷)

۷) حروف مضاعف «به... اندرون»:

این کرمان راست که به گور اندرون بخورند (بلعمی ۲۸۶)

به نُبی اندرون است که همه خلق هلاك شدند جز نوح

(بلعمی ۱۴۲)

۸) حروف مضاعف «با... اندر»:

با این اندر یکی لفظ است از حکمت (بلعمی ۱۵۵)

۹) حروف مضاعف «میان... اندر»:

و میان شراب اندر طعام خورد (هدایه ۳۹۱)

خدای عز و جل میان بندگان اندر حکم کرده است

(مجید ۲؛ ۹۰)

و میان ایشان اندر داد کنید (مجید ۲؛ ۲۵۳)

۱۰) حروف مضاعف «میان... بر»

و میان زنخدان بر درزی است (هدایه ۴۳)

۱۱) حروف مضاعف «زیر... اندر»:

و آن ماهی اندر آبست زیر آن اندر گاو است و زیر گاو اندر صخره است و زیر صخره اندر ثری است (مجید ۲؛ ۴۵۵)

آسمان را زبر ایشان برکشید و ابر زیر او اندر، تا از او باران بارد (بلعمی ۲۱)

۱۲) گاهی کلمهٔ «اندر/در» مکرر می‌شود و یکی پیش‌از نام (اسم، صفت، ضمیر) و دیگری پس‌از آن می‌آید و این ظاهراً برای تأکید است:

گفت اندر شوید اندر گروهانی که گذشتند از پیش شما (طبری ۵۰۲)
آن‌کس‌ها که اختلاف کردند اندر آن اندر به‌گمان‌اند از آن
(طبری ۳۳۷)
پیغمبر (ع) دو شبانروز در آن غار در بماندند (طبری ۳۶۴)

حروف هشدار

۱) حرفهای هشدار کلماتی هستند که برای جلب توجه شنونده و برحذر داشتن او از عملی، یا تأکیدی به نفی یا اثبات برای اجرای فعلی به کار می‌روند. این کلمات جای هیچ یك از اجزاء جمله را نمی‌گیرند بلکه خود به تنهائی در حکم جملهٔ مستقلی شمرده می‌شوند، بعضی از این حروف در ذیل می‌آید:

۱،۱) زنهار، زینهار که با حروف ربط «تا، که» به جملهٔ بعد می‌پیوندد:

زنهار! که بر این پیر ضعیف زنهار نخوری (قصص ۱۷۴)

زنهار! که از دکان او چیزی ندزدی! (تذکره ۲۷۰)

زنهار! که هیچکس را نگوئی (قصص ۲۳۹)

زینهار ! تا سر این حقه باز نکنی! (اسرار ۲۱۳)

زنهار تا نگوئی با او حدیث من

تو بر زبان خویش دگرباره زینهار

(منوچهری ۳۰)

۲،۱) هاه:

(یعقوب) از سوی دیواری به خانه اندر آمدی... و او را گفتی:

یوسف، هاه! (بلعمی ۲۸۵)

۱،۳) هان:

هان! اگر می‌خواهی تا نعمت جمله دنیا وقف تو کنم (تذکره ۷۳)

۱،۴) هلا:

گفت هلا! برگیر حق خویش را و زیادت برمگیر (تذکره ۲۲۲)

گفت: هلا! نیك آمد، دیگر نگویم (المعجم ۴۵۸)

هلا! اکنون چشم دارید به ما آنچه می‌خواهید شما (عشر ۱۵۶)

رسول گفت: هلا! بروید و تازیانه از حجره بیاورید (قصص ۵۰)

هلا! ای ابراهیم تو نیز سر این داری؟ پای در نه (تذکره ۹۱)

۱،۵) هی‌هی:

زنش گفت هی‌هی! چه می‌کنی؟ (قصص ۹۰)

۱،۶) هین:

هین! که وقت هجرت آمد و امر آمد به رفتن (قصص ۱۲۱)

ساعتی برآمد، گفت هین! بیرون آی (قصص ۷)

هین! ای شیرمردان بشتابید (سیاست ۹۴)

۱،۷) ویحك: حرف تنبیه عربی است و در متون این دوره بـه ندرت خاصه در متنهای، ترجمه از عربی آمده است:

او را گفت: ویحك! اندر آتش همی‌شوی! (بلعمی ۵۰۹)

۱،۸) ها:

ها! شما را گویم همی: ای مؤمنان و مؤمنات توبه کنید (عشر ۳۶۵)

۱،۹) هی:

جبریل آمد ع گفت: هی! اندر شکم وی پیغامبرست (عشر ۳۹)

ای هی! ترا چه می‌گویند؟ (مقالات ۲۴۷)

ای هی! ترا می‌گویم... هی! جواب نمی‌گوئی! (مقالات ۲۴۸)

۱۰،۱) الا:

الا یــا خــیمگی خیمه فــرو هل

که پیش‌آهنگ بیرون شد ز منزل

(منوچهری ۵۳)

«آ» ـ بیان حالت عاطفی

۱) حرف «آ ـ $\bar{a}$ ـ» نشانهٔ حالت عاطفی گوینده است و به آخر اسم یا صفت افزوده می‌شود تا یکی از حالات دریغ، تحسین، نفرین، تفخیم، تکثر، تعجب و مانند آنها را بیان کند:

۱،۱) در بیان افسوس و دریغ بر امری خلاف آرزو که گذشته است:

ملك گفت: دریغا! من چنان دانستم... (مجید ۲: ۶۳۷)

دریغا چنین مردا. کاشکی او را اصلی بودی (بیهقی ف: ۵۲۵)

دریغا! میر بـو نصرا، **دریغا!** که بس شادی ندیدی از جوانی

(دقیقی ـ بیهقی ف: ۴۸۱)

بزرگا غبنا! که این حال امروز دانستم (بیهقی ف: ۱۷۶)

۲،۱) در بیان تحسین:

بزرگا! که شما دوتن‌اید (بیهقی ف: ۶۷۲)

بزرگا و بـارفعتا! که کار امارت است (بیهقی ف: ۴۸۴)

پاکا! خدایا! از فرزند و از انباز (مجید ۲: ۴۸)

۳،۱) در نفرین و دشنام:

بدبارانـا! که آن بود مر آن کسان را که بیم کرده بودند

(مجید ۱: ۳۳)

۱۰،۱) الا:

الا یـا خـیمگی خیمه فـرو هل
که پیش‌آهنگ بیرون شد ز منزل
(منوچهری ۵۳)

«آ» ـ بیان حالت عاطفی

۱) حرف «آ ـ $\bar{a}$ ـ» نشانهٔ حالت عاطفی گوینده است و به آخر اسم یا صفت افزوده می‌شود تا یکی از حالات دریغ، تحسین، نفرین، تفخیم، تکثر، تعجب و مانند آنها را بیان کند:

۱،۱) در بیان افسوس و دریغ بر امری خلاف آرزو که گذشته است:

ملك گفت: **دریغا!** من چنان دانستم... (مجید ۲: ۶۳۷)

دریغا چنین مردا. کاشکی او را اصلی بودی (بیهقی ف: ۵۲۵)

دریغا! میر بـو نصرا، **دریغا!** که بس شادی ندیدی از جوانی

(دقیقی ـ بیهقی ف: ۴۸۱)

بزرگا غبنا! که این حال امروز دانستم (بیهقی ف: ۱۷۶)

۲،۱) در بیان تحسین:

بزرگا! که شما دو تن‌اید (بیهقی ف: ۶۷۲)

بزرگا و بسارفعتا! که کار امارت است (بیهقی ف: ۴۸۴)

پاکا! خدایا! از فرزند و از انباز (مجید ۲: ۴۸)

۳،۱) در نفرین و دشنام:

بدبارانـا! که آن بود مر آن کسان را که بیم کرده بودند

(مجید ۱: ۳۳)

ناجوانمردا! که تو دهری (سمك ۴: ۷۶)

۱،۴) در بیان تعجب:

ای عجبا! چرا مرا اول روز نگفتی؟ (قصص ۱۵۱)

ای عجبا! تا این غلام در خانهٔ من است هرگز از وی دروغ نشنیدم (انبیا ۹۹)

۱،۵) در بیان تفخیم:

پاکا! خدایا! که تو بیزاری از آنچه ایشان با تو انباز همی گویند (مجید ۲: ۲۹۳)

بزرگا! مردا! که این پسرم بود (بیهقی ف؛ ۲۳۶)

بزرگا! مردا! که ازین روی برتواند گردانید (بیهقی‌ف؛ ۶۷۵)

بزرگا! مردا! که او دامن قناعت تواند گرفت (بیهقی ف؛ ۶۷)

۱،۶) در بیان تکثر غالباً با کلمهٔ «بسا» و گاهی نیز با کلمهٔ پس از آن:

بسا رسولان که ما پیش از تو فرستادیم (مجید ۲؛ ۱۴۷)

بسا اهل شهرها که ایشان به تن قویتر از اهل این شهر تو بودند (مجید ۲؛ ۲۱۱)

بسا رازا که آشکارا خواهد شد (بیهقی ف: ۵۴۸)

بسا فریشتگانا! کاندر آسمانهاااند (مجید ۱: ۳۰۲)

چندا شهرها و شارستانها... که مهلت دادم مر آن را (مجید ۱: ۱۶۵)

۱،۷) گاهی کلمهٔ «ای» در آغاز و حرف «آ» برای بیان همین معنی در پایان کلمه می‌آید:

ای دریغا! که آن بندگان همه هلاك شدند (مجید ۱: ۶۳۹)

ای‌بدبختیا! و ای‌هلاکیا! (مجید ۱: ۲۷۱)

ای دریغا! کار ما به زیان خواهد آمد (سمك ۱: ۲۸۴)

ای‌آسانیا! که ایوب را برین حال بدیدم (مجید ۱: ۱۱۲)

از

۱) این کلمه درپارسی باستان به‌صورت *hačā* آمده است:

از پیراهه = *hačā paruviyātā*

در اوستایی نیز به‌صورت *hača* وجود دارد. در فارسی میانه «اَج = *aǰ*» است. در بعضی از گویشهای مرکزی و غربی ایران نیز صورت «اج» دیده می‌شود. مخفف آن «ز» نیز در شعر بسیار به‌کار می‌رود.

۲) حرف اضافهٔ «از» نقطهٔ آغاز زمانی یا مکانی را بیان می‌کند و این معنی اصلی آن است. معانی متعدد دیگر همه فرعی و مجازی شمرده می‌شوند.

۲،۱) آغاز زمانی:

روزی بس خرم است می‌گیر **از** بامداد

هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد

(منوچهری ۱۹)

تا نخورد شیر هفت مه به تمامی

از سر اردی‌بهشت تا بن آبان

(رودکی ۷۴)

نخست چیزی‌که آفرید **از** یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز آدینه (بلعمی ۳۲)

هر روزی از بامداد یك قدح... سیکی کهن بخورد (هدایه ۳۶۶)
در سال سیصد و هفتاد و دو از هجرت پیغمبر (حدود ۷)

۲،۴) آغاز مکانی:

مهر دیدم بامدادان‌چون بتافت از خراسان‌سوی‌خاورمی‌شتافت
(رودکی ۲۰۸)

نامه‌ای از هندوستان بیاور (مقدمه ۱۳۵)

چو از کاخ آمدی بیرون به‌صحرا
کجا چشم افکنی دیبای رومی است
(دقیقی ۱۴۵)

از لشکرگاه بیرون شدند (سیاست د؛ ۲۲)

از کوههای طبرستان بکشید تا بر سوی تخارستان
(التفهیم ۲۵۴)

چون از دروازهٔ شهر بیرون رفتم... (سیاست د؛ ۱۰۲)

۳) جدائی چیزی از چیز دیگر:

غلامان دیگر درآمدند و موزه از پایش جدا کردند (بیهقی ۲۳۹)
سر مایه کـرد آهن آبگون کزان سنگ خارا کشیدش برون
(شاهنامه ۱/۱)

۴) پاره‌ای، قسمتی از گروهی، جزئی از چیزی:

از سیَر او باز نموده‌اند (سیاست د؛ ۱۹)

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کـرد سی لحن خوش آواز
(خسرو و شیرین ۱۹۰)

به روم از بزرگان دو مهتر بدند
کـه با تاج و با گـنج و افسر بدند
(شاهنامه ۱۴۷۸)

از این هفت کشور ایرانشهر بزرگوارترست به هر هنری
(مقدمه ۱۴۰)
او را در غار بنشاند تا از شب نیمی بشد (بلعمی ۱۸۲)
هریکی را از ایشان پایگاهی و منزلتی دهد (سیاست د؛ ۱۲)

۵) نوع، جنس، گونه‌های مختلف:

مرا هرچه بود از کنیزك و غلام آزاد کردم (سیاست د؛ ۱۰۲)
ز هرکشوری گرد کن بخردان ز اخترشناسان و از مؤبدان
(شاهنامه ۳۸)
نداشتم از برگ و تجمل هیچ (چهار مقاله ۳۵)
آن کوهها از سنگ است (بلعمی ۱۷۳)
پنج بت به‌صورت جمشید بساختند یکسی از زر و یکسی از آهن و
یکی از روی و یکی از برنج (طبری ۴۰۴)

۶) در بیان علت و سبب:

نام من از وی زنده خواهد ماند (جوامع ۳۵)
از شادی در پوست نمی‌گنجید (سیاست د؛ ۱۰۹)
هیچ جواب نتوانست گفتن از گریستن (برامکه ۱۱)
از ین گفته‌اند که خشم غول عقل است (کیمیا ۵۰۴)
مشاورت کردن در کارها از قوی رائی مـرد باشد و از تمامی عقل و
پیش‌بینی (سیاست د؛ ۱۲۳)
دل‌تنگ همی بود از سخن آن کافران (طبری ۱۶۴۸)
آنجا کس مقیم نتواند شدن از سختی گرما (حدود ۲۱)
درد سینه را نیك بود که از گرمی باشد (ابنیه ۱۸۹)

۷) دربارهٔ...، راجع به...:

همی گفت چندی ز آرام او ز بـالا و پهنا و انـدام او
(شاهنامه ۲۲۳۷)

درویشی سؤال کرد از فقر وی (حالات ۹۳)

چنانکه تواند از احوال ایشان بر می‌رسد (سیاست د؛ ۱۷)

از ایران بپرسید و ز تخت شاه ز گودرز و ز رستم رزمخواه
(شاهنامه ۷۱۹)

هر وقتی که از تمتع بیندیشد ازار او بیالاید (هدایه ۱۳۸)

۸) معادل «جای» یعنی درون یا بیرون چیزی:

قاین قصبهٔ کوهستان است و از گرد وی خندق است (حدود ۹۰)

همه رباطها و دیها از اندرون این دیوارست (حدود ۱۰۶)

توانگر به نزدیك زن خفته بود
زن از خواب شرفاك مردم شنود
(ابوشکور ۹۸)

ای روی تو چو روز دلیل موحدان
وی موی توچنان چو شب ملحد از لحد
(رودکی ۳۳۰)

از اندرون گوش فضائی است... و از اندرون فضا هوائی است ایستاده
(اغراض ۸۳)

۹) وسیله و واسطهٔ جریان فعل:

یك تازیانه خوردی بر جان ازان دوچمش
کز درد او بماندی مانند زردسیب
(شهید ۲۴)

بتابید زان سان ز برج بره که گیتی جوان گشت از آن یکسره
(شاهنامه ۱۴)

کهن گشته این داستانها ز من همی نو شود بر سر انجمن
(شاهنامه ۵۲۳)

یکی آنندکه از ایشان عمارت عالم است (حالات ۵)

۱۰) با متمم صفت برتر:

درین زمانه بتی نیست از تـو نیکوتر
نه بر تـو بر شمنی از رهیت مشفق‌تر
(ابوسلیك ۴۱)

همت شیر ازان بلندتر است کـه دل‌آزار باشد از روبـاه
(شهید ۳۳)

هیچ‌گنجی نیست از فرهنگ به تا توانی رو تو و این گنج نه
(رودکی ۲۴۴)

چنین‌گفت خسروکه مردن بنام به از زنده دشمن بر او شادکام
(بوشکور ۱۱۱)

شهری... نام او جندی‌شاپور و اندر اهواز از آن آبادتر و خرم‌تر نیست (بلعمی ۸۹۶)

کیست راستگوی‌تر از خدای به حدیث (طبری ۳۰۹)

شیرگاو معتدل‌تر بود از شیر دیگر حیوانات (هدایه ۱۶۳)

۱۱) بیان تعلق و وابستگی، که غالباً با کلمهٔ «آن» می‌آید:

شش ملك را قهرکرد و ازآن هر یکی پسری به‌بندگی می‌داشت
(قصص ۲۱۳)

الهی بر من ببخشای زیرا که من ازآن توام (تذکره ۲۷۶)

من نمی‌شناسم که ازان توکدام است (تذکره ۱۹۸)

چو آن شیخ برسید ازآن ما نیز تمام شد برموافقت شیخ
(اسرار ۱۵۳)

به غرض از آن خویش مشغول نگشتندی (سیاست د؛ ۶۴)

۱۲) در معنی «از جانب»، «از طرف»، «از سوی»:

از شاه او را بپرسید و سلام رسانید (سمك ۴؛ ۳۹۳)

۱۳) چنانکه در مقـدمهٔ این فصل ذکر شد حرفهای اضافـه و ربط غالباً در

استعمال ضعیف می‌شوند، یعنی در نظر اهل زبان جثهٔ لفظ برای دلالت بر معنی ضعیف و کوچك می‌نماید. برای رفع این مشکل به چند طریق متوسل می‌شوند که از آن جمله یکی تکرار همان حرف است، یکی آوردن حرف اضافهٔ دیگری به کمك آن که حرف اضافهٔ «دوتائی» یا مضاعف خوانده می‌شود ـ مانند: به... اندر ـ و دیگر افزودن کلمهٔ «پر» یعنی معنی‌دار و مستقلی است به حرف اضافه که روی هم کار حرف اضافه را انجام دهد.

در بعضی از مواردِ استعمال حرف اضافهٔ «از» نیز همین حال پیش آمده است چنانکه امروز در محاورهٔ عوام غالباً کلمهٔ «از» را تکرار می‌کنند و فی‌المثل می‌گویند: «از از سر...» در بعضی از موارد دیگر، این استعمال صورتهای ذیل را یافته است:

۱،۱۳) از بهر؛ از بهر ... را:

چهارتا اشتر که از بهر رفتن را همی پرورد بدانجا بردند

(طبری ۳۶۱)

از بهر آن را تا پیغامبر ایشان را طعام دهد (مجید ۲۵۷)

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند

انگور نه از بهر نبیدست به چرخشت

(رودکی ۲۰)

هرکسی ولایت گرفت از بهر مال و عزّ و من این ولایت از بهر دین گرفتم (بلعمی ۳۱۸۴)

۲،۱۳) از باب، معادل مورد استعمال شمارهٔ ۷ (دربارهٔ، راجع به...):

خلیفه از باب تو امروز مرا چه فرمود (برامکه ۱۰)

۳،۱۳) از جهت:

ولیکن از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشتند (برامکه ۵۵)

از جهت مجاورت خشك، بسیار نیز از تر سوخته آید

(سیاست د؛ ۱۲)

از جهت شومی این گناهکاران بسیاری از بی‌گناهان در آن فتنه هلاك شوند (سیاست د؛ ۱۲)

شرط نباشد که تو از جهت مهمات من زر خویش خرج کنی (سیاست د؛ ۱۰۹)

۴،۱۳) از سبب... را:

دم کوتاه کند هم از سبب حجاب را (هدایه ۴۷۲)

۵،۱۳) از قِبَل... را:

آماسها که به سپرز آید بیشتر صلب بود از قِبَل سطبری آن خلط را (هدایه ۴۷۲)

۶،۱۳) از سرِ:

این پادشاهی و گنج و خواسته از سرِ عیاری و شیرمردی به دست آورده‌ام (سیاست د؛ ۲۳)

۷،۱۳) از ناگاه:

از ناگاه خادمی با چند کنیزك در گذر آمدند. (سمك ۴؛ ۲۵)

از ناگاه از در بارگاه درآمد (سمك ۴؛ ۵۵)

چون از ناگاه مرا ببینند بترسد (سمك ۴؛ ۳۶۸)

اگر

۱) کلمهٔ «اگر» کـه غالباً حـرف شرط است، به عقیدهٔ دارمستتر[1] از صـورت مفروض کلمهٔ *hakaram* پارسی باستان می‌آید کـه به معنی «یك بار» بوده است. در پهلوی (پارسیك، پهلوانیك) نیز صورت *agar* دارد.

این کلمه با تخفیف به صورتهای «گر، اَر» خاصه در شعر، و با افزودن واو عطف به صورت «وگر» و با تخفیف آن به صورت «ور» در متون این دوره به‌کار رفته است. و در مـوارد بسیار با افـزودن کلمات «ایـدون که» و «چنانکه» و «چنانچه» تقویت می‌شود.

۲) اگر:

اگر غم را چوآتش دود بودی　　جهان تاریك بـودی جاودانه
(شهید، پراکنده ۳۴)

شیرویه... دانست که **اگر** پرویز در ملك بنشیند هم در ساعت او را بکشد　　(بلعمی ۱۱۸۲)

اگر فرو نمی‌آئی همچنین سر فرود آور　　(طبری ۱۰۶)

اگر زاگ سپید با روغن گل مرهم کنی نیك‌آید　　(هدایه ۲۱۶)

اگر شیر کاهو بگیرند و اندر شیرزنان کنند و اندر چشم ریزند چشم

1) Darmesteter, J., I, 244.

را روشن گرداند (ابنیه ۱۰۶)

اگر از حجاب گذاره کنی سرتاسر حجاب را بتوانی دیدن

(معارف ۴: ۱۵۵)

۳) به صورت «ار»:

درخش ار نخندد به‌وقت بهار همانا نگرید چنین ابـر زار

(رودکی ۵۷۵)

آگاه کن مرا بدانش ار هستید راست‌گویان (طبری ۴۶۲)

پس ار اندك بود روغن بنفش خوب آید (هدایه ۶۰۰)

صورت «اَر» کـه مخفف «اگر» است اختصاص به نظم نـدارد و در بعضی از متون منثور مـانند طبقات‌الصوفیه در اکثر نـزدیك به تمام موارد به این صورت آمده است:

هرچه‌کند ترا بر او باقی بود ار همه ملك خود ترا دهد

(طبقات ۴۱)

ار پس مصطفی (ص) پیغامبری روا بودیـد در ایـام ما آن ابوبکر وراق بودی (طبقات ۲۶۳)

با من می‌گفت که ار با خضر صحبت یاوی توبه کن (طبقات ۳۸۸)

آن که اهل آنست ار چه گریزان است آن بر وی شتابان اَست

(طبقات ۲۹۴)

ار نیاری که دست درو زنی دست در دامن دوستان او زن

(طبقات ۲۹۶)

۴) با حرف عطف به صورت «وگر»:

اگر بـازی اندر چغو کم نگر وگر بـاشه‌ای سوی بطّان مپر

(ابوشکور ۹۹)

اگر دعا کنی تا این سپاه باز گردد وگر نه ترا بر ایـن دار کشیم

(طبری ۵۶۸)

۵) با حروف عطف و تخفیف به صورت «ور»:

ور بـه غریبی فتد از مملکت محنت و سختی نبرد پینه‌دوز
(رودکی)

ور چه ادب دارد و دانش پدر حـاصل میراث بـه فرزند نی
(رودکی ۴۹۱)

۶) گـاهی کلمهٔ «ایدون» در پی آن می‌آید و ظاهراً صورت «اگر ایدون که» برای تأکید شرط است:

گر ایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود...
(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که حکم کنند به برخی از نبات که بیشتر بود
(سجستانی ۵۸)

اگرایدون که چیـزی بودی از مـرکز شریفتر این چیزهـا در آن بستندی (سجستانی ۴۷)

اگرایدون که طبیعت باطل شود بجمله... (سجستانی ۴۲)

اگرایدون که گویند که آن آتش است... (ابوالهیثم ۳۰)

اگرایدون که بنمائی به من در زندگانی آنچه‌می‌وعده کنندشان...
(پارس ۶۵)

۷) کلمهٔ «اگر» با همهٔ صورتهای تـرکیبی و تخفیفی آن در آثـار این دوره به معنی «یا» نیز می‌آید.

شمس قیس در المعجم می‌نویسد که «حرف شك (اگر) به معنی حرف تردید استعمال لغت سرخسیان است»(ص ۲۳۱) اما این نکته درست نمی‌نماید زیرا که در شاهنامـه و بسیاری ازآثار دیگر این دوره‌کلمهٔ مزبور به‌این معنی مکرر آمده‌است:

هر آن کس که بود اندران بارگاه
گنه‌کـار بـودنـد **اگر** بیگنـاه
(شاهنامه ۴۵۷)

اگر گنج پیش آید ار خاك خشك وگر آب دریا وگر زر و مشك
(شاهنامه ۱۵۸۵)

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر چو از ابر بینم خروش تذرو
(شاهنامه ـ مسکو؛ ۶/۲۱۶)

۸) ترکیبات دیگر مانند «اگر زانکه، اگر آنکه، اگر زانچه، اگر چنانکه، اگر چنانچه، و همین صورتها با تخفیف اگر به‌صورت «گر» نیز در متون این دوره به کار رفته است.

ای = یعنی

این کلمه در پارسی باستان *aita*- بـه معنی صفت اشارهٔ «این» است و در اوستائی نیز به صورت *aēta*- وجود دارد. در پهلوی دو صورت *ēt*- و *ē* مکرر آمده است که گاهی به مفهوم کلمهٔ اشاره و گاهی به جای «یعنی» به کار می‌رود. در فارسی دری ـ و همچنین عربی ـ تنها معنی ثانی از آن اراده می‌شود و بیشتر در ترجمه‌های قرآن آمده است. این کلمه از اواخر قرن ششم هجری متروک مانده است:

اگر می‌ترسید که اگر نیایند درویشان از درویشی، **ای** که درویش بمانید پس مترسید (طبری ۶۰۷)

پادشاه روز قیامت، **ای** روز شمار (السواد ۷۵)

از بیماری بیرون آمده بودند نه به بحران **ای** به استفراغ تمام (هدایه ۷۷۴)

تعزیت خرسندی دادن باشد، **ای** که خرسند باش یا محمد بدینچه ترا می‌گویند (پاك ۶۳)

کار امروزینه را به فردا میفکن، **ای** که طاعت را و عبودیت را (عشر ۱۳)

آرزوی تو به تو داده آمد، **ای** که سؤال ترا اجابت کرده شد (عشر ۱۱۵)

وحی آمد که «طه» ای که قدم بر زمین نه (عشر ۹۷)
ما الهام دادیم مادر ترا، ای که به دل وی اندر افکندیم
(عشر ۱۱۰)
تو بهترین میراث‌گیرانی، ای که خلایق را بمیرانی و تو مانی زنده
(عشر ۲۱۴)
که ایشان در زمین بر ما بیشی توانند کرد، ای که جایی توانند
گریختن (عشر ۳۸۸)
اما چگونگی استوای حق تعالی نه معقول است، ای که چگونگی
آن کس در نیابد (عشر ۹۹)

اما در متن‌های همزمان با این متون، و حتی گاهی در متن واحد، کلمهٔ «یعنی» هم فراوان در این مورد به کار رفته است و کلمهٔ «ای» بزودی متروك و فراموش شده، چنانکه در آثار و مؤلفات اواخر قرن ششم و از آن به‌بعد هیچ نشانی از آن دیده نمی‌شود.

با

۱) معنی اصلی «با» بیان رابطهٔ بستگی و تعلق چیزی یا کسی یا مفهومی است به کس یا چیز یا مفهومی دیگر؛ و این معنی و مورد استعمال از قدیمترین زمان تا کنون متداول و رایج است.

۲) صورت فرضی، یعنی بازساختهٔ آن، در پارسی باستان باید ‎*upāka-‎ باشد که به قرینهٔ همین کلمه در سنسکریت معنی «همبسته» داشته است و در فارسی میانه در لغت *apākih* به معنی «یاوری، همیاری» وجود دارد که صورت حرف اضافهٔ آن *apāk* یا *abāg* می‌شود و در پازند *awāk* است. در متون کهن فارسی جدید (دری) به دو صورت «فا» و «وا» هم آمده است:

فا:

آری، فا ما می‌گفتی که ما یوسف را نگه داریم (پل ۷۹)
از ایشان کس بود که خدای فا او سخن گفت (بخش ۱۱۳)

وا:

وا ما دو کار بکنید (پل ۱۲۵)
سوی پیغمبر آمد ع وا جماعتی از قریش (بخش ۲۰)

صورت «ابا» نیز به ندرت، خاصه در شعر این دوره می‌آید:

ابا برق و با جستن صاعقه ابا غلغل رعد در کوهسار (رودکی ۵۴)

سپاه است چنـدان ابا ساوه شاه که بر مور و بر پشّه بستست راه
(شاهنامه ۲۵۹۱)

۳) حرف اضافهٔ «با» در بیان معنی اصلی، یعنی رابطهٔ همراهی و همبستگی در این دوره رواج فراوان دارد:

من با کنیزکان اندر سخن آمدم (برامکه ۶۰)

همچنان می‌گریستند با وی (حالات ۲۵)

رودهٔ دوم از معاءِ غلاظ رودهٔ قولون است که او با اعور پیوسته است
(اغراض ۹۴)

لشکری با برگ و ساز و عدت و رعیت آسوده (راحة ۲۴۵)

بانگی کنم و تو با همه اهل مصر هلاك شوید (بلعمی ۳۱۲)

۴) در این دوره حرف اضافهٔ «با» در مواردی به کار می‌رود که در ادوار بعد تا فارسی رایج امروز به جای آن حرف «به» استعمال می‌شود. از آن جمله:

۱،۴) رابطهٔ چیزی یا کسی یا مفهومی با چیز یا کس یـا مفهوم دیگری را می‌رساند:

ای بلبـل خـوش‌آوا آوا ده ای ساقی آن قدح را با ما ده
(رودکی ۲۸۲)

مُهر با آن یك پری داد (بلعمی ۱۱۹)

مرا چندان غم پیش آمده است که با ایشان نمی‌پردازم
(سمك ب ۱؛ ۱۰۰)

شاه جام با یاد غلامان آورد که بر عزم باشید (سمك ب ۴؛ ۲۹)

برگیر سر را و بوسه ده و با جای خود نه (سمك ب ۴؛ ۳۰۴)

۲،۴) مقصد یا پایان جریان فعلی:

ابراهیم اسمعیل و هاجر را به زمین مکه برد و با شام آمد
(قصص ۱۸)

پس بار بر خر نهاد و با خانه آمد (قصص ۲۲)

پادشاهی بعد از بهارتان با ایشان رسید (مجمل ۱۱۲)

بازگشتند و عبد مناف با جای خویش آمد (مجمل ۲۳۲)

چون نامه با سعد وقاص رسید (سیاست ۲۳۲)

شیخ بوسعید بوالخیر از مسجد با سرای می‌شد (اسرار ۲۸۸)

من از آنجا با بیت‌المقدس آمدم (سفر ۴۳)

از در دیگر با خانهٔ خود شد (برامکه ۲۴)

محمدبن ابراهیم با خانهٔ خود رفت (برامکه ۳۴)

یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون باز آمد (تذکره ۲۸۲)

سرما بر تن من قوت گرفت، با تون گرمابه اندر آمدم
(هجویری ۷۷)

چون با شهر شد از هرجائی چیزی آوردند (کیمیا ۸۱۲)

۳،۴) سوی و جانب جریان فعل را بیان می‌کند:

باد را بفرمود تا از مصر بوی یوسف با زمین کنعان برد، سوی یعقوب (بلعمی ۳۱۷)

آن صد خلق را با زر و سیم با لب دریا برافکند بموج
(بلعمی ۶۳۱)

همه را بند کنید و اسیروار با مصر برید (قصص ۱۰)

این ترسایان را با اسلام می‌خوانم (قصص ۶۹)

معاد و بازگشت او با زمین است (سجستانی ۴۶)

از بهر رسیدن قوتهای بسیار با زمین (سجستانی ۴۶)

مثال یافتند که همه با مواطن خویش ... باز گردند
(مرزبان ۱۷۳)

۴،۴) در بعضی از فعلها همیشه متمم فعل (مفعول بواسطه) با حرف اضافهٔ «با» استعمال می‌شود و در ادوار بعد تا فارسی رایج امروز به جای آن حرف «به» متداول است؛ از آن جمله است در اکثر نزدیک به تمام متون بازمانده از دورهٔ

نخستین فارسی دری، یعنی از آغاز تا نیمهٔ قرن هفتم هجری، فعلهای: گفتن، نمودن، گوش داشتن، خشم گرفتن، رسیدن، رساندن، ماندن (شبیه بودن)، خطاب کردن، خیانت کردن و جز اینها:

گفتن:

آن شخص بیامد و خبر باز دانست و با معاویه بگفت (بلعمی ۱۷۳)

با این خواجه بگو که دل خوش کن (اسرار ۹۳)

سرّ خویش با کسی مگوی (قابوس ۱۵۰)

چرا گفتی با ایشان که وی در اینجای است (هجویری ۱۰۸)

غم و شادی با خواجهٔ خود گوید (معارف ۷۵)

خادم سبك در حجره شد و با نوشیروان بگفت (سیاست ۲۶۴)

نمودن:

با تو بنمایم مردانگی خویش اگر حرب پیش آید (قصص ۹۶)

گوش داشتن:

گوش با شغل ما دار (حالات ۱۰۴)

خشم گرفتن:

هشام با وی خشم گرفت (هجویری ۹۲)

ماندن:

ای برادر! تو با دامادی مانی خلوق برکرده (قصص ۴۲)

رسیدن:

مرا بر آن گاو نشان تا به جان برهم، با خانه رسم (قصص ۱۵)

رساندن:

آن گاو مرا که مادرم به تو سپرد با من رسان (قصص ۱۴)

خطاب کردن:

گوئی با ایشان خطاب می‌کنند در دوزخ (تذکره ۱۲۵)

خیانت‌کردن:

هرگز با خداوند خویش خیانت مکن (قابوس ۲۰۰)

۵،۴) پیش از کلمات «یاد» و «هوش» و «نشاط» که امروز به جای آن حرف اضافهٔ «به» استعمال می‌شود:

دیو این سخن او را فراموش کرد تا با یاد نیامدش (بلعمی ۲۹۲)

صورت زشتی خود با یاد آورد (کیمیا ۵۰۹)

او را با یاد آمد (جوامع ۵۰)

چون با هوش آمدند خویشتن را دیدند حکم به‌ناحق کرده (قصص ۱۷)

چون با هوش آمد گفت... این‌کدام فضولی است (کیمیا ۸۶۰)

هرچند کوشیدم که خویشتن با نشاط آورم... (برامکه ۴۴)

۶،۴) با کلمات «خود» و «خویش» و «خویشتن»:

احمد نامه همی‌نوشت و همی‌گریست و با خود می‌گفت... (قابوس ۲۱۱)

هوش از وی برفت چون با خود آمد... (تذکره ۵۳)

سلیمان ع با خویشتن عتاب کرد (بلعمی ۵۹۰)

با خود گفتم که اگر چه در علم به درجهٔ بزرگ رسیده‌ام (اسرار ۱۳۱)

۵) گاهی کلمهٔ «با» در جای «نزد» به‌کار رفته است:

یوشع متحیر شد پس باز با بنی‌اسرائیل آمد و ایشان را ایــن قصه بگفت (بلعمی ۵۰۳)

ازخدای همی‌خواهید که تابوت با شما افتد (بلعمی ۵۳۷)

من قصه با او تقریر کردم (اسرار ۷۹)

۶) گاهی به جای حرف اضافهٔ «در» به‌کار می‌رود:

با راه بدیشان رسید و بزدن گرفت (بلعمی ۱۱۹)

ندانندِکه آخر او با کجاست (حدود ۱۰)

اندرین شهر طبریه مسجدی است‌که آنـرا مسجد یاسمن گویند، با جانب غربی (سفر ۲۴)

با نزدیك رافضیان چنان است‌که این‌دو فریشته‌اند (بلعمی ۳۰)

پیغمبر خدای را با آتش انداختی (طبری ۴۹۳)

۷) گاهی معادل حرف اضافهٔ «بر» به‌کار می‌رود:

وی با گروهی فرزندان بر یك سوی رود برفت و برادرش با گروهی با دیگر سوی (بلعمی ۱۲۱)

همچنانکه‌کشتی با آب فرود آید... (التفهیم ۶۱)

ما با سر نشاط رفتیم (برامکه ۵۱)

اگر بیدارگردد با سر معاصی نشود (هجویری ۴۶۱)

اکنون با سر حکایت و کار خود شوم (سفر ۵)

شهریار با سر بخشایش آمد (مرزبان ۱۲۸)

۸) گاهی به جای «در حق» کسی می‌آید:

با ایشان بسیار نیکوئی کردی (سیستان ۱۷۶)

با ایشان نیکوئی کن (قابوس ۳۳)

رضای حق تعالی اندر احسانی باشدکه با خلق کرده شود (سیاست ۱۵)

۹) در بیان «نسبت» یا «تشابه»:

خلقان را نسبت فرزندی با او کنند (سجستانی ۶۴)

سرخی او با کدام چیز اضافت کنی (سجستانی ۵۲)

تازیان مجره را به جوی تشبیه‌کردند و این‌ستارگان را با شترمرغانی (التفهیم ۱۱۱)

۱۰) در ذکر آلت و وسیلهٔ اجرای فعل:

اگر وانایستی ازین بکشم ترا با سنگ (طبری ۹۶۲)

کفلش با سلاح بشکفتم   گرچه برتابد آن میان و سرون
(شهید ۳۲)

۱۱) در ذکر شیوهٔ رفتار با دیگری از جنگ و ستیزه و آشتی و مهر و کین و مانند آنها:

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
او پذیرفت که دیگر نکند با من ناز
(فرخی)

با ترکان جنگ کردند و پیروز آمدند (مقدمه ۱۴۷)

سوخرا مردی بود پیر و اسفهبد جوان بود؛ با او بر نیامد
(بلعمی ۹۶۶)

آن که ضعیف بود مقاومت نتواند کرد با آنکه قوی بود
(هدایه ۱۳۷)

۱۲) گاهی به جای حرف عطف (و) به کار می‌رود:

یزیدبن المهلب... اهواز با بصره بگرفت (بلعمی ع؛ ۴۲۹)

بـاز

۱) کلمهٔ «باز» در فارسی دری به صورت کلمهٔ مستقلی که قید واقع می‌شود، و همچنین به صورت پیشوندی که بر سر فعل در می‌آید به‌کار می‌رود. در فارسی میانه این کلمه به صورت *abāz* و در پازند به شکل *awāz* وجود دارد که در معانی «واپس، و مجدداً، بـار دیگر» استعمال می‌شود. در پـارسی باستان *apā* و در اوستایی *apa* است.

۲) کلمهٔ «باز» در مقام حـرف اضافه و در معنی «بار دیگر» از آغـاز زبان فارسی دری فراوان به‌کار رفته و در فارسی امـروز نیز بسیار مـورد استعمال دارد و در لفظ و معنی آن تغییری حاصل نشده است:

آدم را باز آرزوی کعبه خاست (بلعمی ۹۱)

چون باز به بلخ آمد آن روز ماریه... پسری بزاد (بلعمی ۱۲۳)

باز به مرو آمد، اهل مرو بدو تولا کردند (تذکره ۱۶۷)

۳) پیشوند «باز» در نوشته‌های این دوران بر سر بسیاری از فعلها می‌آمده و به هـر یك معنی دقیقی می‌بخشیده است. مانند: بـاز آمدن، بازافتادن، بازبـردن، بازجستن، بازخـریدن، بازخواندن، بازداشتن، بازشناختن، بازرسانـدن، بازستدن، بازگشتن، بازگفتن، بازماندن، بازنهادن و بسیاری دیگر مانند اینها که چون در همهٔ متون این دوره مورد استعمال فراوان دارد محتاج به ذکر شاهد و مثال نیست.

بسیاری از این‌گونه فعلهای پیشوندی (چنانکه در بحث ساختمان فعل ـ جلددوم،ص ۱۲۰ـ ۱۲۶ـ ذکر کردیم) در ادوار بعد متروك یا کم‌استعمال شده و جای خود را به فعلهای مرکب سپرده است.

۴) «باز» (باکسرهٔ اضافه؟) در معنی «به سوی، نزد» در اکثر متن‌های این دوره مورد استعمال فراوان دارد، و غالباً متضمن معنی تکرار و مراجعت نیز هست:

این بزك نیز چندگاه بودکه از شیرشده بود و **باز** شیر آوردند (طبری ۳۷۰)

موسی گفت یارب، اکنون من **باز** بنی‌اسرائیل روم (طبری ۳۸۹)

پس این خبر **باز** پیغامبر ع آوردند (طبری ۳۳۳)

بنی‌اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و هیچ‌کس **باز** مصر نرفته بود (طبری ۶۷)

دست ازین مرد بدار تا **باز** خانه شود (برامکه ۱۲)

همچنان **باز** خدمت شیخ آمد (تذکره ۱۴۴)

چون بهتر شوم **باز** خانه پیوندم (سمك ب۴؛ ۱۱۸)

به شهر روم تا بهتر شوم **باز** خدمت آیم (سمك ب ۴؛ ۱۱۹)

چون ساعتی بود **باز** هوش آمد (برامکه ۲۰)

هر چیز **باز** اصل شود آخر گفتار سود کی‌کند و زاری

چون **باز** خاك تیره شود خاکی ناچاره **باز** نار شود ناری

(ناصر ۴۸۹)

اعتقاد بعضی از دانشمندان معاصر این است که این کلمه در این مورد و معنی باید به‌کسر آخر خوانده شود. من در نسخه‌های قدیم‌که دارای اعراب است هیچ جا نشان‌کسره نیافتم تا مؤید این نظر باشد، و به‌عکس در بسیاری از این‌گونه نسخه‌ها کلماتی‌که به‌همزه آغاز می‌شود مشاهده شده است که همزهٔ اول‌کلمه را حذف کرده‌اند (یعنی به صورتی از قبیل «بازو = باز او، بازین = باز این، بازیشان = باز ایشان، نوشته شده است) و این امر دربارهٔ آن‌که حرف‌آخر این‌کلمه متحرك

(مکسور) باشد ایجاد تردید می‌کند. اما در هر حال در این باب حکم قطعی نمی‌توانم کرد.

۵) یکی از معانی و موارد استعمال کلمهٔ «باز» جریان زمان است از گذشته تا حال، و در این معنی غالباً مبداء جریان نیز با کلمهٔ «از» یا گاهی بی‌آن ذکر می‌شود. استعمال این کلمه در این مورد و معنی در ادوار بعد متروك و فراموش شده است.

دی باز در تفکر آنم که باد را
با تاب سنبل سمن‌آسای تو چه‌کار
(المعجم ۴۱۱)

یاد کنیم از گاه آدم باز چند است (بلعمی ۷)

هرگز از آن روز باز خبر ابراهیم کسی نگفت
(سیستان ۲۹۲)

از دیر باز مرا فرستاده است که سر راه نگاه دارم
(سمك ۱: ۱۳۸)

یوسف [را] از چهل سال باز گرگ بخورده است (قصص ۱۸۲)

ازآن‌وقت باز شیر هرگز از تب خالی نبوده است (قصص ۱۳۰)

ازآن روز باز تا امروز هرچه داریم از آن داریم (اسرار ۲۵)

از آن روز باز که تو گفتی... من هرگز بی‌زر نبوده‌ام
(سمك ۱: ۳۱۷)

از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته‌اند (سیاست د: ۹۵)

این اختلاف از وقت ابوالحسن شمعون باز است (هجویری ۶۶)

و گاهی به معنی از زمان معین به بعد است اگرچه به زمان حال نرسیده باشد:

از آنگاه باز که آدم بر زمین آمد تا گاه طوفان دو هزار و دویست سال بود (بلعمی ۱۴۱)

از آن روز باز که قلم بر لوح بگردانید تا آن روز کـه آفرینش تمام کرد... (بلعمی ۳۰)

خانه... از وقت طوفان نوح باز ناپدید شده بـود تا ابـراهیم ص آن را برآورد (بلعمی ۱۵۷)

۶) گاهی کلمهٔ «باز» به جای «با» (معیت) می‌آید و این نادر است:

اگر رسول ع او را بخواهد و ببیند بازان همه جمال بـازار عایشه کاسد شود (قصص ۳۳۳)

یاعلی، بازین فرزند من چنان معامله کن که با بضعه‌ای از من (قصص ۳۴۱)

بدین دست بازان دست بیعت کردم (قصص ۳۹۵)

او ملک‌زادهٔ یمن است بازان همه تجمل و زینت (قصص ۴۱۴)

۷) مورد استعمال دیگر کلمهٔ «باز» در معنی «گشوده» است و در این معنی تا امروز بسیار متداول است و فعل مرکب «بازکردن» جای فعل «گشودن» را گرفته است: کلمهٔ «باز» اینجا پیشوند فعل نیست، بلکه صفتی است که با همکرد «کردن» فعل مرکب می‌سازد:

هرجا که دری بود به شب دربندند

الا در دوست را کـه شب بازکنند

(منسوب به ابوسعید)

در بازکردند، شیخ بود (اسرار ۸۶)

۸) دو صورت «واز» و «فاز» نیز ازین کلمه در بعضی از متون این زمان دیده می‌شود که بیشتر مـربوط به تحول واکـهاست و در معنی و مورد استعمال تفاوتی ندارد:

ای کاش ما را وازان جهان برندی (شنقشی ۳۰)

ای کاشکی من بودمی وازان غازیان (شنقشی ۱۱۸)

فاز دادیم فرزندان او را (پارس ۳۶)

حقا که اگر فاز نه‌ایستد بگیریم او را موی پیشانی

(پارس ۴۳۳)

اگر هستید شما گرویدگان به خدای، او به روز فاز پسین

(پارس ۶۸)

بـر

۱) کلمهٔ «بر» در فارسی دری دو اصل متفاوت دارد کـه برحسب آن به دو معنی مختلف به کار می‌رود، و گاهی این دومعنی باهم می‌آمیزد که موجب تردید یا اشتباه پژوهندگان می‌شود.

کلمهٔ اول که در اوستائی *-varah* و در پهلوی *var* به معنی «سینه» و «آغوش» است در فارسی دری به همین معانی به کار رفته است و این کلمه اسم است:

همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
سواری میـان‌لاغـر و بـرفـراخ
(شاهنامهٔ مسکو ۲: ۱۶۹)

و در ترکیبات به بر کردن، به بر گرفتن، در بر کردن، در بر گرفتن، در بر داشتن، و مانند آنها به همین معنی باقی است:

منیژه بیـامـد گـرفتش به بر گشاد از میـانش کیـانی کمر
(شاهنامه ۱۰۷۸)

کلمهٔ دوم که اینجا مورد بحث ماست حرف اضافه است کـه در فـارسی دری به صورت پیشوند هـم بـه کار می‌رود. ایـن کلمه در پـارسی باستان *upariy* و در اوستائی *upairi* است که در فارسی میانه *apar* و در پازند *awar* و در فـارسی دری «اَبَر» و «بَر» شده است:

اَبَر تخت زرین زنی تاجدار پرستنده پیش اندرون شاهوار
(شاهنامه ۲۶۵۱)

خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی در کنار
(ابوسلیك ۲۱)

کلمهٔ «بر» به صورت پیشوند بر سر بسیاری از فعلهای ساده می‌آید و در معنی آنها تغییری می‌دهد که در اکثر موارد افزودن مفهوم بالائی و اعتلاست و در این باره در بحث ساختمان فعل گفتگو کردیم. اینجا موضوع بحث معانی و موارد استعمال حرف اضافهٔ «بر» است.

۲) «بر» به معنی «روی چیزی»، «بالای چیزی»:

این انبانها بر گردن من نه تا این بار من گیرم (سیاست ۱۹۵)

بوذر عصای داشت برگرفت و بر سر کعب‌الاحبار زد
(بلعمی ع؛ ۱۰۳)

رسول دست مبارك بر پشت آن بزك فرو مالید (طبری ۳۴۹)

بر اسب نشستن و به نخجیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان است
(قابوس ۹۴)

بر مناره رفتم و بانگ نماز کردم (سیاست د؛ ۷۶)

کلاه بر سر نهاد و موزه در پای کرد (سیاست د؛ ۶۴)

پوستش پر کاه کنید و بر در سرای بیاویزید (سیاست د؛ ۵۱)

آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد (نوروز ۱۰۰)

بر نام هر کسی چیزی نبشت (بیهقی ۵۹۵)

آن دست مباد که انگشتی بر عزیز تن تو زند (قصص ۵۱)

۳) در معنی «سوی»، «جانب»، «نزد»:

سوی هرات رفت بر راه خود (بیهقی ۵۰۰)

در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ (۷۷)

احمد حرب حصیری بر شیخ فرستاد (تذکره ق؛ ۱۳۷)

مؤبد مؤبدان را بر دست راست نشانده بودی (سیاست د؛ ۵۷)

۴) «بر» گاهی معنی «مقابل» و «برضد» می‌دهد:

بر بشار بن سلیمان حرب کردند (سیستان ۱۹۲)

آنجا حرب کرد بر علی بن عیسی (سیستان ۱۵۹)

رومیان بر ایران غلبه کردند (مجمل ۵۵)

چون ما بر مردان جهان غالب شدیم زنی بر ما غالب شود
(قابوس ۱۳۰)

۵) گاهی در بیان مفهوم «عهده» می‌آید:

تا هیجده گز بالا نرود خراج سلطان بر رعیت ننهند (سفر ۴۹)

ایشان را بر آنکه بر ایشان است شناختن سزاوارترست از شناختن
آنچه بر ایشان ننهادند (سجستانی ۵۹)

که را دوست مهمان بود یا نه دوست
شب و روز تیمـار بهمان بر اوست
(ابوشکور ۹۴)

بر پدرست نفقه دادن و جامه کردنشان به نیکوی (طبری ۱۴۱)

۶) گاهی معنی «درباره»، «در حق» از آن برمی‌آید:

بر خلیفهٔ بغداد دل بد کرد (سیاست د؛ ۲۰)

هر که بر کسی ستم کند... با آن کس همین رود (سیاست د؛ ۵۱)

۷) گاهی، اگرچه به ندرت، کلمهٔ «بر» به جای «از» به کار می‌رود:

بر عقب وی پیاده‌ای آمد (حالات ۱۲۷)

درویشی بر شیخ سؤال کرد (حالات ۹۱)

۸) گاهی برای بیان «اندازه» و «مقدار» می‌آید:

هر یکی را بر اندازهٔ خویش بدارد (سیاست د؛ ۱۲)

و هر یك را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد (سیاست د؛ ۱۲)

هر کسی را از این کشف بر قدر طاقت او بود (تذکره ق؛ ۱۵۵)

۹) گاهی مفهوم «نسبت به» و «دربارهٔ» از آن مستفاد می‌شود:
چون... از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت... پدیدار آید (سیاست د؛ ۱۱)

۱۰) در عبارت «بردست» مفهوم «به توسط» و «به وسیله» را می‌رساند:
آنگاه فتح مکه نیز بردست او شد (طبری ۱۷۱۴)
مرگ وی و فرزندان وی هم بردست تو خواهد بود (قصص ۵)
آخر همه لشکر بردست خوارج کشته شدند (سیستان ۱۸۳)
نخواهم که زوال دولت شما بردست من باشد (سیستان ۲۶۱)
بردست او کارهای بزرگ برآید (سیاست ۸۰)
بعد ازین قصهٔ اکوان دیو بود تا کشته شد بردست رستم (مجمل ۴۸)
هرمردی که زره بر وی راست آید جالوت بردست او کشته شود (بلعمی ۵۳۹)
و فور بردست وی کشته شد (مجمل ۵۶)

۱۱) کلمات «نظر» و «نگاه» و «چشم» همیشه با متمم فعلی که پس از حرف «بر» می‌آید به کار می‌روند:
چون نظرم بر وی افتاد (اسرار ۱۳۱)
چون آن درویش را نظر بر وی افتاد (اسرار ۱۰۸)
بنگر که نظر تو بر چه افتد (معارف ۴؛ ۶)
بسیار بزرگان و مشایخ را چشم بر تو افتادست (اسرار ۹۳)
اول چشمش بر شوهر افتاد (مرزبان ۱۷)

۱۲) برای بیان شغل یا منصبی پیش از اسم عامی که به این معانی باشد:
اگر... ادب گیرد... او را بر آن کار بدارد (سیاست د؛ ۱۲)
اگر چنین می‌رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارد (سیاست د؛ ۳۱)
چون خلقی را بر کاری داشت من بس نیایم (معارف ۴؛ ۴۵)

کی‌لهراسف، کیخسرو او را بر پادشاهی خلیفه کرد (مجمل ۲۹)

۱۳) حرف اضافهٔ «بر» در این دوره موارد استعمال متعدد مختلفی دارد که نمی‌توان آنها را در زیرعنوان خاصی گردآورد. در ذیل بعضی از این موارد را ذکر می‌کنیم:

برآخر = سرانجام، عاقبت:

برآخر افراسیاب به مرو آمد (مجمل ۴۹)

برآخر به‌کوه دماوند در چاهی ببستش استوار (مجمل ۴۱)

تا برآخر صلح کردند (مجمل ۴۴)

بردست‌گرفتن = پیشه‌کردن، اختیار کردن:

اگر... لشکری‌پیشه نباشی باری طریق تجارت بردست‌گیر (قابوس ۱۶۵)

من بدانم‌که زهر درآن مجلس حاضر کرده‌اند، احتیاط آن بر دست گیرم (سیاست ۲۳۸)

اگر قومی پدیدار آمدند که... خیانت بر دست گرفته‌اند (هجویری ۱۰۵)

بر... واجب بودن:

بر شاعر واجب است از طبع ممدوح آگاه بودن (قابوس ۱۹۱)

چون چنین بود واجب گشت بر ما که به نزد بت پرستان رویم (سیستان ۱۶۹)

برصورت، برهیئت، برمثال:

پس ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام (بلعمی ۲۱۷)

آن فرشته بود که برصورت آدمی پیش او آمد (انبیا ۲۲۳)

بر صورت مردم نگاشته است (نوروز ۸۷)

فریشته‌ای بیامد بر هیئت مرغی (قصص ۷۸)

حواس را بر مثال شبکه مسخر او کرد (حالات ۹۹)
ابلیس بر صورت شبان در راه پیش او آمد (انبیا ۲۲۳)

بر موافقت:

بر موافقت او الله الله می‌گفت (تذکره ۲۳)

برعادت = تابع عادت، برحسب عادت:

بت‌پرستان بر عادت بودند نه برتقلید (جامع ۶۰)
چون شبانگاه ببود سلیمان را دو ماهی بداد بر عادت
(بلعمی ۵۸۲)

بر یاد، بر اندیشه:

چون ازخواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود (سفر ۲)
آن شب را همه بر آن اندیشه بنشستند (اسرار ۱۷۶)
این بر اندیشهٔ آن درویش رفت (حالات ۹۲)
این همه شرابهات بر یاد تو می‌نوشم (معارف ۴؛ ۷۴)

برکسی عیب‌گرفتن، رحمت‌کردن، خصومت کردن، تکبرکردن، بخشودن:

اگرکسی بر تو عیب گیرد آن عیب به جهد از خود دور کن
(قابوس ۱۵۰)
اگر بر من رحمتی همی‌کند از مملکت خویش دهی ویـران به من دهد (قابوس ۲۱۷)
بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت‌کن (تذکره ۱۴۹)
بر خداوندان خانه خصومت کردند (انبیا ۲۲۱)
بر توانگران تکبرکردن و بر درویشان متواضع بودن
(تذکره ۱۷۴)

برحقیقت = حقیقتاً:

وی بر حقیقت امام حق است (هجویری ۸۴)
بر حقیقت خداوند عالم بداندکه... (سیاست د؛ ۱۶)

۱۴) کلمهٔ «بر» گاهی با کسرهٔ حرف آخر (یعنی راء) به‌کار می‌رود و گمان من آن است که در این حال حرف اضافهٔ مرکب است: از «بر» به علاوهٔ کسرهٔ اضافه. در این حال بیشتر معنی «نزدیكِ»، «پهلوِی»، «درکنارِ» و مانند آنها از آن برمی‌آید و شاید در اینجا از اصل به معنیِ سینه و آغوش آمده باشد. غالباً در این مورد استعمال یکی از حروف اضافهٔ «از، به، در» نیز بر سر آن می‌آید:

پس موسی از برِ ایشان برفت (بلعمی ۴۸۷)

چون به برِ قوم رسیدند آن عهد بشکستند (بلعمی ۴۹۴)

ایشان نخواستند که از برِ قوم جدا شوند (بلعمی ۵۰۰)

از برِ من غایب شد (هجویری ۱۲۱)

می‌خواهم که در برِ من آئی تا ترا ببینم (تذکره ۶۵)

مالك تعجب کرد به برِ جوان درآمد (تذکره ۵۰)

و بدون حرف اضافهٔ ماقبل:

و گر ازان نبودی که بنده‌ای هست برِ توگرامی من هردو چشم او کور کردمی (بلعمی ۵۰۵)

چون این برسد برِ ما آی تا دیگر دهیم (اسرار ۱۱۶)

پس او به‌در شهر فرود آمد و مشایخ برِ او شدند (سیستان ۱۶۱)

ازآب یك مشك مانده بود، برِ ایشان بنهاد وخود بازگشت (بلعمی ۲۰۷)

لقمان برِ داود آمدی و سی سال با داود بود (بلعمی ۵۵۹)

رفتم برِ دوست و هرچه رضای دوست است آن طلب کنم (تذکره ۵۱)

وقتی برِ استادی شدم مردی را دیدم (تذکره ۶۴)

غلامی چند خرد است کارنادیده برِ وی (سیستان ۲۲۷)

۱۵) در دورهٔ نخستین فارسی دری که مورد بحث ماست حرف اضافهٔ «بر» معانی وکاربردهای بسیار متعدد و گوناگون داردکه بیش از آن است‌که در این فصل

آمده است. اما اینجا نخواستیم رشتهٔ سخن را بیش از این به درازا بکشانیم. نکتهٔ قابل توجهی که باید در نظر داشت این است که حرف «بر» بتدریج موارد استعمال خود را از دست داده و حرفهای دیگری مانند: با، به، در، جای آن را گرفته است چنانکه در فارسی رایج امروز ـ صرف‌نظر از شعر و نوشته‌های ادبی به شیوهٔ کهن ـ حرف «بر» بسیار کمتر از حروف اضافهٔ دیگر به‌کار می‌رود.

بـه

۱) این کلمه به‌صورت *patiy* در پارسی باستان و *paiti* در اوستایی، هم پیشوند اسم و هم حرف اضافه است. در پهلوی با هوزوارش *PWN* نوشته و *pat* یا *pad* خوانده می‌شود. در پازند غالباً صورت *pa* دارد. در فارسی میانهٔ طرفانی هم به صورت *pad* وجود دارد.

در فارسی دری در چند کلمهٔ مرکب که این جزء در مقام پیشوند قرار داشته به صورت -*pa* باقی مانده است. مانند: پدید، پدیدار، پدرود، پنداشتن، پنهان. اما در این گونه کلمات ریشه و ساختمان کلمهٔ مرکب فراموش شده است. در دو سه نسخهٔ خطی بسیار کهن که شاید تاریخ کتابت آنها از قرن چهارم هجری جدیدتر نباشد این جزء با سه نقطه مشخص شده است. از آن جمله در نسخهٔ «تفسیر قرآن پاک» درکتابت کلمات:

پسختی: دلهای شما چون سنگهاست پسختی

(نسخهٔ عکسی، ص ۱۱)

پسنگ: فایده اندران که پسنگ مانند کرد (پاک ع؛ ۱۰)

پدو: گرسنگی پدو رسید (پاک ع ؛ ۳۸)

پزنده کردن: ایزد تعالی پزنده کردن عامیل بدیشان نمود

(پاک ع؛ ۱۰)

درکلماتی که آغاز آنها همزه است صامت آخر این جزء، یعنی حرف دال برجای مانده است که در چند کلمه هنوز به همین صورت در زبان نوشتن به کار می‌رود: بدو، بدیشان، بدان، بدین.

اما در بعضی از نسخه‌های قدیم صامت دال در اتصال این جزء به اسم یا صفتی که با مصوت آغاز می‌شود نیز حفظ شده است. از جمله در ترجمهٔ تفسیر طبری:

میخ آهنین بداتش سرخ کردند (طبری ۶۹۸)

آنکه پاره پاره بداتش همی سوختند (طبری ۷۱۰)

بیاوردند و بداتش اندر فکندند (طبری ۶۸۷)

من به بهشت روم دوستر دارم که بداخر مرا بباید مردن (طبری ۶۹۶)

چون کبوتری بداسمان اندر شود (طبری ۷۷۰)

مرغان درآیند و مغز سر او همی خورند و بداسمان اندر همی‌شوند (طبری ۷۸۱)

اما دربارهٔ آن که صامت آغازین این جزء با صامت بی‌آوا یا آوائی یعنی پ یا ب تلفظ می‌شده حکمی نمی‌توان کرد زیرا در اکثر نسخه‌هائی که در این دوره تألیف و کتابت شده حرفهای فارسی پ، چ، ژ، گ را با یك نقطه می‌نوشته‌اند و معلوم نیست که تلفظ اصلی آنها چگونه بوده است.

مصوتی (حرکت) که پس‌از اسقاط حرف آخر این جزء می‌ماند نیز در زبان این دوره صورت واحدی ندارد. در نسخه‌های معدودی که از این زمان باقی است و مصوتهای کوتاه (اعراب) در آنها ضبط شده است هر سه حرکت (فتحه، ضمه، کسره) دیده می‌شود و مشکل می‌توان هر یك را به‌گویش خاص ناحیه‌ای از ایران منسوب دانست. اما در این نسخه‌ها غلبه با حرکت فتحه است. در موارد معدودی نیز این جزء به صورت «بی» کتابت شده که می‌توان آن را اشباع حرکت کسره دانست :

ازلی خطی ورلوح که ملکی بدهید

بی ابی‌یوسف یعقوب بن‌اللیث همام

(سیستان ۲۱۵)

۲) جزء «به ـ» در مقام پیشوند اسم دو مورد استعمال دارد. یکی آنکه از اسم صفت می‌سازد، و دیگر آنکه در ترکیب با صفت از آن قید حاصل می‌شود.

۱،۲) از ترکیب این پیشوند با اسم صفت ساخته می‌شود. این وجه استعمال در فارسی میانه نیز وجود داشته است:

فارسی میانه: *pad – gohr* = باگهر، از نژاد خوب

pad – nērōg = بانیرو، بنیرو، نیرومند

pad – zōrtar = بازورتر، زورمندتر

در فارسی دری این جزو بر سر اسم معنی درمی‌آید، چه کلمه اصل فارسی داشته باشد و چه مأخوذ از عربی باشد:

شماایدر بآرام باشید (بلعمی ۱۱۷)

گفت که این مسیح بآب‌روی باشد اندرین جهان (طبری ۲۴۱)

میانت به خنجر کنم بر دو نیم دل انجمن گردد از تو بیم

(شاهنامه ۱۵۸۷)

آن رسول پرویز مردی بخرد بود (بلعمی ۱۱۸۷)

صورتهای طبیعی بحقیقت که از نهاد خویش گردش نپذیرند صورتهای افلاکست (سجستانی ۴۴)

در متون قدیمتر، کلماتی که با این پیشوند ساخته شده فراوان است. از جمله در بلعمی: بثبات (۳۱)، بخرد (۱۱۷)، بقوه (۱۱۷)، بنیرو (۲۰۱)، بریش = ریش‌دار (۲۱۳)، بخردتر (۳۸۴)، بستوه (۴۸۵)، بخشم = خشمگین (۴۹۹)، بقوت‌تر (۵۳۷)، بکار = کارکن (۳۲۴).

۲،۲) از اسم معنی یا از صفت قید می‌سازد:

فارسی میانه:

pad-pērōzēh = پیروزی، پیروزمندانه

pad-tuxšākēh = بکوشش

pad-nāmčišt = مخصوصاً

فارسی دری:

ایشان پایهای خویش بر زمین خشك می‌زدند بآسانی تا زانو به زمین فرو می‌شدند (طبری ۱۱۸۷)

از بیم قوم خویش نیارستندی بآشکاره گفتن (بلعمی ۱۷۶)

بآخرشکیبائی آورد پیش که جز آن نمی‌دید هنجار خویش

(شاهنامه ۵۱۶)

تا نخورد شیر هفت مه بتمامی از سر اردیبهشت تا بن آبان

(رودکی ۷۴)

بهرام بفرمود تا بجمله تیرباران کردند (بلعمی ۱۰۷۸)

بدان که من دادم رحم پیوستم و هم بحق دادم (بلعمی ۴؛ ۱۱۸)

بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه می‌خواند (برامکه ۵)

موسی شاد شد و باز ایشان آمد بشتاب (بلعمی ۴۸۷)

مردمان شهر جمله پیش‌باز رفتند و باکرام ویرا به شهر درآوردند

(هجویری ۷۲)

۳) حرف اضافهٔ «به» در معنی اصلی جهت جریان فعل یا حالت را بیان می‌کند، همچنان که حرف «از» مبداءِ جریان را نشان می‌دهد. اما در عبارت، این کلمه معانی و موارد استعمال متعددی دارد که از آن جمله آنچه را که در متون این دوره یافت شده است در ذیل می‌آوریم.

۴) «به» در معنی «بسوی، به جانب، نزد» و مانند آنها؛ با فعلهای بردن، آوردن، فرستادن، رفتن، آمدن، نوشتن، برشدن:

پس طلسمی بکرد و به هوا برشد (بلعمی ۶۰۰)

ازلی خطی ورلوح که ملکی بدهید
بی ابی‌یوسف یعقوب بن‌اللیث همام
(سیستان ۲۱۰)

۲) جزءِ «به ـ» در مقام پیشوند اسم دو مورد استعمال دارد. یکی آنکه از اسم صفت می‌سازد، و دیگر آنکه در ترکیب با صفت از آن قید حاصل می‌شود.

۱،۲) از ترکیب این پیشوند با اسم صفت ساخته می‌شود. این وجه استعمال در فارسی میانه نیز وجود داشته است:

فارسی میانه: *pad – gohr* = باگهر، از نژاد خوب
pad – nērōg = بانیرو، بنیرو، نیرومند
pad – zōrtar = بازورتر، زورمندتر

در فارسی دری این جزو بر سر اسم معنی درمی‌آید، چه کلمه اصل فارسی داشته باشد و چه مأخوذ از عربی باشد:

شماایدر بآرام باشید (بلعمی ۱۱۷)
گفت که این مسیح بآب‌روی باشد اندرین جهان (طبری ۲۴۱)
میانت به‌خنجر کنم بر دو نیم دل انجمن گردد از تو بییم
(شاهنامه ۱۵۸۷)
آن رسول پرویز مردی بخرد بود (بلعمی ۱۱۸۷)
صورتهای طبیعی بحقیقت که از نهاد خویش گردش نپذیرند صورتهای افلاکست (سجستانی ۴۴)

در متون قدیمتر، کلماتی که با این پیشوند ساخته شده فراوان است. از جمله در بلعمی: بثبات (۳۱)، بخرد (۱۱۷)، بقوه (۱۱۷)، بنیرو (۲۰۱)، بریش = ریش‌دار (۲۱۳)، بخردتر (۳۸۴)، بستوه (۴۸۵)، بخشم = خشمگین (۴۹۹)، بقوت‌تر (۵۳۷)، بکار = کارکن (۳۲۴).

۲،۲) از اسم معنی یا از صفت قید می‌سازد:

فارسی میانه:

pad–pērōzēh = بپیروزی، پیروزمندانه

pad–tuxšākēh = بکوشش

pad–nāmčišt = مخصوصاً

فارسی دری:

ایشان پایهای خویش بر زمین خشك می‌زدند بآسانی تا زانو به زمین فرو می‌شدند (طبری ۱۱۸۷)

از بیم قوم خویش نیارستندی بآشکاره گفتن (بلعمی ۱۷۶)

بآخرشکیبائی آورد پیش که جز آن نمی‌دید هنجار خویش

(شاهنامه ۵۱۶)

تا نخورد شیر هفت مه بتمامی از سر اردیبهشت تا بن آبان

(رودکی ۷۴)

بهرام بفرمود تا بجمله تیرباران کردند (بلعمی ۱۰۷۸)

بدان که من دادم رحم پیوستم و هم بحق دادم (بلعمی ۴: ۱۱۸)

بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه می‌خواند (برامکه ۵)

موسی شاد شد و باز ایشان آمد بشتاب (بلعمی ۴۸۷)

مردمان شهر جمله پیش‌باز رفتند و باکرام ویرا به شهر درآوردند

(هجویری ۷۲)

۳) حرف اضافهٔ «به» در معنی اصلی جهت جریـان فعل یا حـالت را بیان می‌کند، همچنان که حرف «از» مبداء جریان را نشان می‌دهد. امـا در عبارت، این کلمه معانی و موارد استعمال متعددی دارد که از آن جمله آنچه را کـه در متون این دوره یافت شده است در ذیل می‌آوریم.

۴) «به» در معنی «بسوی، بـه جانب، نزد» و مـانند آنها؛ بـا فعلهای بردن، آوردن، فرستادن، رفتن، آمدن، نوشتن، برشدن:

پس طلسمی بکرد و به هوا برشد (بلعمی ۶۰۰)

بفرمود تا دوازده هزار درم بدو بردند (هجویری ۹۲)
جبریل را بفرمود تا او را بگرفت و به ابراهیم آورد
(بلعمی ۲۳۹)
از آنجا مرا به اهل این دو شارستان برد (بلعمی ۵۸)
از همه کسی به من نامه‌هاست که فرستاده‌اند (هجویری ۷۱)
از خداوند تعالی به ما رسولان آمدند (هجویری ۱۶)
آنگاه سلیمان آهك نوره به بلقیس فرستاد (بلعمی ۵۷۷)
دل تو اگر به جمال می‌رود می‌فرماید که جمال بی‌عیب اینجاست
(معارف ۴؛ ۱۳)
بیا تا ترا به کیکاوس برم (بلعمی ۵۹۹)
به خواجه نبشتم تا این کار به خداوندی تمام کند (بیهقی ۴۷۱)
اسمعیل غایب بود و به رمه رفته بود (انبیا ۶۹)

۵) گاهی معنی قصد و نیت می‌دهد:
دانستند که ایشان وفد عادند و به باران خواستن آمده‌اند
(بلعمی ۱۵۸)
خواجه ابوطاهر با جمع صوفیان به عیادت سلطان به سرخس برفتند
(حالات ۱۲۳)
مرا می‌گوید مشو بدین دعاکردن (بلعمی ۵۰۹)
من امینان خویش را بفرستم تا آنجا شوند به جاسوسی
(بلعمی ۶۲۱)
ملك مردمان را به طلب ابراهیم فرستاد (طبری ۱۶۲۹)
پدرم امشب به کشتن تو خواهد آمدن (بلعمی ۵۴۴)
از کرمان به زیارت وی آمد (هجویری ۱۵۴)
یعقوب لیث به خیانت اینجا می‌آید (سیاست د؛ ۲۰)
عیسي علي به حرب او بیرون شد (سیستان ۱۵۹)

گفت بدین وقت به چه آمده‌ای؟ (سیاست ۱۰۹)
ما در اینجا به آسایش نیامده‌ایم (سمك ۱؛ ۲۷۹)
او خود به ولایت‌گیری به اصفهان رفته بود (سفر ۳)
اندر وی بتخانه‌های بسیار است که هندوان آنجا به زیارت آیند (حدود ۷۳)

۶) گاهی برای بیان علت و سبب می‌آید:
به هر زمانی اندر گناهکاران زمانه را به گناه ایشان عذاب کنند و به گناه پیشینیان عذاب نکنند (بلعمی ۴۸۰)
عوج بدان زخم موسی بیفتاد و بمرد (بلعمی ۴۹۶)
من زنده بدین مزهٔ طلبم (معارف ۴؛ ۱۲)
یوشع به همان بیماری بمرد (بلعمی ۵۱۷)
هفتاد هزار مرد مرده بودند بدان طاعون (بلعمی ۵۱۲)
مرا رزقی است مقسوم که به حرص من زیادت نشود (هجویری ۱۴)
این قوم بدین قول از اجماع موحدان بیرون شدند (جامع ۳۴)

۷) گاهی در بیان وسیله و ابزار کار استعمال می‌شود:
به سرای پردهٔ حسن اندر افتادند و او را به کارد زدند (طبری ۱۳۸۱)
ای پدر، به رسن دست و پای من ببند (بلعمی ۲۳۵)
مردم از آن شکنجه بیشتر بمردند تا آنکه به شمشیر کشته شد (بلعمی ۵۱۶)
چون بدید که به دو مشت آب می‌خورد کاسه بینداخت (هجویری ۴۵)
و چون بدید که به انگشتان تخلیل می‌کرد شانه بینداخت (هجویری ۴۵)

اگر ایشان را به آتش بسوزند (تذکره ۱۲۵)

به سیماب پر کردند و به سریشم به‌هم گرفتند (انبیا ۱۸۰)

هر کسی الله را به نوعی می‌پرستند، بعضی به‌دل بعضی به شهوت (معارف ۴؛ ۷)

به زر خویشتن را چه آبادان می‌کنید (معارف ۴؛ ۷۴)

اگر درمانیم و با او به جنگ بس نیائیم باری راه گریز ما گشاده بود (سیاست د؛ ۲۱)

با وی برآویخت و بسیار به نیزه با هم بکوشیدند (سمك ۱؛ ۲۹۰)

عاقبت ایشان را به تدبیر ببردند (سمك ۱؛ ۲۶۸)

۸) گاهی برای تعیین مکان به کار می‌رود:

چهار هزار مرد... را بکشته‌اند به کوفه (طبری ۱۳۸۷)

اندرین کتاب به چند جایگاه گفته آمدست (طبری ۱۶۶۸)

به‌ری نتوانست بود (بیهقی ۵۳۵)

به‌خراسان خللی بدین بزرگی افتاد (بیهقی ۴۷۱)

و او امام اهل توریت بود به شام (قصص ۲)

چون به نزدیکان نشابور برسیدند خبر مرگ هارون شنیدند و دفن کردن او به طوس (سیستان ۱۶۹)

اسحق را خلیفه کرده بود به شام و اسماعیل را به حجاز (انبیا ۷۶)

بر اثر وی می‌رفتم تا وی را به مسجد یافتم (هجویری ۱۲۱)

آن سال به‌مدینه شد (تذکره ۱۳۱)

تگرگ بسیار آمد به سیستان (سیستان ۳۶۱)

بیرون آمدند به نزدیکی مکه (معارف ۸۰)

۹) گاهی برای بیان زمان و وقت به کار می‌رود:

پس از آن به هفت روز سواران رسیدند (بیهقی ۵۵۳)

آغش وهادان ملك گیلان بود به روزگار کیخسرو (قابوس ۴)

مردی به سحرگاه از خانه بیرون رفت (قابوس ۱۰۸)

و به شب ایشان را بگذاشتندی تا به گرد خیمه گردیدندی (اسرار ۱۹۸)

به روز آدینه هفدهم ذی‌القعده (سیستان ۳۸۴)

به تیرماه آب از شاخ به بیخ کشد (معارف ۴؛ ۳۸)

به وقت نان خوردن و آب خوردن (معارف ۴؛ ۷۴)

دلیل کند که به وقت دیگر بتوان دید (انبیا ۲۳۲)

به شب برآنجا نماز کن (تذکره ۱۳۷)

از او پرسیدند که به شب چونی (تذکره ۲۸۰)

به مدتی اندك سخن بر من گشاده شد (اسرار ۱۳۱)

۱۰) گاهی برای بیان حالت و وضع یا عنوانی به کار می‌رود:

به خواب دیدم که مرا در بهشت بردند (تذکره ۲۳۲)

هر که به بیداری کار خود ساخته باشد (هجویری ۴۶۱)

به خواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند (بیهقی ۲۰۷)

من از سخن شیخ به شگفت ماندم (اسرار ۱۳۱)

اگر رای عالی بیند هردو را به عزیزی به خانه فرستاده شود (بیهقی ۱۷۵)

بهری مردمان ایدون گفتند که کیمیا از آسمان به وحی آمد به موسی (بلعمی ۴۸۱)

یا کسی به غضب از دست تو بسته است (معارف ۱۱۸)

کنیت وی ابوعبدالله بود و به لقب ویرا باقر خواندندی (هجویری ۹۳)

به درویشی و به ذل اندر بماندند (بلعمی ۱؛ ۵۰۱)

این دو حرکت کون و فساد به منزلت زیر و زبرست
(سجستانی ۳۰)

شبی به خواب دید که هاتفی آواز داد (اسرار ۹۳)

ابلیس بیامدی به رسم غریبان (انبیا ۷۷)

نفس به صورت مردم فرو آمد (سجستانی ۲۸)

۱۱) گاهی در بیان مقام و شغل و سمتی به کار می‌رود و کلمه‌ای که به این حرف مربوط است گاهی صفت است و گاه اسم معنی:

ملك او را به خزینه‌دار کرد (بلعمی ۳۰۱)

خدای تعالی هر آینه خلقی بخواهد آفریدن که این زمین به ملك او را دهد (بلعمی ۶۹)

دختر شاه زاولستان او را بیافت و به زن او گشت (بلعمی ۱۳۲)

سبکتکین دختر رئیس زاولستان را به زنی کرد (سیاست د؛ ۱۵۷)

به امیری بر وی سلام کردند (سیاست د؛ ۱۵۷)

این قبطیان... همچنان بنی‌اسرائیل را به بندگی همی داشتند
(طبری ۱۶۰۷)

۱۲) گاهی همراه بودن دو یا چند چیز را با یکدیگر بیان می‌کند و معادل حرف «با» در فارسی امروز است:

ابوبکر نعلین رسول ص نیك کرد و به یکدیگر می‌رفتند
(طبری ۳۶۲)

چنانکه دو تن به یکدیگر نشسته باشند و حدیث همی کنند
(بلعمی ۶۳)

به‌هم نشستند و شراب خوردند (بیهقی ۱۴۸)

هر زنی را که مردی به خانهٔ خویش برد و با وی زنا کند... هر دو بهم بمیرند (بلعمی ۵۱۱)

این خبر به آیت قرآن موافق‌تر است (بلعمی ۵۰۸)

۱۳) گاهی برای بیان مقدار و اندازه و بهای چیزی به کار می‌رود:

ابراهیم علیه‌السلام از ساره به ده سال مهتر بود (بلعمی ۲۱۹)

هر روز دو ماهی بدو دادندی... یکی را به نان دادی (بلعمی ۵۸۲)

اگر به گوشت محتاج بودی به سیم چرا نخریدی (بیهقی ۴۴۹)

۱۴) گاهی برای تخصیص‌وصفی برای موصوف معین به کار می‌رود:

ملك یمن مفلوج بود به دست و به پای (بلعمی ۶۰۱)

اما به طراوت دست از همه جنسی ببرده‌اند (قابوس ۱۱۵)

آن مهربان به روزی دادن (قصص ۱)

به بالا پست بود و به تن ضعیف و باریك و زرد روی (بلعمی ۵۴۲)

۱۵) گاهی در بیان «از حیث»، «برحسب» و مانند آنها به کار می‌رود:

خلقی بسیار به دین مسلمانی آمدند گروهی به راستی و گروهی به منافقی (بلعمی ۶۲۰)

کیست راست‌تر از خدای به گفتار (طبری ۳۲۷)

آدمیان از پریان بزرگوارتراند به مقدار و جلالت (بلعمی ۵۸۷)

مهترشان به سال رویبل بود (بلعمی ۳۱۲)

بنی‌اسرائیل به بالا و قوت همچون خلق این زمانه بودند (بلعمی ۴۹۱)

من مرقعه‌ای خشن داشتم به سنت (هجویری ۷۷)

آن که به مجاز مرکسی را غنی خوانند نه چنان بود که غنی بر حقیقت بود (هجویری ۲۴)

بی

۱) حرف «بی» کلمهٔ نفی است و بر سر اسم درمی‌آید و آن را به صفت منفی بدل می‌کند و این کلمهٔ مرکب گاه در مقام قید نیز به کار می‌رود؛ در پهلوی به صورت *abī* و در متون مانوی پارسیك و پهلوانیك به صورت *aby* آمده است.

۲) صورت «اَبی» در متون کهن این دوره کم به کار می‌رود و بیشتر در شعر قدیم خاصه در شاهنامه می‌آید:

ابی دانشان بار تو کی کشند   ابی دانشان دشمن دانشند

(ابوشکور، پراکنده ۹۷)

بدو گفت گشتاسب کای شهریار   ابی تو مبیناد کس روزگار

(شاهنامه ۱۴۹۴)

ز خسرو بشد فر شاهنشهی   ابی تاج ماند او بسان رهی

(شاهنامه ۲۹۰۸)

خیال شعبدهٔ جادوان فرعون است

توگفتی آن سپه استی ابی کرانه و مر

(عنصری ۱۱۳)

۳) کلمهٔ «بی» با پیوستن به حرف «از» گاهی به صورت حرف اضافهٔ مرکب به کار می‌رود:

چون **بی از** جنگ و اضطراب کار یکرویه شد...

(بیهقی ف؛ ۳۳۸)

ایام بر او خواند که ای جان گرامی

بی از تو مبادام حیات از کم و بسیار

(حسن ۷۳)

نفاذ کار دهقان هم **بی از** آن ممکن نگردد (کلیله م؛ ۷)

روشن شدن این باب **بی از** این معنی ممکن نگردد

(کلیله م؛ ۳۲۳)

۴) صورتهای مرکب «بی از آن که» و «بی از آن چه» نیز در متون این دوره استعمال می‌شود:

اگر **بی از آنچه** حضرتی بدو پیوندد دست ندهد زینهار تا آسیب بر آن نزنی (کلیله م؛ ۸۸)

بی از آن کامد ازو هیچ خطا از کم و بیش

سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم

(بیهقی ۳۸۳)

بی از آنچه از دیگر جانب آن را درگذشته سابقه‌ای توان شناخت

(کلیله م؛ ۱۶۴)

بنده به یك نیت از حکمی به حکم دیگر شود **بی از آن که** بر ظاهرش هیچ تأثیر پدیدار آید (هجویری ۴)

پس

۱) «پسِ» با کسرهٔ اضافه در آخر به‌معنی دنبال، عقب، بعد از:

اگر بگریزد پسِ وی نروند و نکشند او را (عشر ۳۳۳)

پسِ ساعتی ایزد تعالی بازش زنده گردانید (عشر ۶۸)

بفرمود تا پسِ نماز دیگر به نزد منبر بایستاد (عشر ۳۳۸)

۲) «از پس»:

اوست خلیفت تو از پسِ تو اندر زمین (طبری ۳۷)

از پسِ این روز هرگز پیامبر ص طعامی نخورد که... (عشر ۴۰۸)

از پسِ مرگشان باز همچنان زنده گردانیم (عشر ۲۲۲)

و این از پسِ آن بود که آیت حجاب آمده بود (عشر ۳۴۲)

از پسِ آن حال مؤمنان پدید کرد (عشر ۲۳)

۳) «از پس از»:

از پس از آن که ایمن باشد که آن نگریستن او را به‌فتنه‌ای نکشد (عشر ۳۶۳)

از پس از آن بخورید از گوشت آن (عشر ۲۵۹)

از پس از آن به‌سوی ملك هند رفت (عشر ۱۰)

از پس از آن که جبریل برفت (مجید ۲؛ ۱۱۷)

۴) «سپس از»:

هر آن کسی که بگرداند اندرز مرده را سپس از آنکه شنوده باشد (کهن ۵۶)

۵) «از آن سپس»:

از آن سپس نیز بر قریش فسادی نباشد (مجید ۲؛ ۱۲۶)

زن او از آن سپس هفت پسر و سه دختر بزاد (مجید ۲؛ ۳۸)

از آن سپس که آیت فرو آمد (مجید ۲؛ ۲۱۸)

پیش

۱) پیش که = پیش از آن که:

از آنجا باز آمد **پیش که** عیسی ع از سر کوه به پایان آمدی

(عشر ۵۳)

توبه کن **پیش که** از این جهان بروی (عشر ۳۴۵)

بر زبانش این برفت **پیش که** پیغامبر ص بر وی املی کرد

(عشر ۲۸۶)

۲) پیش از آن که:

با وی پیمان بستم **پیش از آن که** از آن درخت بخورد (عشر ۱۴۶)

۳) پیشِ (با کسرهٔ اضافه):

خدای **پیشِ** آدم که را آفریده بود؟ (طبری ۳۵)

چندا که هلاك کردیم ما **پیشِ** ایشان از گروهان گذشته (پارس ۱۱)

۴) از پیشِ:

جان را بیافریدم **از پیشِ** او از آتشی گرم (طبری ۳۶)

تــا

حرف اضافـهٔ «تا» در پهـلوی *taī* یا *tāg* است. ایـن کلمه در معـنی اصلی «انتهای» امری را (مکان، زمان، فعل) می‌رساند، چنانکه حرف اضافهٔ «از» آغاز و ابتدا را بیـان می‌کند و گاهی در جمله هـر دو حرف اضافه می‌آید تـا اول و آخر چیزی را نشان دهد:

از گاه آدم بـاز **تا** اکنون در هـر معاملتی و در هـر ملکی عـدل ورزیده‌اند (سیاست د؛ ۵۷)

۱) کلمهٔ «تا» برای بیان انتهای مکانی:

ز خاور بیاراست **تا** بـاختر　　پـدید آمد از فر او کـان زر
(شاهنامه ۱/۲۵/۱۸۳)

همه رودها که اندر جهان است... از آنجا کـه پیدا شود **تا** آنجا که اندر دریا افتد (حدود ۸)

ازانجا که طور سیناست **تا** به زعرکوه ثراه خوانند (حدود ۳۴)

رودی به مغرب ناحیت روم... همی رود **تا** به جای صقلابیان (حدود ۵۲)

از سپاهان **تا** آنجا سی فرسنگ بود (سفر ۲۸)

از بصره **تا** اصفهان صدو هشتاد فرسنگ باشد (سفر ۲۷)

هرسه رفتند **تا** به شهر باورد (حالات ۲۰)

۲) برای بیان انتهای زمانی:

تا آنگاه که به خدمت تخت خلافت رسد (بیهقی ۳۱)

سوی بلخ آئیم **تا** زمستان آنجا باشیم (بیهقی ۴۹۳)

تا وقت چاشت آن جنازه در هوا مانده بود (حالات ۱۱۰)

بنشستیم **تا** آن وقت که نان بخوردیم (برامکه ۱۳)

و مردمان هم بر آن می‌رفتند **تا** به روزگار اردشیر بابکان (نوروز ۶۹)

صورت علقه همچنین با اصل خویش برابر شود **تا** آنگه که مضغه شود (سجستانی ۴۴)

در زمین نهان شود **تا** فصل بهار باز برآمدن گیرد (معارف ۴؛ ۳۲)

این عادت از روزگار خلیل‌الرحمن... **تا** این ساعت برقاعده مانده (سفر ۴۳)

ازخواب بیدار شدم و **تا** روز با خویشتن اندیشه می‌کردم (برامکه ۵۲۰)

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان

تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز (منوچهری ۴۲)

۳) گاهی نتیجهٔ عملی که در فراکرد اصلی جمله بیان شده با حرف «تا» در فراکرد تابع ذکر می‌شود:

مسلمان گردی **تا** از عذاب برهی (طبری ۳۴۶)

روز آدینه به‌مسجد آدینه رود **تا** رسم تهنیت نیز گزارده شود (بیهقی ۲۸۶)

بس‌کن **تا** کارت نیکو شود (معارف ۴؛ ۱۶۱)

قعر حوض همی‌کنی تا آب صافی از درون حوض پدیدار آید
(کیمیا ۲۹)

رعایا را... از رنجها آسوده دارد تا درسایهٔ عدل او به واجب روزگار می‌گذرانند (سیاست د؛ ۱۲)

به غرض از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حق حاصل آمدی
(سیاست د؛ ۶۴)

زهر بمکم تا از همه رنج و مذلت باز رهم (برامکه ۵)

این کتاب را بدیشان دادندی تا آن را بخواندندی (برامکه ۳)

۴) گاهی با حرف «تا» قصدی‌که از اجرای عملی بوده است بیان می‌شود:

حجت خدا بود تا بترساند ستمکاران را (بیهقی۳۰۶)

ایشان را بکشیم تا مسلمانان از ایشان برهند (بیهقی ۶۸۲)

من آن همه به تو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری باشد (سیاست د؛۲۷)

تابه بر سر نهاد تا قلیه کند (سیاست د؛ ۲۶)

حجام را بخواند تا موی بردارد (نوروز ۷۷)

محتسبی مستی را به در سرای امیر حاضر آورد تا حد مستی بر وی براند (جوامع ۲۱۷)

الله مر او را آفرید تا قهر خود و لطف خود ظاهر کند
(معارف ۴؛ ۷)

من آمده‌ام تا ترا به حضرت برم (جوامع ۱۴۸)

۵) حرف «تا» گاهی با کلمات دیگر مانند زنهار، نگر، بهوش، هان و جز اینها وگاهی به تنهائی در معنی هشدار به‌کار می‌رود؛ و در این مورد فعل جمله به صیغهٔ نهی و تحذیر می‌آید:

زینهار! تا سر این حقه باز نکنی! (اسرار ۲۱۳)

زینهار! تا این لفظ کسی را نیاموزی (کلیله م؛ ۴۹)

زینهار! تا در ساختن توشهٔ آخرت تقصیر نکنی (کلیله م؛ ۴۵)

تا نباشی حریف بی‌خردان   که نکوکار بد شود ز بدان

(کلیله ۳۴۹)

ز بهر درم تا نباشی به‌درد   بی‌آزار بهتر دل دردمند

(شاهنامه)

به‌ساسانیان تا مدارید امید   مجوئید یاقوت از سرخ بید

(شاهنامه)

دیو است سپاه تو یکی لیکن   تا ظن نبری که تو سلیمانی

(ناصرخسرو ـ مینوی ؛ ۶۰)

نگر تا از آن سپهسالاران نباشی‌که عسجدی گوید

(قابوس ۲۲۴)

۶) در بسیاری از موارد دیگر حرف «تا» درست مانند «که» حرف ربط است:

مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری یا خصم (سیاست د؛ ۶۴)

بفرمودی تا حجله را گرد کردندی (سیاست د؛ ۱۹)

۷) گاهی در بیان رابطهٔ جمله‌ها دو حرف ربط «تا» و «که» با هم می‌آیند:

پنجاه روز ماندکه تا من چو بندگان

در مجلس توآیم با گونه‌گون نثار

(منوچهری ۳۰)

ما را خدائی‌کن که تا او را می‌پرستیم (طبری ۶۸)

نود و اند سال است که تا در خدمت مشایخ‌ام (اسرار ۹۳)

این نعمت که مر ایشان را دادیم بدان دادیم که تا در فتنه افتند

(عشر ۱۵۳)

۸) بعد از فعلهای فرمودن، اشارت کردن و مانندآنها حاصل فرمان به صیغهٔ ماضی می‌آید در این معنی‌که مدلول فرمان اجرا شده است:

پادشاه بفرمود تا او را از حبس رها کردند (مرزبان ۵۵)

امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند (بیهقی ۲۲۵)

جز / جدا

۱) کلمهٔ «جز» به معنی بیرون از جمعی یا گروهی. این کلمه در اوستائی به صورت *-yūta* و در پهلوی به دو صورت *Judā* و *Judāg* وجود دارد. در فارسی دری گاهی به صورت «جذ» ثبت شده است که بسیار نادر است اما به صورت «جز» از قدیمترین زمان تا امروز رایج است.

صورت «جدا» نیز که همین کلمه است در فارسی دری کلمهٔ مستقلی شمرده شده و مورد استعمال دیگری یافته است.

۲) کلمهٔ «جز» به معنی استثناء در فارسی دری:

کس او را بجز شاه ایران نخواند جز اسفندیار تهم را نماند
(شاهنامه ۶/۲۰۰/۶۰۸)

ای مردم مکه و جز ایشان بیروید بدان (شنقشی ۴)

و اندر بهشت نشود کس جز ما که جهودانیم (پاك ۷۴)

همه به آن اقلیم موجود است جز سه چیز (ابنیه ع؛ ۷)

با مهتران جز راست نشاید گفتن (سیاست ۶۸)

آن دستان جز با تن‌های خویش نمی‌کنند (نسفی ۱؛ ۵)

چرا زنده شمرد کسی خویشتن را که زندگانی او جز به کام بود
(قابوس ۵۱)

سجده جز خدای را روا نبود (انبیا ۱۰)

۳) گاهی پس از کلمهٔ «جز» حرف «از» درمی‌آید:

جز از بهر مؤمنان روزی نخواست ایزد تعالی (پاك ۹۴)

مر این را جز از من مدبری نیست (عشر ۳۱۱)

جز از آن کرامتهای دیگر که دادی (سور ۱۷۷)

نیست عالمین را خداوندی و... جز از من (عشر ۱۰۳)

اهل مصر گفتند جز از ما کسی را مفروش که ما درمانیم

(انبیا ۱۱۵)

جز از پهلوان جهان زال زر

که با تخت و تاج است و با زیب و فر

(شاهنامه ۱۶۷)

جز از ایزد توام خُداوندی کنم از دل به تو بر افدستا

(دقیقی، پراکنده ۱۴۵)

مریم و عیسی و جز از ایشان (عشر ۹۲)

۴) گاهی نیز حرف اضافه «به» پیش از آن می‌آید:

نفرمود ما را بجز راستی که دیو آورد کژی و کاستی

(شاهنامه)

نباشد بجز اهرمن بد کنش که یزدان بسوزد به آتش تنش

(شاهنامه)

نباشد بجز دخت افراسیاب چنان چون بود ماه با آفتاب

(شاهنامه ۹۱۳)

همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بجز ناله زو یادگار

(شاهنامه ۱۶۳۱)

۵) گاهی پس از «جز» حرف ربط «که» می‌آید و حرف مرکب می‌سازد:

هیچ راحت می نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمه‌ت خلق را کاتوره است
(رودکی ۵۲۳)

جز که طاعت داشتن... طاعت آنکس بود که پرهیزد از جماع
(کهن ۶۴)

۶) گاهی پیش از «جز» حرف ربط «به» و پس از آن حرف «از» درمی‌آید:
خدای عز و جل یکی است و بجز از وی خدای نیست (طبری)

هرکو بجز از تو به جهانداری بنشست
بیدادگرست ای ملك و بی خرد و مست
(منوچهری ۱۵۴)

۷) به صورت «جُذ» و «جُد» نیز در معدودی از نوشته‌ها آمده است:
و جذ ازان که به‌روغن بادام شیرین فراز گرفته بود نشاید خورد
(ابنیه ع؛ ۲۶)

همی پنداشتند ایشان که پیمان
ابا دُرَوَند و جُد دین نیست یکسان
(ارداویراف نامه)

چو کردی با کسی تو عهد و پیمان
چه با بهدین چه با جُد دین یکی دان
(ارداویراف ۱۵۲۴)

۸) صورت شاذ «ازجزی» معادل «غیر از» نیز دیده شده است:
ای مؤمنان! مگیرید دوستان خاصه از جزی شما (نسفی ۱؛ ۹۶)

چند

۱) «چند» حرف پرسش است از کمیت یا مقدار چیزی. این کلمه در مورد حرف استفهام و صفت مبهم و قید مقدار استعمال می‌شود. ریشه و چگونگی کاربرد آن در مقام قید پیش‌از این با ذکر شواهد نقل‌شد (صفحهٔ ۲۲۲). اینک:

۲) پرسش از عدد، مقدار، اندازه:

نگاه باید کرد تا چند دردسر افتاد (بیهقی ۴۷۱)

چند از گروهی اندك غلبه کنند گروهی بسیار را (طبری ۱۴۹)

تا عم من ابوطالب ازین جهان بیرون شد بر من چند خواری آمد (طبری ۳۵۶)

۳) صفت عددی مبهم:

سرایش به‌فرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فـرش و چند پاره سیمینه (بیهقی ۵۲۵)

و چند سال به‌گنجه مقیم شدم (قابوس ۴۲)

چند روز با من نه بران حال بود که پیش‌از آن بوده بود (قابوس ۴۳)

۴) معادل تا کی، تا چه مدت:

چند خواهی خوردن از این شراب (سفر، برلین، ۳)

ازین در سخن چند رانم همی (شاهنامه ۱۱۸)

۵) گاهی یای نکره به آخر موصوف مقدم افزوده می‌شود:

شما روزی چند صبر کنید تا کار خدایگان شما به چه رسد (طبری ۳۴۸)

غلامی چند گردنکش مردانه داشت (بیهقی ۴۰۱)

اندرین روزی چند کار پرویز به سر رسد (طبری ۳۴۸)

از هر قبیله‌ای تنی چند با خودیار کردند (طبری ۳۶۰)

۶) چندی = مدت زمانی نامعلوم (با یای مجهول):

بگشت اندرین نیز چندی جهان همی بودنی داشت اندر نهان (شاهنامه ۲۴۶)

۷) چندی = مقدار نامعلوم، عده‌ای (با یای مجهول):

کمان برگرفتند و تیر خدنگ برفتند چندی سواران جنگ (شاهنامه ۶۲۰)

۸) چندی (با یای معروف) = کمیت

شناختن عناصر و چندی و چگونگی ایشان (هدایه ۱۷)

کیفیت چگونگی بود و کمیت چندی بود (هدایه ۲۲)

۹) چندان که = هرچه، تا اندازه‌ای که:

چندان که جهد کردند که ایشان را در گور کنند... نتوانستند (طبری ۱۴۷)

چندان که می‌رفت او را در نمی‌یافت (طبری ۳۶۲)

چندان‌که خلق را می‌کشت خون به‌لشکرگاه نمی‌رسید (طبری ۲۱۱)

۱۰) چندان، با عددهای راسته به‌معنی چند برابر:

یك شخص از آن چندان هزار مرد... جان نبرد (طبری ۱۴۷)

۱۱) چندین = مقدار بسیار:

پس از چندین سال که گذشته بود... عزیز را عزم رفتن آن حوالی افتاد (طبری ۱۶۴)

۱۲) چندِ، با کسرهٔ اضافه = برابر، مساوی:

هریکی چندِ یك باقلی (هدایه ۳۱۴)

هر آبله‌ای چندِ دنبهٔ گوسفندی (مجید ۱؛ ۵۲)

و او چندِ آلوی کوچك بود (ابنیه ۱۶۷)

۱۳) همچند نیز به معنی برابر، معادل، مساوی:

رویش از حال بگشت و خرد شد همچندِ عدسی (مجید ۱؛ ۲۶۹)

ندانستی که چیزهای بسیار همه همچندِ یکدیگر باشند (زاد ۲۴۸)

۱۴) چندانی که = آن قدر که، تاحدی که:

علاج وی به اول خون گرفتن بود **چندانی که** طاقت بود (هدایه ۲۲۵)

چون

۱) کلمهٔ «چون» در فارسی میانه (پهلوی) به صورت $\check{c}yg\bar{o}n$ و $\check{c}e\bar{o}n$ در معانی چگونه (حرف پرسش)، که (حرف ربط)، زیرا که (بیان علت)، مانند (حرف تشبیه) به‌کار رفته است. در فارسی دری این کلمه به معنی مانند (أدات تشبیه)، چگونه (ادات پرسش)، وقتی‌که (قید زمان) استعمال می‌شود.

۲) حرف پرسش به معنی چگونه، چطور:

او را گفت: چون یافتی جان کندن؟ (قصص ۲۳۵)

سفاح گفت چون شاید این سخن، و مردی‌که همه جهان ما را صافی کرد او را چون کشیم (مجمل ۳۲۴)

عیسی را گفتند چون است‌که گفتی مرده زنده‌کنم (مجمل ۲۱۸)

۳) حرف تشبیه، معادل مانند، چنانکه:

اندر مخروط که او را به‌سطحی بیری چون اره‌ای پنج‌گونه بریدن افتد (التفهیم ۲۷)

زمین درشت است وکوهها بر وی چون دندانه‌هاست بیرون خزیده (التفهیم ۱۶۵)

آهن داود را چون موم نرم بود (مجمل ۲۰۹)

هیچ‌مکروه‌وسختی بدو نرسد چون مرگ‌و گور وقیامت (انبیا ۲۳۶)

فقیر آن بودکه او را چون من خداوندی نبود (قصص ۳۰۲)

غلامان را حجت گرفت که سخن چون زنان گویند به نرمی
(قصص ۲۸۹)

جهان چون گـذاری همی بگـذرد

خردمند مـردم چرا غـم خورد
(شاهنامه ۲۴/۷/۵)

۴) به معنی «وقتی‌که، در زمانی که»؛ و در این مورد حرف ربط است:

چون نامه به باذان رسید او مهترسخنگوی را سوی مدینه فرستاد
(مجمل ۲۵۱)

چون بدانستند که او از فرزنـدان پیغامبران است او را به زاهدی سپردند
(مجمل ۲۰۷)

موسی چون چنان دید بیهوش شد (انبیا ۲۳۷)

چون‌ایشان این سخن‌گفتند عیسی... بر دست چپ‌گردید
(قصص ۲۳۱)

شیخ چون او را بدید تبسمی‌کرد (تذکره ۲۸۲)

چون روزی چند برامد آن درست باز آوردند (تذکره ۱۹۰)

چون شیخ این‌کلمه بگفت فریاد بر من افتاد (اسرار ۱۹۸)

۵) به معنی «زیرا که، به سبب آنکه» برای بیان علت:

ز تو سام دانم که بُد مردتر نجست این شهی چون نبد بدگهر
(شاهنامه ۲۷۰۵)

شنودم که... بـرادر ما... را چون ما دور بودیم... بـر تخت ملک نشانیدند
(بیهقی)

چون جهان را نظری سوی وفا نیست به اشك

دیـده را سوی جهـان راه نظر بـر بندیم
(خاقانی ۵۴۱)

۶) این کلمه با حذف نون آخر بر سبیل تخفیف نیز بسیار به کار می‌رود:

چو هامون دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال
(رودکی ۵۳۳)

چو فرمان به مکه رسد... سر بسترید (کهن ۶۸)

دعای آن توانگر مرد درویش را چو ازو سؤال کند... (کهن ۱۲۱)

چو دریا موج زدی ماهیان دریا ازو شکم پر کردندی (کهن ۱۱۸)

چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت یابد از آرام بسیار
(دقیقی ـ فرس ۱۳۴)

چو کودك خرد وضعیف باشد به‌نام گفتن آن چیز که بشنود خرسند شود (جامع ۱۳)

چو سلطان مسعود از هندوستان با غزنین آمد (سیستان)

اندرین آیت پیداست کـه چو ما دانستیم که نعمتهاء خدای بر ما بیشمارست... (جامع ۵)

چو او یك چند ببود باز او را عزل کردند (سیستان)

۷) با حذف واو به صورت «چن» نیز در بعضی نسخه‌ها کتابت شده است:

چن بسیار خورند شکم باد افکند و براید (هدایه ۱۶۷)

چن مانند شبان بود با گوسفندان (کهن ۵۰)

شهی وقف کرده بر آمال مال چن اونی به‌مردی کسی ز آل زال
(ترجمان ۱۲)

۸) به معنی «در صورتی که، در حالی که»:

چو دانی که ایدر نمانی دراز به تارك چـرا بر نهی تاج آز
(شاهنامه ۷۱۴)

۹) به معنی «تقریباً، در حدود، به قدر»:

سواران رومی چو سیصد هزار حلب را گـرفتند یکسر حصار
(شاهنامه)

وزان پس پرستندهٔ ماهروی چو دوصد برفتند بارنگ و بوی
(شاهنامه ۲۷۶۳)

بریده چو سیصد سر نامدار فرستادم اینك بر شهریار
(شاهنامه ۱۳۱۶)

۱۰) برای شرح و تفصیل آنچه پیشتر به‌اختصار گفته شده است:

ایشان را یازده ناحیت است بزرگ: چون خانکجال، تنك...
(حدود ۱۴۹)

ازین سوی رودیان را هفت ناحیت است بزرگ: چون لافجان، میانجان...
(حدود ۱۴۹)

۱۱) در ترکیبات «چون» نیز حرف واو حذف می‌شود و در تلفظ فارسی امروز غالباً حرف اول را به‌کسر ادا می‌کنند:

۱،۱۱) چنو = چون او، مانند او:

نباشد چنو در صف کارزار کجا گیو تنها بد ای شهریار
(شاهنامه ۷۳۸)

به ایران اگر چه چنو مرد نیست
به جای سیاوخش درخورد نیست
(شاهنامه ۹۱۵)

مرد هم نام دارد و هم شهامت و چنو زود بدست نیاید (بیهقی ۶۹)

۲،۱۱) چنان = مانندآن، آن‌گونه، آن سان:

امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی
(بیهقی ۱۵۱)

یکی راز خواهم همی با تو گفت
چنان کن که ماند سخن در نهفت
(شاهنامه)

۳،۱۱) چنین = مانند این، بدینسان، بدین‌گونه:

هر چند چنین است فردا به جنگ روم (بیهقی)

چنین بود تا آسمان تیره گشت

همی چشم جنگاوران خیره گشت

(شاهنامه ۱۳۰۹)

۱۴) کلمهٔ «چونی» معادل کیفیت و در مقابل «چندی» که کمیت باشد:

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی

باطل شودش اصل به چونی و چرائی

(سنائی ۶۱۲)

به تفسیر ایشان خدای به صفات مخلوق است با چونی و چگونگی

(جامع ۴۴)

چه

۱) کلمهٔ «چه» در اوستائی $\check{c}i\check{s}$ یا $\check{c}it$ است و در پهلوی که به هوزوارش نوشته می‌شود صورتی معادل MH دارد که «چی» با یای مجهول خوانده می‌شود و در آن زبان به معانی پرسش و علیت به کار می‌رود.

۲) در فارسی دری مفهوم رایج آن که از آغاز تاکنون به کار می‌رود پرسش است از چیزی، در مقابل «که»، که پرسش است از کسی:

یاد کن که موسی ع مر گروه خود را چه گفت؟ (پاك ۷۲)

تو چه گوئی باری (پاك ۷۲)

گفتندش تو چه پرستی؟ (شنقشی ۱۵۰)

چه دانند که صانع قادر است؟ (جامع ۵۴)

حق تعالی گفت چه خواهی؟ (انبیا ۳۱)

دانی که این زمان در دل من چه می‌گردد؟ (سیاست ۶۵)

ندانستیم که آن پیر آن روز چه می‌گفت (اسرار ۱۸)

تا خدای تبارك و تعالی چه خواهد؟ (قابوس ۳۰)

تو خود نمی‌دانسته‌ای که چه می‌شنیده‌ای آن وقت (اسرار ۱۶)

۳) غالباً کلمه‌ای که مورد سؤال است پس از آن ذکر می‌شود و در این حال باید آن را صفت پرسشی شمرد:

آن بیت که آن قوال می‌گفت... چه معنی دارد؟ (اسرار ۱۶)
این فلان را ... چه مایه دستگاه باشد از زر نقد (سیاست ۵۰)
تا نگوئی که پدر و مادر را بر من چه حق است (قابوس ۲۴)
چه سبب بود که ما را ازین تبرك نصیب نکردی (اسرار ۱۷)
خدای تو کیست و چه فعل کند و چه قوت دارد (انبیا ۵۵)
یوسف گفت چه بضاعت آورده‌اید (انبیا ۱۲۲)

۴) یکی دیگر از معانی «چه» در فارسی دری بیان سبب و علت است:
خاموش باش چه اگر این‌چنین گوئیم بیم بود که همه خلق را زهره بدرد (انبیا ۹۴)
چه این آیتی است افکنندهٔ گناهان (نسفی ۱: ۱۷)
چه اگر تقصیر کردی من در وقت به‌مناره رفتمی و بانگ نماز کردمی (سیاست ۷۸)
هرچه اندر دل تو آید نه خدای بود چه خدای تعالی آفرینندهٔ آن چیز بود (قابوس ۱۲)
معنی دیوار لازم معنی سقف بود چه سقف بی‌دیوار نتواند بود (اساس ۷)
چه آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام معروف بود (اسرار ۶)
چه هرچه ایشان گویند جواب سائل بود (نامه‌ها ۱: ۵۸)

۵) دیگر از معانی و موارد استعمال «چه» بیان تساوی و برابری است. در این مورد کلمهٔ «چه» در آغاز دو عبارت یا پیش از دو کلمه که بیان برابری آنها مقصود است قرار می‌گیرد:

زندگانی چه کوته و چه دراز نه به‌آخر بمرد باید باز (رودکی ۴۷۳)

چه آن کس که پیچد سر از شهریار
چه آن کس که دیده بخارد به خار
(ابوشکور)

چون پادشاه چنان باشد که فرمانش بر کار نگیرند چه او و چه دیگران (نوروز)

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
این را چه دلیل آری و آن را چه جواب است
(منوچهری ۶)

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد چه آن کم مژدگانی شاهی آرد
(ویس)

دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه کوتاه دارید (بیهقی)

۶) دیگر از موارد استعمال «چه» ربط دادن دو قسمت جمله به یکدیگر است و در این حال با کلمات «آن، این، هر» همراه است. این استعمال را موصول می‌خوانند:

آنچه:

میان جای نخستین و جای دوم آنچه باشد به دوازده بزن
(التفهیم ۳۱۴)

آنچه گفتند بر اطلاق که تقلید باطل است خطا گفتند (جامع ۵۳)

می بدل خواهید کردن آنچه فرومایه‌تر او بتر بدانچه بهتر و برتر
(شنقشی ۱۰)

ولکن آنچه معروف است نه بطیحه است (حدود ۱۷)

آنچه گندم را بنکوهند آن است که... (ابنیه ع؛ ۱۲)

اینچه: نیز موصول است و استعمال آن بسیار نادر است:

ما اینچه کردیم به ستیزهٔ تو نکردیم (عشر ۱۳۴)

بگویشان بدینچه می‌گوئید پیدائی بیارید (عشر ۱۶۶)
من نذر کردم ترا اینچه اندر شکم من است خادمی مزگت بیت‌المقدس را (شنقشی ۷۰)
نگاه می‌داریم بر ایشان اینچ گفتند به جزا دادن اندران جهان (شنقشی ۹۶)
بستان و بگیر و بپذیر اینچ دادم ترا (شنقشی ۱۹۵)
اگر چنانك شما راست گویید بدینچه می‌گویید (پاك ع؛ ۲۷)

هرچه:

هرچه گفته بودند به تأمل نگه کردم (ابنیه ع؛ ۳)
هرچه برابر هر روزی نهاده است اندرو همه راست کرده و درست است (التفهیم ۲۷۳)
او راست هرچه اندر هفت‌آسمان است... او هرچه اندر زمین است (شنقشی ۵۳)
هرچه مر او را علم و قدرت هست زنده است (جامع ۵۴)
هرچه ازکتب خوانده بود و نبشته زیر زمین کرد (اسرار ۴۷)

۷) گاهی حرف «از» نیز بر سر «آنچه» در می‌آید و در این حال معنی سبب و علت دارد:

دلهاشان پرغم است از آنچه دانندکه شما برحق‌اید (پاك ۷۱)
از آنچه می‌دانندکه شمارا آن‌جهان چه‌نیکوئیهاخواهدبود (پاك۷۲)

۸) گاهی نیز به «اگر» می‌پیوندد که موصول می‌سازد:

و اگرچه به‌ظاهر انکار نمی‌نمود از باطنش بیرون نمی‌شد (اسرار ۱۱۱)

گرچه جان خوش باشد و شیرین ز تن بِبُرّند جان
پیش تیر آینـد شادان گشته و گستاخ‌وار
(فرخی ۷۸)

گرچه گیتی بجمله درکف‌اوست ورچه آگنده گنجهاش به‌بار...
(فرخی ۱۲۳)

۹) در ترکیب با «راء» سببی برای پرسش از علت چیزی به‌کار می‌رود:

برفتند با او به خیمه درون سخن بیشتر برچرا رفت وچون
(شاهنامه ۸۹)

چرا نه به‌فرمان او در، نه چون خرد کرد باید بدین رهنمون
(شاهنامه ۵۶۱)

۱۰) در رسم‌الخط بسیاری از نسخه‌های کهن کلمهٔ «چه» به صورت «چی» و «جی» نوشته شده است که باید مصوت آن‌را یای مجهول (شبیه کسرهٔ اشباع شده) تلفظ کرد:

جی‌هرچند ممکن است‌که کژ طبع را... قریحت استقامت پذیرد
(المعجم ۲۷)

چی گردانید مر ایشان را از آن قبله‌ای که تاکنون سوی او نماز کردندی (کهن ۳۷)

ندانم کی بجی کار آمد (طبری ع؛ ۱۲۱)

ترا با این سخن جی کارست (طبری ع؛ ۱۲۲)

قرآن را همه او جمع کردجی پراکنده بود (طبری ع؛ ۱۴۲)

و در اتصال به آن، این، هر، در بعضی از نسخه‌های کهن هاءِ بیان حرکت از آخر کلمه حذف می‌شود:

هرآنچ در وی قبض باشد معده را قوت دهد (ابنیه ع؛ ۹)

دانستم که آن جسم نیست بدانچ اندر جسم متصرف است
(جامع ۱۵۲)

۱۱) در بعضی از نسخه‌ها پس از کلمهٔ «ازیرا» و «زیرا» در می‌آید و این تأکیدی بر بیان علت است:

ازیراچه هر دزدی را دست نبرند (پاك ۸۲)

ازیراچه هرکرا فرزند باشد او محدث باشد نه قدیم (پاك ۸۱)

ازیراچه جهودان اندر توریت نشان پیغمبر آخرالزمان یافته بودند (پاك ۴۰)

ازیراچه خدای عزوجل به هرچه شما کنید بینا است و دانا (پاك ۷۴)

ازیراچه خدای عزوجل می‌داندکه... ایشان چه می‌کنند (عشر ۳۷۸)

زیراچه خدای عزوجل آگاه است بدانچه می‌کنند (عشر ۳۶۰)

۱۴) کلمهٔ «چه» نیز مانند «که» گاهی به ضمیرهای پیوستهٔ مفعولی می‌پیوندد و در این حال هاءِ بیان حرکت حذف می‌شود:

پرسید که چتان افتاده است (عشر ۸۰)

اگر فرمان برید رسول را بدانچتان فرماید (عشر ۳۸۵)

اندر / در

۱) کلمهٔ «اندر» در پارسی باستان *-aⁿtar* و در اوستائی *-aṇtarə* و در فارسی میانه (پهلوی) اندر به معنی داخـل و درون است و در هر سه زبان، هم پیشوند فعل و هم حرف اضافه است. در فـارسی میانه صورت تخفیف‌یافتهٔ «در» دیده نشده‌است.

۲) در متون قدیمتر فـارسی دری صورتهـای «اندر» و «در» کـه مخفف آن است هر دو وجود دارد. اما بتدریج در طی زمان صورت «اندر» از رواج می‌افتد و تنها در شعر تا چند قرن بعد باقی می‌ماند. این تغییر یا تخفیف شاید که هم تاریخی و هم جغرافیائی باشد؛ به‌این معنی که در بعضی از نـواحی زودتر این تحول روی داده و در بعضی دیگر دیرتر. برای آزمایش، از چند متن فارسی نمونه‌گیری آماری کردیم که نتیجهٔ آن چنین بود:

	اندر	در
ترجمهٔ تفسیر طبری	۱۰۰	۲۳
بلعمی	۱۰۰	۵
جامع‌الحکمتین	۱۰۰	۴
قابوس‌نامه	۶۰	۱۰۰
سیاست‌نامه	۲۵	۱۰۰
تمهیدات	-۰-	۱۰۰

روضة‌العقول	ـ٥ـ	١٠٠
راحة‌الصدور	ـ٥ـ	١٠٠
عتبة‌الکتبه	ـ٥ـ	١٠٠
عبهرالعاشقین	ـ٥ـ	١٠٠

چنانکه از این ارقام به دست می‌آید در قرون چهارم و پنجم در خراسان «اندر» در استعمال غلبه داشته است. در اواخر قرن پنجم دو کتاب قابوس‌نامه و سیاست‌نامه که محیط زندگی مؤلفان آنها در شمال و مرکز ایران بوده نمایندهٔ پیشرفت قابل توجهی در استعمال «در»، یعنی صورت مخفف «اندر» هستند. پس از آن پنج کتاب مورد مقایسه و تحقیق قرار گرفته که مؤلفان آنها در قرن ششم و در نواحی مرکزی و غربی ایران می‌زیسته‌اند، و چنانکه دیده می‌شود در این متون صورت «اندر» یکسره متروك شده و جای خود را به صورت مخفف آن یعنی «در» داده است و شاید در این تحول عامل جغرافیائی نیز علاوه بر عامل تاریخی مؤثر بوده است.

۳) معنی اصلی کلمهٔ «اندر/در» داخل و درون چیزی است. اما معانی مجازی یا فرعی متعددی در طی دوران فارسی دری پذیرفته است. این کلمه در مقام پیشوند فعل و حرف اضافه هر دو می‌آید:

۳،۱) «اندر/در» پیشوند فعل:

افراسیاب... به مرغزاری **اندر شد**، کس به طلب او از پس او **اندر شد** و او به حوضی **اندر رفت** (بلعمی ۶۱۶)

جبریل در پیش فرعون ایستاد و در دریا **اندر شد** (طبری ۵۳۱)

توبه کنید... تا خدای شما را عفو کند و آن گناه از شما **در گذارد** (بلعمی ۲۷۲)

چون آنجا **در رسیدیم** خانه‌ای دیدم چهارسوکنده (بلعمی ۱۶۶)

از آن سنگ بخاری است بیرون آینده... که بجز آهن **اندر نکشد** (جامع ۱۶۷)

۲،۳) «اندر/در» حرف اضافه:

سر افراسیاب را ببرید **اندر** طشتی (بلعمی ۶۱۶)

زمین به روز قیامت **اندر** مشت او باشد (جامع ۴۳)

جمله **در** روز بدر بر دست پیغامبر کشته شدند (طبری ۳۵۱)

نامه‌ای رسید از جانب پارس که **در** آتشکده آتش بمرد (طبری ۳۴۴)

۴) کلمهٔ «اندر/در» آنجا که در مقام حرف اضافه است به مفهوم ظرفیت به کار می‌رود اعم از مکانی یا زمانی:

۱،۴) در بیان ظرفیت مکانی:

بدانست قارون که پیش ازو **اندرین** جهان خلق بسیار بودند (بلعمی ۴۸۰)

اندر مصر و **اندر** آن زمین کس ازو توانگرتر نبود (بلعمی ۴۸۲)

جایگاهی است **در** پس کعبه آن را وادی نعمان گویند (طبری ۵۶۱)

چون از **در** بتخانه **اندر** شد (طبری ۷۰۲)

در زمین غریب بکارند تا برگ او بلند می‌شود (معارف ۴: ۱۵۵)

۲،۴) در بیان ظرفیت زمانی:

این ملك نوشروان **در** آن وقت خوابی دید (طبری ۳۴۴)

در فصل بهار در زمین نشانی بگیرد و وقت نشاندن او جز بهار نباشد (معارف ۴: ۳۸)

۵) ظرفیت گاهی فرضی یا مجازی یا در مفهومی کلی و عام است:

نامهٔ دشمن پیش تو آوردم و تو دانی که **اندر** آن چیست (بلعمی ۶۲۹)

اندر کتاب تفسیر ایدون گفتست (بلعمی ۴۸۰)

پیغامبر علیه السلام به روزگار نوشروان **در** وجود آمد (طبری ۳۴۴)

بودنیها همه **اندر** ذات او به منزلهٔ تخم است (جامع ۷۸)
اهل صناعت عروض را **اندر** آن صناعت نامهاست (جامع ۸۱)

۶) در بیان مجموعه‌ای یا گروهی:

اندر همه بنی‌اسرائیل روی از آن نیکوتر نبود (بلعمی ۴۸۰)
یاری خواستن از وی تأثیر نفس و امّارگی آن از بنده دفع کند **اندر** کل احوال وی (هجویری ۳)
ایشان **اندر** شما سختی و درشتی می‌بینند به سبب دین (جامع ۶۰)

۷) گاهی کلمهٔ «اندر/در» به معنی «دربارهٔ...» و «راجع به...» استعمال می‌شود:

چه گوئی **در** کسی که خواهد لبیك گوید (تذکره ق؛ ۸۳)
گفتم **در** شافعی چه گوئی... **در** احمد حنبل چه گوئی... **در** بشر چه گوئی (تذکره ق؛ ۱۰۷)
اشارات **اندر** مرقعه بسیار گفته‌اند. شیخ... **اندرین** کتابی ساخته است، و عوام متصوف را **اندران** غلوّی بسیار است (هجویری ۶۳)
چون این کتاب **اندر** بیان راه حق بود... جز این نام ویرا اندرخور نبود (هجویری ۴)

را

۱) کلمهٔ «را» که در فارسی دری همیشه پس از اسم یا ضمیر واقع می‌شود، و می‌توان آن را از جملهٔ پسوندها شمرد با پسوندهای دیگر این تفاوت آشکار را دارد که آنها در ساختمان کلمه (صرف) تأثیر دارند و این یك در ساختمان جمله (نحو) مؤثر است. شاید مناسبتر باشد که آن را در فارسی امروز «حرف نشانه» بخوانیم.

۲) این کلمه در پارسی باستان به صورت *rādiy* از ریشهٔ $\sqrt{r\bar{a}d}$ به معنی «به علت، به سبب...» وجود داشته و در فارسی میانه (پهلوی) به صورت «رای» (یا: راد) و در پازند به صورت «را» و در فارسی میانهٔ مانوی نیز به شکل «رای» در معانی «به سببِ، دربارهٔ، در موردِ، برای» بکار رفته است.

۱،۲) در فارسی متداول امروز کلمهٔ «را» در بیان سبب و علت تنها در ترکیبات این کلمه با حرفهای اضافهٔ دیگر باقی مانده است: چرا؟ (= چه؟ + را)، برای (= بَه + رای + ـِ)، زیرا (از + ای + را)، از برای (= از + بَ + رای + ـِ)، زیرا که (= از + ای + را + که)...

۳) موارد استعمال این کلمه در فارسی دری دورهٔ نخستین بسیار مختلف و متعدد است، که بعضی از آنها را می‌توان به یکی از گویشهای محلی منسوب دانست، و بعضی دیگر استعمال عام بوده است. از این موارد گاهی کاربرد آنها

متروك و فراموش شده و بعضی دیگر کـه استعمال آنها در آغـاز عمومیت نداشته تعمیم یـافته است. در هرحال مطالعـهٔ چگونگی تحول معانی ایـن کلمه و مـوارد استعمال آن مستلزم تحقیق و تتبع وسیعتری در متون قدیم است و اینجا بـه بعضی از آنها اشاره می‌کنیم.

۴) گاهی کلمهٔ «را» بعد از نهاد جمله (فاعل، نایب فاعل، مسندالیه) می‌آید. اما استعمال این کلمه در این مورد عمومیت نـدارد و مختص به چند متن است. از اینجا گمان می‌رود که خاص یك یا چند گویش محلی باشد. در این مورد گاهی‌فعل جمله متعدی یا لازم یا مجهول یا اسنادی است:

آن آبگینه... همچون‌آب بودی و کس **را** ندانست که آن آبگینه است (بلعمی ۱: ۵۷۶)

بلعم **را** بدان خواسته میل کرد (بلعمی ۱: ۵۰۸)

نوح **را** نخست که به کشتی اندر نشست از کوفه نشست (بلعمی ۱: ۱۳۹)

هر گروهی **را** فوج فوج بر او همی گذشتند (بلعمی ۱: ۱۰۷)

خدای... این آفتاب و مـاه را از نور عـرش آفرید، هر دو **را** به روشنایی یکی بودند (بلعمی ۱: ۵۱)

پیش از آن که پارسیان **را** غلبه کردند رومیان را (مجید ۱: ۴۵۸)

هیچکس **را** ازیشان آن بیعت‌را و عهدرا نشکنند (مجید ۲: ۲۳۰)

آن روز مردمان **را** از آنجا پراکنده باز گردند (مجید ۲: ۶۱۸)

آسمان **را** آن روز بطرکد و پاره پاره شود (مجید ۲: ۴۹۸)

ای ولی خدا، این آن است که **ترا** آرزو می‌کردی (مجید ۱: ۶۴۵)

پیل زانـو فـرو زد... هر چنـد کـه پیلوان **را** چـوب می‌زد... بر نمی‌خاست (سیرت ۷۹)

نصاری عیسی می‌پرستند پس لازم آید کـه ایشان را همه به دوزخ باشند (سیرت ۳۴۹)

مرا می‌بینم که اول کسی که بکشند از اصحاب محمد (ص) من باشم
(فردوس ۷۴)

یکی را بیاید و گوید این مرد مرا غیبت گفت و دشنام داد
(فردوس ۱۴۰)

زن و فرزند ندارد. اما او را عقل و تمیزی دارد (فردوس ۱۲۷)

اگر ترا می‌دیدی آنچه من می‌بینم نگریستی ترا (فردوس ۸۱)

گفت یا امیرالمؤمنین ترا چه می‌بینی؟ (فردوس ۸۱)

احمد دراز را با او به سیستان آمد (سیستان ۳۰۰)

مار را از وی به رنج می‌بود (قصص ۷)

مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چون کند (تذکره ۱۰۱)

۵) موردی که بیش از موارد دیگر کلمهٔ «را» به کار می‌رود آن است که این جزء نشانهٔ مفعول صریح باشد، چه مفعول اسم باشد چه ضمیر، و چه مفرد و چه جمع. این وجه استعمال در این دوره ـ با چند استثناء که خواهد آمد ـ شیوع عام دارد و تا امروز نیز در زبان نوشتن رایج است:

۵،۱) بعد از اسم مفرد (عام، خاص):

بنی‌اسرائیل گفتند که موسی هرون را بکشت و ما هرون را دوستر داشتیم از موسی (بلعمی ۱: ۵۰۳)

این کتاب را نام نهادم مجمل‌التواریخ (مجمل ۳)

مرد را به شغلی بفرستاد (هجویری ۱۴)

اویس را نزدیك او بردند (تذکره ۳۲)

درم را به شست پشیز کردند (التفهیم ۳۴)

هرگز بیمار را متهم مکن (قابوس ۱۸۴)

۵،۲) بعد از اسم به صیغهٔ جمع، یا اسم جمع:

موسی... بنی‌اسرائیل را به مصر باز آورد (بلعمی ۱: ۴۷۸)

پس همه حکیمان را با کتابها جمع کرد (مجمل ۱۰)

خازنان را بخواندند (بیهقی ۲۹۴)

چون شعیب آن قوم را بدان حال بدید غمگین شد (انبیا ۲۴۵)

۳،۵) بعد از ضمیر مفرد یا جمع:

اویس گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم (تذکره ۳۲)

بگوید که او را که کشته است (انبیا ۲۲۲)

من به دل ورا دوست ندارم (هجویری ۹۹)

برادر مرا خوارج کشته‌اند (سیستان ۱۹۷)

خواهم که ایشان را بگیری (سیاست ۸۸)

۶) اما در زبان این دوره موارد متعددی دیده می‌شود که مفعول صریح بدون حرف نشانهٔ «را» به‌کار رفته است و این‌گونه استعمال در نظم بسیار متداول است:

عتنیل بن قیس ملك بگرفت و بنی‌اسرائیل از جور کوشان برهانید (بلعمی ۵۳۰) = بنی‌اسرائیل را

یونس علیه‌السلام طلب کردند و نیافتند (طبری ۳؛ ۶۸۶) = یونس ... را

آن کاروان بوسفیان از شام همی آورد (طبری ۳؛ ۶۴۵) = کاروان را

بدان وقت که پیغامبر ع بدین غزو بیرون آمد فاطمه هنوز به علی نسپرده بود (طبری ۶۴۴) = فاطمه را

او با دیگر شهیدی در یك گور دفن کردم (فردوس ۷۵) = اورا

وخدای تعالی می‌خوانند به‌ترس و اومید (فردوس ۸۴) = خدای...را

پس هلال می‌شستند و پیغمبر ایستاده بود (فردوس ۸۸) = هلال را

کوج هیبتی از آن در دل پدید آمد و بگریست (فردوس ۱۶۰) = کوج را

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
(شاهنامه ۴۶۲) (یعنی آنچه را شنید گفت و نامه را داد)

ازو نامه بستد هم اندر شتاب برفت و نجست ایچ آرام و خواب
(شاهنامه ۴۶۲) (یعنی: نامه را از او بستد)

آنکه قصد مکه کند که کعبه ویران کند (قصص ۲۹۴) = کعبه را

زلف بنفشه بیوی لعل خجسته ببوس

دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم

(منوچهری ۵۹)

(یعنی زلف بنفشه را، لعل خجسته را، دست چغانه را)

مثال این مورد در نظم و نثر این دوره فراوان است و غالباً تشخیص فاعل از مفعول، تنها از روی سیاق عبارت و معنی آن ممکن است نه از ساختمان جمله:

این خال دانست که دختران هردو یعقوب بخواهد بردن (بلعمی ۲۶۴) = دختران را

آن دختر به شب به خانهٔ وی فرستاد (بلعمی ۲۶۴) = دختر را

دهٔ نخستین از ذی‌الحجه روزگار حرام خوانند (التفهیم ۲۵۲)

پس موسی عصا برگرفت (مجمل ۲۰۲)

آن نیکوتر که دختر رسیده پدر شوی دهد (مجید ۲۳۶)

حشمت و جانب فرمان‌عالی سلطان نگاه بایدداشت (بیهقی فغ؛ ۳۹۰)

چرا آن روز که دندان او شکستند به حکم موافقت دندان خود نشکستید (تذکره ق؛ ۲۹)

۷) در بسیاری از متون این دوره گاهی در همهٔ موارد و گاهی در اکثر موارد، حرف «مر» بر سر مفعول و حرف «را» در پی مفعول می‌آید؛ و همچنین است در استعمال «را» برای بیان علت و تعلق و جز اینها:

این علما مر عام را پند دادند و گفتند ثواب خدای تعالی بدان‌جهان مر مؤمنان را بهتر (بلعمی ۴۸۵)

ما مر این دین را مخالف نباشیم (بلعمی ۳۱۲)

پیغامبر (ص) مر امیرالمؤمنین علی... را بفرمود... (طبری ۲؛ ۳۳۴)

مر پیغامبر را این خبر بگفت (طبری ۲؛ ۳۳۳)

خدای عز و جل مر آدم را از آن گل بیافرید (طبری ۲؛ ۳۱۷)

پس خدای عز و جل مر عزرایل را بفرستاد (طبری ۲: ۳۱۷)
جبریل (ع) را پیش وی فرستاد تا مر او را سر از سجده برداشت
(طبری ۵: ۱۳۱۰)
من این کتاب مر آن را ساختم که صقّال دلها بود (هجویری ۵)
تا عقلا که مر این کتاب را بخوانند بدانند (جامع ۳۳)
آنکه مر آن نطفه را خون بسته کردیم (جامع ۵۴)
مر نگاه‌دارندهٔ این مصورات را... طبیعت گفتند (جامع ۱۲۵)
مر او را لشکر و سلاح بسیار است (حدود ۷۳)
گردیز شهری است... و مر او را حصاری محکم است (حدود ۷۱)
دو برادر بودند مر بحر را (زین ۸۱)

۸) در بعضی از متون این دوره مطلقاً حرف «مر» به‌کار نرفته است و در بعضی دیگر هر دو وجه، یعنی آوردن این حرف یا ترك آن، به موازات هم دیده می‌شود. اینك مثالهائی از همان متون که در مادهٔ قبل ذکر شد با ترك حرف «مر»:

آن که باشد دشمن جبریل را که او فرود آورد بر دل تو به فرمان خدای راست دارنده آن را که پیش آن است و راه راست و مژدگانی گرویدگان را (طبری ۹۴)
خدای عز و جل این جهان آدم را داده بود (طبری ۶۱)
(و مثالهای فراوان دیگر در همین کتاب)
خواستهٔ خویش بریعقوب فراخ کرد و او را گوسفندان بخشید
(بلعمی ۲۶۴)
من این دختر نخواستم که راحیل را خواستم دختر کهتر را
(بلعمی ۲۶۴)
و محمد را هلاك کرد (جامع ۳۹)
خطا و صواب هرگروهی را باز بنمائیم (جامع ۳۳)
صفات مخلوق را از خالق نفی کنیم (جامع ۳۳)

سپهبدی را در شهر فرستاد... تا کشندهٔ یحیی را باز نمودند
(مجمل ۲۱۹)

خدای تعالی عیسی را به زمین فرستاد و مادر را بدید
(مجمل ۲۱۹)

هرجا که رود آن تخت را بر کتف‌ها همی برند (حدود ۷۰)

و ایشان آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزند (حدود ۸۰)

و این هر دو را خلخیان دارند (حدود ۸۳)

از این که در بسیاری از نوشته‌های این دوره حرف «مر» هیچ به‌کار نرفته می‌توان گمان برد که استعمال این حرف به‌گویش‌های نواحی خاصی ـ شمال و شمال شرق سرزمین ایران ـ اختصاص داشته، و در نواحی مرکزی و جنوبی و غربی متداول نبوده است. مؤلفانی که این استعمال در آثارشان وجود ندارد از ولایتهای ذیل برخاسته‌اند:

جنوب شرقی: سجستانی: کشف‌المحجوب

جنوب: روزبهان شیرازی: شرح شطحیات، عبهرالعاشقین

مرکز: افضل‌الدین کاشانی: رسالات

مغرب: عین‌القضاة همدانی: تمهیدات

شهاب‌الدین سهروردی: عقل سرخ

در کلیله و دمنه ترجمهٔ نصرالله منشی هم کلمهٔ «مر» جز در چند مورد استثناء به‌کار نرفته است. آیا این نکته تأییدی بر قول امین احمد رازی نیست که اصل آن نویسنده را از شیراز دانسته است؟

۹) در چند مورد که بسیار شاذ است حرف «مر» بر سر مفعول یا مسند بدون «را» پس‌از آن آمده است:

گویند آن کسها که ضعیف داشتگان بودند مر آنان که بزرگ منشی کردند (طبری ۶: ۱۴۶۰)

پس مر آن جفت ابداعی صورت ابداعی بوده است (جامع ۸۳)

مثل است برگردانیدن رسول مر غالب خدای... از آن کس که دین او دارد (جامع ۱۸۱)

۱۰) گاهی حرف «را» در جمله‌ای که فعل آن مجهول است می‌آید و این استعمال نیز به بعضی از متون این دوره منحصر است:

زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بی‌حرمتی حمل فرموده نیاید (کلیله م؛ ۳۲۸)

به خاطر گذشت که آن را ترجمه کرده آید (کلیله م؛ ۲۵)

حقوق او را به اخلاص دوستی به رعایت رسانیده شد (کلیله م؛ ۱۸)

آن اولیتر که او را باقی گذاشته آید (کلیله م؛ ۲۱۴)

نماز دیگر منکیتراك را حاجبی داده آید (بیهقی ۵۵)

فردا شمایان را مثال داده آید (بیهقی ۵۷)

وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید (بیهقی ۷۵)

جهد بایدکرد تا این مقدمان را فرو گرفته آید (بیهقی ۳۴۸)

۱۱) درجمله‌هائی‌که «فعل ناگذر» دارد، یعنی اثرفعل به‌نهاد جمله برمی‌گردد که به صورت مفعول ادا می‌شود (جلد دوم، صفحهٔ ۱۷۶ ـ ۱۸۱) اگر نهاد با ضمیر مفعولی ادا نشود همیشه با حرف «را» همراه است:

بعد از آن بخت‌نصررا خوش آمد (مجمل ۴۳۹)

پس ساره را حسد آمد (مجمل ۱۹۱)

شیطان را رحمت آمد بر وی (مجمل ۱۳۰)

پرویز را خشم آمد (سیاست ۹۹)

قادر را سخن مؤبد خوش آمد (سیاست ۲۰۳)

چون خبر به عمر رسید آن او را بزرگ آمد (سیستان ۲۵۴)

احمد را این سخن خوش آمد (تذکره ۲۲۰)

چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعونی بود (تذکره ۲۶۷)

۱۲) کلمهٔ «را» در بیان تعلق که معنی اصلی آن است در متون این دوره بسیار

متداول است و به جای اضافهٔ ملکی یا تخصیصی به‌کار می‌رود. یعنی مثلاً «مرد را کلاه» به جای «کلاهِ مرد» که امروز استعمال عام دارد. در این حال همیشه مضاف‌الیه (متمم اسم) پیش از مضاف (اسم) می‌آید:

چون ابرهه **را** چشم بر عبدالمطلب افتاد... (طبری ۳۵۱) = چشم ابرهه

ملك **را** از آن منظر چشم به وی افتاد (قصص ۲۶۷) = چشم ملك

آن زن **را** دل به‌نور معرفت گشاده شد (قصص ۲۷۶)

چون آن درویش **را** نظر بر وی افتاد (اسرار ۱۰۸)

ما **را** دل با استاد امام می‌نگرد (اسرار ۸۶)

شحنه **را** دل بر ایشان بسوخت (سمك ۱: ۲۶۲)

گاو **را** چیزی درگردن افکند (انبیا ۲۲۳)

مردمان گفتند ما **را** غرض به تبرك است (تذکره ۱۹۰)

در دوزخ **را** کلید بجز حصول مراد نفس نیست (هجویری ۳)

این امیر بارهای سیب **را** سر بگشاد (سیاست ۹۳)

۱۳) گاهی کلمهٔ «را» برای بیان سبب و علت می‌آید:

به پیش مادر برخاست، حق مادر **را** (بلعمی ۱: ۶۲۰)

مگر خدای تعالی حرمت **ترا** برو رحمت کند (طبری ۳۳۵)

جبریل حرمت آن سوگند **را** بازگشت (طبری ۳۱۷)

اکنون باید که آزرم **مرا** رنجه شوی (طبری ۳۳۵)

بر زمین مسجد نیفکندی، حفظ حرمت **را** (هجویری ۲۷۵)

مردمان مر تعظیم **ورا** حجر خالی کردند (هجویری ۹۰)

مشایخ ویرا مقدم ارباب مشاهدت داشته‌اند مر قلت حمایت و روایتش **را**، و عمر را، رض، مقدم ارباب مجاهدت مر صلابت و معاملتش **را** (هجویری ۷۸)

۱۴) گاهی کلمهٔ «را» معانیِ برای، به قصدِ، به منظورِ و مانند آنها را می‌رساند:

برای:

یك شب سحرگاه استاد امام **را** پسری در وجود آمد (اسرار ۸۶)

همه شریعتها چون کالبدست کلمهٔ خدای **را** (سجستانی ۸۰)

خاندان خود **را** این فخر ذخیره نهادم (بیهقی ۳۴)

پس هر دو خدای عز و جل **را** قربان کردند (طبری ۱۳۱۵)

چیزی که خود **را** نپسندم وی **را** بپسندم (کیمیا ۳۳۷)

به جائی رسیدم... و آن بندر بود کشتی‌ها **را** (سفر ۴۶)

قارون **را** خواسته گرد آمد (بلعمی ۱: ۴۷۸)

ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد (سیاست ق؛ ۱۹)

به قصد:

مصاف **را** ساخته شد (جوامع ۱۴۵)

هیزم آورید سوختن ابراهیم **را** (انبیا ۵۱)

مجاهدت تهذیب نفس **را** بود نه حقیقت قرب **را** (هجویری ۲۵۳)

گاه گاه با ایشان جدولی بود عرض قمر **را** (التفهیم ۲۷۶)

به‌منظور:

افلاك دست‌افزارهائی است آراسته تدبیر ایزد **را** (سجستانی ۵۲)

یهودا... هزار دینار دیگر در کار خدا کرد حور و غلمان بهشت **را**
(قصص ۲۱۹)

نخستین بار که پیش من آمد زهر آورد تحفه **را** (سیاست ۱۷۹)

چهار پیر با خود آوردند رأی و تدبیر **را** (قصص ۱۱۳)

۱۵) گاهی کلمهٔ «را» نشانهٔ متمم فعل (مفعول بواسطه) است در استعمال با بعضی از افعال، و این شیوه امروز متروك شده و به جای آن حرفهای اضافه مانند: از، به، با و مانند آنها به کار می‌رود؛ به عبارت دیگر بعضی از فعلها در دورهٔ نخستین فارسی دری مفعول صریح می‌گرفته‌اند و امروز با مفعول بواسطه استعمال می‌شوند:

«را» به جای «از» در فعل پرسیدن:

پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر (بلعمی ۱؛ ۱۱۴)
فرزندانش را پرسید که پدرتان کجاست (بلعمی ۱؛ ۱۲۰)
او را پرسید که دانش تو چیست؟ (بلعمی ۱؛ ۱۶۶)
او را از بند و زندان بپرسید (سمك ۱؛ ۵۸)
گفت بروم و مادرم را بپرسم (انبیا ۲۲۳)
معبران را بپرسید (قصص ۲۹۸)
رسول را سه سؤال پرسیدند (قصص ۲۲۰)
او را پرسیدند که من الصوفی ... (هجویری ۷۴)
ابراهیم را پرسیدند از حال آن آتش (قصص ۲۶۱)

«را» به جای «به» در استعمال فعلهای گفتن و فرمودن:

همه قصهٔ خویش موسی را بگفتند (بلعمی ۱؛ ۴۹۶)
عوج را گفته بود که گرد شهر بگردد (بلعمی ۱؛ ۴۹۲)
وی را ذوالقرنین از آن گفتند (قصص ۲۲۱)
شیخ حسن مؤدب را گفت... (حالات ۱۰۲)
در بیماری آخرین شیخ را گفتند... (حالات ۱۲۱)
عمرو را گفت که برادر تو می‌گوید... (سیستان ۲۳۴)
مرا گفت همه عزم داری؟ (سفر ۶)
جماعتی را از خدمتکاران گفتم (جوامع ۴)
چون معتضد خبر یافت آن مرد را گفت... (زین ۵۳)
خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت برخیزید (تذکره ۲۱۹)
نصور را گفت برخیز و به لشکرگاه رو (سمك ۱؛ ۲۷۱)
اگر دبیری را فرمایم که چیزی نویس... (بیهقی ۲۸)
حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت (اسرار ۱۰)
خدای موسی را بفرمود که بنی‌اسرائیل را آنجا بر
(بلعمی ۱؛ ۴۹۱)

«را» به جای «به» در فعلهای متعدی دیگر:

بنمائیم ایشان را راههای ما (طبری ۱۳۰۶)

این کار حج بتمامی ما را بنمای (بلعمی ۱: ۲۴۱)

وزیری خویش او را داد (طبری ۲۰۹)

من نام بزرگ خویش او را داده بودم (بلعمی ۱: ۵۱۰)

این همه اسلام و کفر ترا دادیم (سیستان ۲۳۴)

ترا از بهای آن نصیبی دهم (جوامع ۱۲)

مردمان زمانهای پیشین محتاج بودندی حجت ایزد را (سجستانی ۷۹)

خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد (بیهقی ۳۳۱)

او را از دشمنان سختی رسید (سجستانی ۸۰)

پس موسی ع قارون را آن کیمیا بیاموخت (بلعمی ۴۸۱)

موسی دعا کرد تا او را حیله‌ای آموزد (بلعمی ۱: ۴۸۱)

یك بار دوستی را نامه‌ای نوشت (تذکره ۲۶۷)

استاد را در سرّ خبر آوردند (اسرار ۸۶)

متابعت به صدق و متابعت به شرط مشایخ متقدم ما را کرامت کناد (اسرار ۹۳)

روایت آورده‌اند که پیغمبر صلعم ما را استخاره آموختی (هجویری ۲)

«را» به جای «با» در فارسی امروز:

بر ایشان بیرون آمد، یعنی ایشان را مخالفت کرد (بلعمی ۱: ۴۷۸)

مرا مشورت کنید به کار من اندر (بلعمی ۱: ۵۶۹)

نشاندن تو که طاهری و بیعت کردن ترا (سیستان ۲۵۸)

بیعت کردند پس از آن ابوالعباس عبدالله مأمون را (سیستان ۱۷۲)

۱۶) فعل «بودن» با حرف «را» معادل فعل «داشتن» است و این استعمال در

متون این دوره عام است، یعنی بی‌استثنـاء در همه وجود دارد و گـاهی کلمهٔ داشتن در این مورد مطلقاً به کار نمی‌رود:

فرعون را مسخره‌ای بود نام او شمردل (طبری ۱۲۹۳)

خدای عز و جل یکی است و وی را همتا و انباز نیست و او را یار نیست (طبری ۱۳۰۷)

مرا زمینی هست به شام (بلعمی ۱؛ ۶۱۴)

او را وزیری بود نام گرشاسب (بلعمی ۱؛ ۵۲۳)

طالوت را سیزده پسر بود (بلعمی ۱؛ ۵۴۶)

گویند او را بساطی بود صد فرسنگ (بلعمی ۱؛ ۵۶۳)

آن روز آدم را... صدوبیست فرزند نرینه بودند (مجمل ۱۸۲)

عالم‌بن سام را دو پسر بود (مجمل ۱۴۹)

او را ده پسر بود که قبیله‌های یمن بدیشان باز خوانند (مجمل ۱۵۰)

آدم را عقل و معرفت چندان بود که جمله فرزندان او را (سجستانی ۶۴)

طبیعت را نه دانش است و نه معرفت و نه قصد (سجستانی ۵۴)

سگی بود وی را نام او قطمیر (قصص ۲۱۶)

وی را ششصد هزار علم بود (قصص ۲۰۹)

مرا اندرین معنی کتابی است مفرد (هجویری ۶۳)

علم حقیقت را سه رکن است (هجویری ۱۵)

محمد را غلامی بود حجازی (سیاست ق؛ ۲۱۶)

سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم‌بودی (سیاست ق؛ ۹۷)

مرا عزم سفر قبله است (سفر ۸)

این شهر را یك در است از سوی مغرب (سفر ۸)

این تشریف قالب را بوَد (حالات ۹۱)

شنیدم که رای هند **را** ندیمی بود (مرزبان ۱۳۰)

شنیدم که زاغی **را** دختری بود (مرزبان ۱۴۹)

قیامت **را** در شرع اعتباری تمام است (جوامع ۱۴)

نیکوروئی مطلق یوسف **را** بود (کیمیا ۴۳۱)

۱۷) فعل «بایستن» هرگاه به معنی لازم بودن و ضرورت‌داشتن امری یا اجرای فعلی برای چیزی یا کسی باشد اسم یا ضمیری که این ضرورت برعهدهٔ اوست مفعول واقع می‌شود و در این حال گاه ضمیر متصل مفعولی به کار می‌رود (که اینجا موضوع بحث ما نیست) وگاه اسم یا ضمیر جدا با کلمهٔ «را» می‌آید:

یحیی‌بن‌خالد **را** می‌باید رفت (برامکه ۲۷)

خلیفه **را** از عراق به تن خویش ببایست رفتن (برامکه ۵۶)

ما **را** هم امروز شراب باید خورد (بیهقی ۲۲۷)

ممنوع **را** نباید که دعوی قربت کند (هجویری ۹۳)

مر**ا** همی باید که قاتل دارا را ببینم (قصص ۲۲۲)

مأمون در... هرچه بزرگان **را** بباید... یگانهٔ روزگار بود

(بیهقی ۳۱)

تو **را** بود باید به آوردگاه نگهدار و هشیار پشت سپاه

(شاهنامه ۱۲۲۸)

فعل «شایستن» نیز چنین است:

این انگشتری هم انگشت ملك **را** شاید (برامکه ۷)

۱۸) در مقامی که «را» در بیان سبب و علت به‌کار می‌رود گاهی برای تقویت مفهوم علت کلمات دیگری که دارای همین معنی است به جمله افزوده می‌شود. مانند: برای... را، از برای... را، بهر... را، از بهر... را:

نبید چند مرا ده **برای** مستی **را**

که سیر گشتم ازین زیرکی و هشیاری

(تمهیدات ۱۵)

چنانکه پیامبرانِ پیش آوردند برای امتان را (عشر ۱۵۹)
به دو لفظ یاد کرد برای تأکید را (مجید ۱: ۶۷۳)
آن‌یکی زد سیلیی مر زید را حمله‌کرد او هم برای کید را
(مثنوی ۳: ۵۷)
حق... از برای خرسندی دل وی را این آیتها بفرستاد
(عشر ۲۶۶)
دنیا را بگیر از برای تن را، و آخرت را بگیر از برای دل را
(تذکره ۱۷۸)
هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شکر آگه می‌کند
(مثنوی ۳: ۵۷)
این‌خانه را پاك دارید از بهر آن کسها را که گرد آن برمی‌گردند
(پاك ۹۳)
ایزد تعالی از بهر اظهار عدل را از نوح... گوا خواهد (پاك ۱۱۱)
هرگز من از بهر شما را دعا نکنم (مجید ۲: ۱۵۸)
زن خواهید از بهر مردانی را که زن ندارند (مجید ۱: ۲۳۶)
پای برهنه‌کن از بهر تواضع را (مجید ۱: ۴۸)
برویانیم از بهر شما را درختانی چون زیتون (عشر ۳۸۹)
پدید آوردند از بهر وی را (عشر ۴۲)

وگاهی کلمهٔ «از» که آن نیز برای بیان علت است با «را» می‌آید:

بدان کوه سوگند یادکرده است از فضیلت موسی را
(مجید ۲: ۲۸۵)

وگاهی کلمات دیگری که معنی علت دارد نیز با «را» به‌کار می‌رود:

چاهی کند به مدینه جهت آب مسلمانان را (بلعمی ع: ۹۲)

۱۹) در بعضی از متون این دوره هرگاه جمله متضمن بدل (یا عطف بیان) باشد کلمهٔ «را» تکرار می‌شود:

پیامبر ع . . . آن غنیمت حنین همهٔ خـویشان خـویش را داد، اهل مـکه را از قریش

(بلعمی ع؛ ۱۱۹)

پیغامبر ع... پدر اسامه را، زیدبن حارثه را، امیری داد

(بلعمی ع؛ ۱۱۹)

خواهر را، اسما را، بفرمودی تا آن مرد را شیر دادی

(مجید ۱؛ ۵۳۵)

انواع را، هر یکی را، بهریست و اندازه‌ای معلوم

(سجستانی ۶۰)

یادکن از قرآن پیش امت خویش اسمعیل را، پسر ابراهیم را

(عشر ۶۵)

برادر خویش را عمرو بن‌اللیث را، ولی عهد کرد (سیاست ق؛ ۱۶)

جهودان گفتندی کـه آن نور عبدالله را نیست. پس گفتند کراست؟ گفتند محمد را، پسر او را (سیستان ۵۷)

سرهنگان طاهر و یعقوب را، پسران محمد را، گفتند...

(سیستان ۲۵۸)

طاهر یعقوب را، برادر خویش را، بر سیستان خلیفت کرد

(سیستان ۲۵۸)

عزیزبن عبدالله و داود را، برادر او را بازگرفت (سیستان ۲۰۴)

علی‌بن‌لیث را، برادر خویش را،... به هری گذاشت (سیستان ۲۰۸)

۲۵) هـرگاه جمله متضمن دو مفعول صریـح معطوف به یکدیگـر باشد نیز گاهی حرف «را» پس از هر یك تکرار می‌شود:

شاه سیستان... مؤبدمؤبدان را و بزرگان را پیش خواند

(سیستان ۸۱)

زی

۱) کلمهٔ «زی» در معنی «به‌سوی، به نزد» در بعضی از متون کهن این دوره به‌کار رفته است، اما در بسیاری از متنهای دیگر وجود ندارد. اصل این کلمه دانسته نیست و در متون پهلوی که در دسترس ما بود دیده نشده. موارد استعمال آن در فارسی دری چنین است:

۲) معادل کلمات «به سوی، به جانب، به طرف»:

از بهر آن یعقوب را اسرائیل خواندند... که او به شب زی خدای رفت (بلعمی ۲۶۳)

سپاه را آنجا دست باز دار و خود زی من آی (بلعمی)

محمد زی او آمد (بلعمی)

چون پیغمبر زی او اندر آمد (بلعمی)

هر کس به تهنیت زی او اندر آمدند (بلعمی)

و در شعر این دوره مکرر دیده می‌شود:

ای بخارا شاد باش و دیر زی　　میر زی‌تو میهمان آید همی

(رودکی ۴۹۵)

۳) در معنی و مورد استعمال «نزد»:

حجت خویش زی خاص و عام پیدا همی کرد (سیستان ۲۸۷)

ای صورتهای او زی من آر (بلعمی ۸۱۷)

یوسف برادر را زی خویش بازگرفت (بلعمی ۳۱۱)

از همه ملکان زی آن مردمان آن دشمن‌تر که او کم‌عفوتر (بلعمی)

هرگاه سلیمان زی او اندر شدی او را روی تر یافتی (بلعمی ۵۷۹)

بر رویم مزن که این روی را نزد خدای ... و نزد پیغمبر حرمت است اگر زی شما نیست (بلعمی)

فــرا

۱) کلمهٔ «فرا» پیشوندی است کــه در اوستائی به صورت *fra*- وجود دارد و بر سر بسیاری از کلمات فارسی نیز برجای مانده است. مانند: فراخور، فرارسیدن.

۲) این کلمه در بعضی از متون این دوره مانند حرف اضافه به‌کار رفته و معنی «سوی» و «به» از آن بر می‌آید:

راه **فرا** الله شناخت را آسان است، یافت را عزیز است
(طبقات ۹۱)

او بنگذارد کی‌کس سامان **فرا** عارف داند (طبقات ۹۴)

الهی! فردا دست من در دست فقیری ده... و بهشت **فرا** دیگران ده
(طبقات ۹۳)

مر هر یك را کارد **فرا** دست داد (پل، نود و سه)

خواری و زندان آخر بر من **فرا** سر آید (پل ۶۷)

اندوه پدرت **فرا** سر آمد (پل ۹۰)

فرود ــ فرو

۱) دربارهٔ کلمات «فرود» و «فرو» به عنوان قید مکان گفتگو کردیم (صفحهٔ ۲۴۱ و ۲۴۲)و اینجا به تکرار آن حاجت نیست.

۲) این دو کلمه به صورت پیشوند فعل نیز در این دوره مورد استعمال فراوان دارد و در این باره نیز با ذکرمثال پیش از این بحث شده است (جلد دوم، صفحهٔ ۱۲۶).

کجا

۱) کلمهٔ «کجا» که در پهلوی به صورت *kū + giyāk* وجود داشته مرکب است از حرف پرسش «کو» و کلمهٔ گیاك (= جای). در فارسی دری این دو جزء به هم جوش خورده و به‌صورت کلمهٔ بسیط درآمده است.

۲) «کجا» در دو مورد و دو معنی به کار می‌رود:

۱،۲) یکی حرف استفهام از محل است که مرکب است؛ جزء اول آن پرسش است به طور عام و جزء دوم «جا» به معنی مکان و محل. و این مفهوم و مورد استعمال از آغاز دوران فارسی دری تاکنون تغییری نیافته است:

بیاید شما را کنون گفت راست　　　که آن بی‌بها اژدهافش **کجاست**

(شاهنامه ۵۴)

باز برگرد و به بستان شو چون کبك دری

تا **کجا** بیش بود نرگس خوشبوی طری

(منوچهری ۱۹۳)

و گاهی بدون فعل به کار می‌رود و مانند لفظ «کو» جانشین جمله می‌شود: من کجا و تو کجا؟ یعنی «کجا هستم» و «کجا هستی».

۲،۲) اما معنی و مورد استعمال دیگر این کلمه در دوران نخستین آن است که به جای حرف ربط و موصول می‌آید و در این حال صلهٔ آن گاهی مکان است و

گاهی زمان، و گاه چیزها و معانی دیگر:

موصول با صلهٔ مکان = جائی که:

هر کسی سوی آن ناحیت رفت کجا آن زنان به کار دارند (التفهیم ۲۵۱)

نخستین از سوی جنوب کجا سیاهانند پسرش را حام؛ و دیگر شمال کجا سپیدان‌اند پسرش را یافث؛ و سیوم میانگی کجا گندم‌گونانند پسرش را سام (التفهیم ۱۹۵)

هر شبی از آن حجاب کجا به مشرق است یك مشت به مغرب آرد (بلعمی ۵۹)

زمین عراقین... آن کجا میان جهان بود (بلعمی ۱۴۹)

موصول با صلهٔ زمان:

درجه‌های قران‌ها کجا زحل و مشتری بهم کرده آمده باشند و طالع آن وقت و طالع آن سال کجا قران بود (التفهیم ۵۱۳)

آن از ساعات معوج است کجا یابی اندر وی (التفهیم ۳۰۷)

موصول با صلهٔ چیزها و معانی دیگر:

آن علم بزرگ کجا درفش کاویان خوانند گودرز را داد (بلعمی ۶۰۶)

کس بدو نگروید مگر آن دختران و آن کجا به خانهٔ او اندر بودند (بلعمی ۲۱۷)

ایدون دانی که رستم از غم تو من

کاش چنان بودمی کجا تو بری ظن

(المعجم ۳۰۸)

کـه

۱) کلمهٔ «که» در فارسی دری حـرف پرسش و حـرف ربط و موصول است. این کلمه در پارسی باستان و اوستائی به صورت ـ*Ka* وجود دارد. در پهلوی سه کلمه هست که هرسه را با هوزوارش نوشته‌اند و از روی صورت پازند آنها، و صورتی که در نوشته‌های فارسی میانهٔ مانوی دارند تلفظ آنها تعیین می‌شود. این ۳ کلمه عبارت است از:

Kā (هوزوارش *MT'*) به‌معنی: وقتیکه، در حالی که، اگر، اگرچه، حتی اگر

Kē (هوزوارش *MNW*) به معنی: کـه، هر کس کـه، چه کسی؟ کسی کـه

Kū (هوزوارش *'YK*) به معنی: که، تا، جائـی که، کسی که

۲) در فارسی دری اگر چه صورت کتابت ایـن سه کلمه مختلف و گوناگون است (چنانکه در ذیل شرح داده خواهد شد) اما ایـن تعدد صـورت کتابت به قصد تفکیك این کلمات از یکدیگر نیست. به‌این معنی که در یك نسخهٔ کهن همه‌جا صورت واحدی را بـرای نشان دادن هرسه کلمه به‌کار بـرده‌اند وجای دیگر صورت واحد دیگر را.

۳) کلمهٔ «که» را در نسخه‌هـای کهن فارسی دری در همهٔ معانـی و مـوارد استعمال آن به صورتهای کی، کي، کیٓ، کیِ ، ك، که، کتابت کرده‌اند:

۳،۱) در تفسیر قرآن پاك گاهی به صورت کیٓ می‌آید.

گروهی گویند کی ایشان نیز کبیان گشتند (پاك ۲)
خبرده ما را کی مر ترا کشته است (پاك ۱۰)

۲،۳) و گاهی به صورت کي، کِي:
گروهی گویند کي ایشان برستند (پاك ۵)
چه باشد سزای آنکس کِي این چنین کنند (پاك ۱۹)

۳،۳) گاهی درحالی که به کلمهٔ قبل متصل شده به صورت «ک» نوشته می‌شود: چنانک (پاك ۱، ۶، ۱۱ و موارد متعدد دیگر)، ازیراک (پاك ۹، ۲۵، ۳۱)، بدانک (۱۸، ۲۹)، آنک (۱۶، ۲۴).

۴،۳) در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه نیز صورتهای کی، کِ، کي، کی کِي به کار رفته است و در این صورتهای گوناگون موارد استعمال مختلف منظور نشده است. با حذف های بیان حرکت از آخر کلمه نیز چند بار آمده است: چنانک (۷، ۱۷)، آنک (۸، ۲۲، ۲۷، ۳۳) هرک (۲۰، ۲۶) از آنک (۴۵).

۵،۳) در کتاب هدایة المتعلمین صورتهای کتابت این کلمه چنین است: کی، کِ، کِي، ک، که.

۶،۳) در ترجمهٔ تاریخ طبری (چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ایران) نیز صورتهای متعدد ذیل دیده می‌شود: کِ، کی، کی، کِي. وصورت «ک» در کلماتی مانند چنانک (۷، ۲۶، ۳۰، ۳۱) هرک (۹، ۱۰، ۱۱)، اینک = این که (۱۰، ۱۲)، و انک (۱۰، ۲۲)، چندانک (۲۵).

۷،۳) در کتاب حدودالعالم همه جا این کلمه به صورت «کی» نوشته شده جز در اتصال به کلمهٔ قبل مانند کلمات چونانک (۲، ۱۰)، ازانک (۲)، زیراک (۱۱، ۲۶، ۵۹)، چنانک (۴)، انک (۴۹)، چندانک (۵۸).

۸،۳) در تفسیر قرآن کریم سورآبادی (چاپ عکسی بنیاد) همه جا این کلمه به صورت «کی» نوشته شده است، جز در موردی که به کلمهٔ قبل متصل شده باشد: چنانک (۱، ۲، ۳ و غیره)، انک (۷، ۷۲، ۷۳، ۷۵)، ازانک (۱۰، ۱۵)، بدانک (۲۵).

۹،۳) صورت دیگری از کتابت این کلمه که در بسیاری از نسخه‌های کهن

دیده می‌شود حذف هاء بیان حرکت و اتصال آن به کلمهٔ بعد است. این شیوه در هدایة‌المتعلمین، تفسیر قرآن مجید ، تفسیر سورآبادی، ترجمهٔ تفسیر طبری، ترجمهٔ تاریخ طبری، و حدودالعالم دیده می‌شود. مانند: کبر = که‌بر، کسیاه = که سیاه، کبباید = که بباید، کبرسد = که برسد، کهمی = که همی، کما = که ما، کخواهد = که خواهد، کسوی = که سوی، کسوگند = که سوگند، کمصطفی = که مصطفی، کقضای = که قضای، کتو = که تو، کبا = که با، کبزرگست = که بزرگ است، کهیچ = که هیچ، کهرچه = که هرچه، کبود = که بود؛ و این قدر برای مثال کافی است.

۴) از توجه به صورتهای گوناگون کتابت کلمهٔ «که» در متون کهن فارسی دری چنین برمی‌آید که مصوت آخر آن مانند کسرهٔ اشباع شده یا همچون یای مجهول به تلفظ می‌آمده است. اما در موردی که در اتصال به کلمهٔ قبل به صورت «ک» نوشته شده از روی متون نثر نمی‌توان به یقین دانست که صامت «ک» ساکن یا مکسور ادا می‌شده است و تنها مراجعه به تلفظ این کلمه در نظم است که می‌تواند این مشکل را حل کند زیرا که در بسیاری از متون منظوم به حکم وزن کاف را ساکن باید خواند. مثال:

آنك:

یك لخت خون بچهٔ تاکم فرست از **آنك**

هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق

(عماره مروزی)

چنانك:

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت

چنانك از وی به رشك افتد روان بوعلی سینا

(سنائی ۵۷)

و گاهی شاعران پس از کلمات دیگر نیز «که» را ساکن آورده به آخر کلمهٔ قبل ملحق کرده‌اند:

یا سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانك

بر فلك پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ

(عسجدی)

۵) هرگاه کلمهٔ بعداز «که» به مصوت بلندی آغاز شود مصوت آخر «که» حذف می‌شود و صامت «ك» که باقی می‌ماند به آن کلمه متصل می‌شود، مانندکلمات: آن، این، او، که با حفظ الف یا بی‌آن نوشته می‌شود:

کان گاوی واید نه فرهخته و به کار و بار شکسته (شنقشی ۱۲)

علم‌دین حق را **کان** تأویل و باطن کتاب شریعت است به حفظ داشتم (جامع ۱۷)

کان گشتن مر آن اجسام را... جز به فاعلی نباشد (جامع ۵۳)

حقا **کاین** گران و دشوارست (شنقشی ۸)

روا نیست گفتن **کاین** صفت‌ها مر او را قدیم بودی (جامع ۵۷)

حقا **کاو** هست توبه‌پذیرنده (شنقشی ۹)

پس دانستیم که صانع عالم **کو** هم داناست و هم قادرست زنده است (جامع ۵۴)

گویندهٔ این علم **کو** علت فاعله است (جامع ۱۶)

اول همه موجودات ابداع است **کو** به عقل متحد است (جامع ۱۱۶)

کایشان به یقین دانند **کایشان** دیدنی‌اند خدای‌شان را (شنقشی ۸)

۶) حرف ربط «که» به ضمیرهای جدا نیز می‌پیوندد وهاءِ بیان حرکت حذف می‌شود:

کمن: وآن **کمن** برگزیدم شما را بر مردمان زمانه‌تان (= که من) (شنقشی ۸)

کترا: این **کترا** یاد کردم از خبر مریم و زکریا = که ترا (شنقشی ۷۱)

کشما: فرعون **کشما** را می‌شکنجه کردند = که شما (شنقشی ۸)

یاد کنید آن وقت را **کتان** برهانیدیم از گروه فرعون = که‌تان

(شنقشی ۸)

۷) در مباحث مربوط به کلمهٔ «که» مراعات رسم‌الخط نسخه‌های گوناگون را لازم نشمردیم زیرا که در بحث ما تأثیری نداشت وموجب اشتباه خواننده می‌شد. بنابراین بدون توجه به اصل، همه جا این کلمه به صورت «که» نوشته شده است.

۸) دو مورد استعمال بسیار رایج کلمهٔ «که» آن است که عمل حرف ربط و موصول را انجام دهد. حرف ربط در اینجا به کلمه‌ای اطلاق می‌شود کـه دو جمله را به یکدیگر پیوند دهد، و موصول آن است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر وصل کند. این دو عمل حرف «که» از قدیمترین زمان در فارسی دری رایج بوده و تا امروز چه در زبان کتابت و چه در زبان جاری روزانه به یکسان متداول است.

۸،۱) «که» حرف ربط:

بازداشت خواهم به خدای **که** باشم از افسوس‌کنان (شنقشی ۱۲)

طبیب برخاست **که** بشود (اساس ۷)

گاه باشد **که** یك لفظ بر یك معنی بیش دلالت نکند (اساس ۸)

دانستند **که** شیخ نخواهد ایستاد (اسرار ۱۶۱)

الهی تو دوست می‌داری **که** من ترا دوست دارم (تذکره ۲۷۶)

نبینی **که** چون موم نقش‌پذیرتر از سنگ است از موم مهر سازند

(اسرار ۵۵)

خداوند آن دو آفتابه **که** زنده است دانگی از من باز نتوانست ستد

(سیاست ۱۰۹)

۸،۲) «که» موصول. در این مورد همیشه پس‌از یکی از کلمات: آن، این، هر، یای موصول، ای، ضمیرهای شخصی واقع می‌شود.

آن که = کسی که:

ای **آن‌که** غمگنی و سزاواری ونـدر نهان سرشك همی باری

(رودکی ۴۹۵)

این که = چیزی که، آنچه:

این‌که می‌گویم به‌قدر فهم توست   مردم اندر حسرت فهم درست

(مولوی)

هرکه = کسی که، کسانی که:

هرکه به آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود

(تذکره ۱۲۳)

یای موصول + که:

خاری **کـه** به من در خلد انـدر سفر هنـد

به چون به حضر درکف من دستهٔ شب‌بوی

(فرخی ۳۶۶)

ای (خطاب) بدون ضمیرهای اشاره:

ای‌که از همت ورای چرخ اعظم گاه تست

کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست

(سنائی ۷۳۹)

ضمیرهای شخصی:

من‌که مسعودسعد سلمانم   زانچه گفتم همه پشیمانم

(مسعودسعد)

توکه سود و زیان خود ندانی   به یاران کی رسی هیهات هیهات

(باباطاهر)

ماکه کورانه عصاها می‌زنیم   لاجرم قندیلها را بشکنیم

(مولوی)

۹) یکی از معانی و موارد استعمال «کـه» در مقـام سببیت و بیـان علت است. کلمهٔ «که» در این معنی در تمامی متون این دوره مکرر دیده می‌شود:

ما در این مکه زندگانی نتوانیم کرد **که** سخت رنج می‌دادند

(طبری ۱۶۶۶)

این محمد رسول منویس که ما ندانیم که او رسول خدای هست یا نه
(طبری ۱۷۲۴)

فعلشان بگـویم به شرحی تمام... که بـزرگتر منفعتی و عظیم‌تـر خطری این راست
(ابنیه‌ع؛ ۴)

چون به گرما به‌رفتن حاجت اوفتد بر سیری مرو که زیان دارد
(قابوس ۸۸)

مردم پوست گاو برند و پـرنوشادر کنند و از سر کـوه بغلطانند که به راه نتوان فرود آوردن
(سفر ۴)

عقل را اختیار می‌کنم که بس نفیس جوهری است (جوامع ۲)

تا امروز خاموش می‌بودم که گفته‌اند با ملوك سخن ناپرسیده مگو
(مرزبان ۱۶)

می‌دوید تا به خانه رود که بیگاه گشته بود (اسرار ۷۹)

پایهای ایشان مجروح گشت که ایشان مردمانی بودند به نازپرورده
(قصص ۲۱۵)

بار خدایا، این را در کار من کن که سخت نیکو آفریده‌ای
(هجویری ۶۴)

۱۰) گاهی این کلمه به معنی و به جـای «بل» و «بلکه» به کار می‌رود. این استعمال در ادوار بعد نادر و گاهی متروك است. توجه باید داشت کـه در این مورد «که» همیشه پس از جملهٔ منفی می‌آید:

نه ازین آمد بـالله نه ازان آمد
که ز فردوس برین و ز آسمان آمد
(منوچهری ۱۹۷)

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم
نه بنده‌ایم خداوند را که قهـاریم
(ناصر ۷۱)

جمـالت بر سر خـوبی کلاه است
به نام‌ایزد نه روی است آن که ماه است
(انوری ۷۸۵)

اگر شاه فرمـایدم اندکی بگویم نه از ده که از صد یکی
(نظامی)

نه از شهر توران سران آمدند که دیـوان مـازندران آمدند
(شاهنامه ۱۲۲۲)

سخنها شنیده همـه بـاز گفت نه بـر آشکارا که بر راز گفت
(شاهنامه ۲۷۰۸)

۱۱) گاهی کلمهٔ «که» به معنی «کسی که» به کار می‌رود و این استعمـال تنها در مقام مفعولی است:

که را بویهٔ وصلت ملك خیـزد یـکی جنبشی بـایدش آسمانی
(دقیقی، پراکنده، ۱۶۶)

که را خرمـا نسازد خـار سازد که را منبـر نسازد دار سازد
(ویس)

۱۲) گاهی کلمهٔ «که» پـرسش را می‌رساند معادل «کدام‌کس» و «چه‌کسی». در تلفظ امروزی میان «که» پرسش و «که» ربط و موصول فرق است، بـه این معنی که هرگاه مـراد ربط باشد کلمهٔ «که» بی‌تکیه ادا می‌شود و در مـورد پـرسش این کلمه تکیه دارد (رجوع به جلد اول، ص ۶۸) امـا این نکته مـربوط بـه هنگام قرائت نوشته‌هاست. در گفتار جـاری کلمهٔ پرسش را «کی» و حـرف ربط را «ك» مکسور تلفظ می‌کنند:

این همای را از دست این مار که برهاند؟ (نوروز ۶۶)
تو که باشی که این دلیری کنی؟ (بخارا)

مزد خواهی که دل ز من ببری ای شگفتی که دید دزد به مزد
(ابوسلیك، پراکنده ۲۱)

که دارد گـه کینه پـایاب اوی ندیدی بروهـای پرتاب اوی
(شاهنامه)

که را داد چیزی کز او باز نستد
که را برگرفت او که نفکند بازش
(ناصر ۴۸۰)

۱۳) پس از کلمات سوگند موضوع سوگند بـا حرف «که» بـه آن کـلمات می‌پیوندد:

به یزدان که تا در جهان زنده‌ام بـه درد سیاوش دل آگنده‌ام
(شاهنامه ۶۸۵)

به دارای گیتـی و دانـای راز که دارم بـه بهبـود دارا نـیاز
(شرفنامهٔ نظامی ۲۱۷)

به یزدان دادار کردگار که سرّ تو نـگاه دارم (سمك ۱؛ ۸۶)

۱۴) حرف «که» اگر در معنی ربط و موصول باشد تنها بـر سر ضمیرهـای مفعولی درمی‌آید و به آنها می‌پیوندد، و در این حال متصل به ضمیر نوشته می‌شود و آن را مانند کاف مـکسور ادا می‌کنند:

کِم = که مرا:

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد چه آن کم مژدگانی شاهی آرد
(ویس ۴۱۸)

کِت = که ترا:

بچر کِت عنبرین بـادا چراگاه بچم کِت آهنین بـادا مفـاصل
(منوچهری ۵۷)

کِش = که او را:

هر چیزی را کش هوا آید مر آن‌را به خدایی همی گیرد
(مجید ۲؛ ۱۸۵)

کِتان = که شما را:

می بیروید به برخی کتان ناخوش آید (شنقشی ۱۵)

کِشان = که ایشان را:

آن کسها را **کشان** بدادند توریت و انجیل (شنقشی ۶۷)

۱۵) اما هرگاه در معنی استفهام باشد بـه ضمیرهای فـاعلی متصل می‌شود و در ایـن صورت مصوت آخـر «که» یعنی کسرهٔ اشبـاع شده مـانند مصوت ممدود «ای = ī» به تلفظ درمی‌آید:

کیند = که هستند:

همی سرفرازند اینـان **کیند** به ایران و مازندران بر چیند
(شاهنامه)

۱۶) گاهی حرف «که» در مقام متمم صفت برتر می‌آید. رجوع شود به‌همین جلد، ص ۴۵۵ .

۱۷) این کلمه بـه صورت «کی» نیز در کلمهٔ تمنی «کاشکی/ کاجکی» نوشته می‌شود و تلفظ آن با همین صورت نیز نزد بسیاری از فـارسی‌زبانان امروز معمول است:

هر کسی تمنا می‌کردند **کاجکی** به‌در خـانهٔ مـا فرود آمـدی
(طبری ۳۷۲)

کـی

۱) کی به معنی چه وقت، کـدام زمان. در اوستائی *Kaδa* حرف پرسش است و به مجاز، مفهوم انکار نیز از آن برمی‌آید:

۱،۲) در پرسش از زمان:

که بر من زمانه کی آید بسر　　　که را باشداین تخت‌و تاج و کمر؟

(شاهنامه ۳۹)

تا کی و تا کی بود این روزگار　　　آمـدن و رفتن بـی‌اختیـار

(نظامی ـ مخزن)

آن مرغ طرب که نام او بود شباب

افسوس ندانم کـه کی آمد کی شد　(خیام)

هر روز بتر است وهنوز تا کی بخواهد ماند　　　(بیهقی)

۱،۳) گاهی مفهوم نفی و انکار از آن بر می‌آید، یعنی «هرگز نخواهد شد»:

رو تا قیامت آیـد زاری کن　　　کی رفته را به‌زاری بازآری

(رودکی ۴۹۶)

خرد را وجان را همی سنجد او　　　در انـدیشهٔ سخته کی گنجد او

(شاهنامه ۱)

در ثیـاب ربـوده از درویش　　　کی بدست‌آیدت بهشت و ثواب

(ناصر ۲۹)

۱،۴) این‌کلمه با همین تلفظ مرکب از حرف ربط «که» و حرف خطاب «ای» به‌جای «که+ای» است و گاهی به‌صورت «کای» نوشته می‌شود:

ورا گفت کی گیو شاد آمـدی   خرد را چو شایسته داد آمدی

(شاهنامه)

مگر

۱) کلمهٔ «مگر» مرکب از حرف نفی ـ *mā* در فارسی میانه و *agar* حرف استثناء است معادل «جز» و «غیر از» در فارسی امروز. این کلمه در پازند به صورت *ma agar* وجود دارد. موارد استعمال آن در فارسی دری از این قرار است:

۲) «مگر» معادل «جز» در بیان استثناء به کار می‌رود:

راست نگردد پیامبری مگر به تمامی اندام و جوارح
(سجستانی ۷۳)

مفاتیح علم نیفتد مگر به دست نیکمردان و گزیدگان
(سجستانی ۹۶)

از دنیاوی آنچه بود ترك کردم مگر اندك ضروری (سفر ۲)

هیچ‌آفریده را عقار و ملك نباشد مگر سراها (سفر ۵۵)

گفتند جهودان که در نیایند به بهشت مگر جهودان (نسفی ۳۱)

مرا هیچ کس نشناخت مگر تو (کیمیا ۵۰۷)

نمی‌درآرند در شکم خویش مگر حرامی (نسفی ۴۴)

البته از آن بیرون نمی‌آمدند مگر به وقتی که غفلت مسلمانان ترصد کردی (جوامع ۸۱)

مگر آنکه نه از سیستان باشد (سیستان ۱۳)

به هیچ وجه اقامت نکرد مگر بدان جایگاهی کـه اکنون سیستان است (سیستان ۹۰)

۳) «مگر» در بیان احتمال معادل «شاید» در فارسی امروز:

گفتند بباشید تا مگر توبه کنند (طبری ۱۵۵)

جماعتی اخرسان... در آن کشتی نشانده باشند مگر آن را به فال نیك داشته بودند (سفر ۶۲)

اندیشه کرد که مگر در دل شاه بگذرد که... (مرزبان ۱۲)

در خاطر من آمد که مگر بر من دعای بد می‌کند (جوامع ۳۲۷)

گفتم مگر مرا حرمت دارد که از آنجا دور شود (جوامع ۲۶۰)

مگر آن را بر دلیری و بی‌حرمتی حمل فرموده است (کلیله م؛ ۱۰۳)

۴) در پرسشی که انتظار جواب مثبت می‌رود:

صاحب شرع مرا خبر داده است. مگر شما او را نمی‌دانید؟ (تذکره ۲۷)

مگر احوال بنده و ولایت کرمان ملك را نیك معلوم نیست (سیاست د؛ ۸۹)

۵) گاهی در حکایت از واقعه یا داستانی کلمهٔ «مگر» می‌آید که به نقل آن صورت گمان ببخشد، نظیرعبارتهای «شنیدم» یا «آورده‌اند» یا «گفته‌اند»:

مگر روزی شاه شمیران بر منظر نشسته بود (نوروز ۱۰۴)

شنیدم که از نیك مردی فقیر دل‌آزرده شد پـادشاه کبیـر
مگر در زبانش حقی رفته بود ز گردنکشی بر وی آشفته بود
(بوستان رستم؛ ۵۸)

مگر یکی از اقربای قابوس وشمگیر را... عارضه پدید آمد (عروضی ۶۴)

۶) گاهی پس از «مگر» حرف ربط «که» می‌آید و همـان معنی استثناء از

آن حاصل می‌شود:

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن

مرهم منه بدو بر هرگز مگر که زوبین

(ناصر ۲۳۶)

ناگفته سخن خیوی مرد است خوش نیست خیو مگر که در فم

(ناصر ۱۴۸)

چاهساری هزار پایه در او ناشده‌کس مگر که سایه در او

(نظامی ـ هفت پیکر)

۷) گاهی نیز حرف ربط مرکب «آنکه» در پس آن می‌آید که همچنان معنی استثناء می‌دهد:

وای بر داور زمین از داور آسمان.. : مگر آنکه داد دهد

(نصیحة‌الملوك ۱۲)

و (حرف عطف)

۱) حرفی که دو کلمه یا دو جمله را به یکدیگر عطف می‌کند در خط فارسی به صورت «و» نوشته می‌شود که تلفظ آن در زبان گفتار مانند «*o*» یا همزهٔ مضموم است. اما غالباً در قرائت نوشته‌ها به شکل صامت لب و دندانی آوائی ادا می‌شود.

۲) این لفظ بازماندهٔ کلمه‌ای است که در پارسی باستان به صورت *utā* و در اوستائی به شکل *uta* و به همین معنی و مورد استعمال حرف عطف فارسی به کار می‌رفته است. در فارسی میانهٔ مانوی این کلمه به صورت *'wd* (اَوْد) و در پهلوی به صورت *ud* نوشته و گویا *u* تلفظ می‌شده، در پازند نیز *u* نوشته شده است.

۳) در خط فارسی دری صورت کتابت این کلمه «و» است. اما در شعر فارسی همه‌جا (جز در آغاز بیت یا مصراع) به‌حکم وزن مانند همزهٔ مضموم (اُ) تلفظ می‌شود. در این باب شمس قیس رازی در المعجم می‌نویسد:

«واو غیرملفوظ سه نوع است: واو عطف و واو بیان ضمه و واو اشمام ضمه. اما واو عطف چنانکه دلدار و دل، و نیك و بد، و دشمن و دوست، که این واوات در لفظ نیارند، و فتحهٔ آن را به ضمه بدل کنند و به ماقبل آن دهند، مگر جائی که به تحقیق آن احتیاج افتد. چنانکه:

رفتی و اگر باز نیائی چکنم

و چنانکه رودکی گفته است:

سپید برف برآمد بـه کـوهسار سیاه
و چـون درون شد آن سرو بوستان‌آرای
و آن کجا بگوارید نـاگوار شدست
و آن کجـا نـگزایست گشت زود گـزای

و تصریح آن بر این وجه مهجورالاستعمال است نـزدیك متأخران شعرا.» (المعجم، چاپ تبریز، ص ۹۷).

از بیان شمس قیس پیداست کـه او این کلمه را در فارسی همـان واو عطف عربی می‌داند. اما یقین نیست که تلفظ این حرف در زمان رودکی و فردوسی چنانکه شمس قیس پنداشته است مانند واو مفتوح عـربی بوده یـا «در آغاز مصراع و بیت» مانند همزهٔ مضموم تلفظ می‌شده، و این تـردید بـا رسم‌الخط دیگری کـه در چند نسخهٔ خطی بسیار کهن (کتـابت در حدود اوایل قرن چهارم تـا قرن پنجم) متداول بوده است تقویت می‌شود.

۴) از جملهٔ مآخذی که این کلمه را به خلاف شیوهٔ اکثر کاتبان بـه صورت همزهٔ مضموم با نشانهٔ واو پس از همـزه ثبت کرده‌اند چهـار نسخه را در ذیل ذکر می‌کنیم: ۱) ترجمهٔ قرآن موزهٔ پـارس، ۲) بخشی از تـفسیری کهن، ۳) تفسیر قـرآن مجید، ۴) تفسیر شنقشی.

۱،۴) ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس[۱] تاریخ ندارد. اما از قـرائن بسیار برمی‌آید که کتابت آن از اوایل قـرن پنجم جدیدتر نیست. در این کتاب در مـوارد فراوان حرف عطف به صورت «او» نوشته شده اگر چه گاهی هم با نشانهٔ «و» آمده است:

و نیست فر (= بر) ما مگر رسانیدن پیغام پیدا **او** روشن (پارس ۱۸۸)

اگر فاز (= باز) نه‌ایستید بکشیم شما را به سنـگ، **او** برسد به شما از ما عذابی دردناك (پارس ۱۸۸)

او پدیدار کند خدای شما را آیتهـا **او** نشانها، **او** خـدای داناست

---

۱) چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۱.

او راست‌داور (پارس ۷۰)

ایشان راست عذابی دردناك: در این جهان او در آن جهان. او خدای داند او شما ندانستید (پارس ۷۰)

۲،۴) نسخهٔ دیگری که بنا بر عقیدهٔ مرحوم استاد مینوی کتابت آن پیش از سال چهارصد هجری انجام یافته و در هر حال از اوایل قرن پنجم تجاوز نمی‌کند تفسیری از قرآن مجید است که بخشی از آن در کتبخانهٔ خسرو پاشا در اسلامبول محفوظ مانده است[۲]. در این کتاب نیز مکرر حرف عطف با املای «او» ثبت است.

هزار سال نوروز بخور او مهرگان (کهن ۱۲)

زنده کند بدو زمین خشك را به گیاهها او کشتمندها (کهن ۴۷)

او نیز کافران مر بتان را تا نبینند نپرستند (کهن ۴۸)

او سپاسداری کنید خدای را فر (= بر) نعمتها (کهن ۵۱)

بگروند به فرشتگان و به همه کتابها او به پیغامبران (کهن ۵۳)

و اندر فاز (= باز) گردانیدن بادها اندر هوا فر (= بر) راست او چپ (کهن ۴۷)

۳،۴) در نسخهٔ تفسیر بسیار قدیم[۳] که کتابت آن در سال ۶۲۸ انجام گرفته نیز در موارد بسیار متعدد از ترجمه‌های آیات در مقابل حرف «واو عطف» صورت «او» نوشته شده است:

ولا یأتونك بمثل = او نیارند بت‌پرستان داستانی

(مجید ۱: ۲۷۹)

وما کانوا اکثرهم مؤمنین = او نبودند بیشتری ازیشان گروندگان

(مجید ۱: ۳۲۰)

وما اهلکنا من قریة = او ناچیز نکردیم شهری را و دیهی را

(مجید ۱: ۲۳۴)

---

۲) بخشی از تفسیری کهن، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.

۳) تفسیر قرآن مجید، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹.

ولم تحیطوا بهما علماً = **او** شما ندانسته‌اید آن قیامت را
(مجید ۱: ۳۷۵)

ودخل المدینةَ = **او** درآمد در آن شهر (مجید ۱: ۳۸۸)

۴،۴) جای دیگری که حرف عطف بـه صورت «او» ثبت شده در تفسیری کهن است که قسمتی از آن به‌دست آمده و تاریخ آن ظاهراً از اوایل قرن پنجم جدیدتر نیست و معرفی آن در فهرست منابع آمده است و آن را با نشانهٔ اختصاری «شنقشی» یاد کرده‌ایم. در این ترجمه و تفسیر در موارد متعدد کلمهٔ «او» در مقابل واو عطف ابتدای آیات آمده است:

ولا تلبسوا الحق بالباطل (بقره ۴۲) = **او** نگرید بنه‌پوشید حق را صفت محمد به صفت دجال (شنقشی ۷)

واتقوا یوماً لاتجزی نفسٌ عن نفس شیئاً (بقره ۴۸) = **او** بترسید از روزی که نه کافران یك دیگر را منفعت کنند به هیچ چیز
(شنقشی ۸)

و اذ استسقَی موسی لقومه (بقره ۶۰) = **او** یاد کنید آن وقت را که آب خواست موسی گروهش را اندر بیاوان تیه (شنقشی ۱۰)

ولله ما فی السموات و ما فی‌الارض (نسا ۱۳۱) = **او** خدای راست هرچ اندر هفت آسمان است (شنقشی ۱۳۱)

و إن یتفرقا (نسا ۱۲۹) = **او** اگر جدا شند از یك دیگر به طلاق
(شنقشی ۱۳۱)

و من الابل اثنین و من البقر اثنین (الانعام ۱۴۳) = **او** از اشتران بیافریدست دو فرد نرو ماده. **او** ز گاوان دو فرد نرو ماده
(شنقشی ۱۶۴)

واذکروا اذ جعلکم خلفاء (اعراف ۷۳) = **او** یاد کنید که کردستْ[۱] شما را خلیفت کردگان اندر زمین (شنقشی ۱۸۴)

۱. دراین نسخه روی همزهٔ این کلمه گاهی فتحه وگاهی کسره گذاشته شده است.

۵) در نسخه‌های خطی دیگری که کتابت آنها در قرون پنجم و ششم انجام گرفته است نیز این رسم‌الخط دیده می‌شود و شاید که در بسیاری از نوشته‌های کهن چنین بوده و کاتبان در دوره‌های جدیدتر این شیوه را تغییر داده و به نشانهٔ «و» که با رسم‌الخط عربی این کلمه یکسان است تبدیل کرده باشند.

در هرحال حرف عطف در فارسی دری، چنانکه در شعر و در گفتار امروزی فارسی‌زبانان ادا می‌شود همزهٔ مضموم یا مصوت «o» است که به صامت آخر کلمه می‌پیوندد و از ریشهٔ این لفظ در زبانهای ایرانی باستان و میانه سرچشمه گرفته است و تلفظ آن مانند واو مفتوح مأخوذ از عربی است.

هــر

۱) کلمهٔ «هــر» در پارسی باستـان به‌صورت *-haruva* به‌معنی همه و تمـام آمده است و صفت یـا ضمیر مبهم است. کلمهٔ *-vispa* نیز به‌همین معنی به‌کار رفته است. در پهلوی ایــن دو کلمه به‌هم پیوسته و به‌صورت *-harvisp* درآمده است و این کلمهٔ مرکب به‌صورت صفت برترین، یعنی *-harvispīn* نیز به‌کار می‌رفته و کلمهٔ *har* تنها نیز در این زبـان مورد استعمال داشته است. در فـارسی دری کلمهٔ ویسپ متروك شده و یـگانه صورت متداول «هر» است کــه همیشه با کلماتی مانند «که» و «چه» یا اسمهای معنی و قیود به‌کار می‌رود:

۲) هرکه، به معنی هرکس، همهٔ کسان: ضمیر مبهم است.

هرکه طهور و شستن بسیار کند نماز نیز بسیار کند
(سجستانی ۹۵)

هرکه به‌مقصد رسید شایستهٔ پیری شد (اسرار ۵۵)

هرکه سورت کهف برخواند او را نوری بود از فرق تا قدم
(قصص ۲۱۱)

هرکه گوید ماه جوهر علوی است راست گفته باشد (جامع ۱۹۵)

هرکه از ترسائی برنگشت... در آن مغاك افکندش
(مجمل ۱۶۹)

هرکه باز گردد و توبه کند از بت‌پرستی... و بگرود به یکیی خدای (مجید ۱؛ ۲۹۴)

هرکه به من رسد سنگی بر پهلوی من زند و هرکه به تو رسد گوید سلام علیك (تذکره ۱۳۸)

۳) هرچه: تمامی چیزها یا معانی:

هرچه از اشربه و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی (عروضی ۱۲۸)

خواجه جواب داد که خداوند راست، به هرچه فرماید (بیهقی ۲۵۷)

شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام و پدر را به وی نظری هرچه تمامتر (اسرار ۱۴۷)

هرچه گوئی راست گوی (قابوس ۴۱)

شاگردان او سؤال کردند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچه من می‌دانم او می‌بیند (اسرار ۲۱۰)

هرچه داشت به خداوند ارزانی داشت (بیهقی ۲۸)

باید هرچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندرا بیاموزی (قابوس ۱۳۴)

هرچه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد (اسرار ۲۱۱)

هرچه مردم یابد از برزیدهٔ خویش یابد (قابوس ۱۲۱)

۴) گاهی پس از کلمهٔ «هر» صفت اشارهٔ «آن» درمی‌آید و فعل آن به صیغهٔ جمع است:

هرآن کسی که از مردمان نجران با تو مناظره کنند و حجت گیرند... (طبری ۲۲۷)

۵) هر یك، هر یکی، با فعل جمع:

پس ولید ایشان را جمع کرد و هریك پاسخی دادند (مجمل ۲۹۸)

۶) «هر یکی» با فعل به صیغهٔ مفرد:

هریکی قصری **است** آراسته (سفر ۱۷)

همچون دو کودك بر پای ایستاده **هریکی** یك دست بر دیگر پیچیده **دارد** (التفهیم ۹۰)

۷) هریکی با فعل به صیغهٔ جمع:

هریکی از ایشان خویشتن ستان **بکشند** و برگردند و به‌زفان چیزی **می‌گویند** تا آن وقت که مانده گردند (هدایه ۱۷۳)

۸) هر که، هر کس، هر کسی. فعل جمله‌هائی که نهاد آنها یکی از این ترکیبات باشد در آثار این دوره گاهی مفرد و گاهی به صیغهٔ جمع می‌آید:

۹) فعل «هرکه» به صیغهٔ جمع:

هرکه از شما طاقت مشاهدهٔ بایزید **ندارید** بیرون باشید (تذکره ۱۴۱)

۱۰) فعل «هرکس، هرکسی» به صیغهٔ جمع:

هرکس به‌زر و جواهر بسنده **کردند** (تذکره ۱۱۳)

هرکس از سر اعتقاد سخنی **می‌گفتند** (ژنده ۱۰۱)

هرکس در آنکه او چه دید از کرامات شیخ سخن **گفته‌اند** (اسرار ۳۷۵)

هرکسی بر حسب هنر خویش کارها **کردند** (مجمل ۱۱۴)

هرکسی چیزی همی **گویند** (بلعمی ۱۱۲)

هرکسی تمنا می‌کردند (طبری ۳۷۲)

آن عابدان و زهادان **هرکسی** گفتند (طبری ۲۰۶)

هرکسی با سبوئی از آن چشمه آب بردارند (قابوس ۴۲)

از بهر درویش جامه‌ای خواست **هرکسی** چیزی **بدادند** (حالات ۳۸)

هرکسی به قدر حاجت... **می‌رویم و برمی‌گیریم** (طبری ۵۴۶)

این همی خوانند هرکسی (ابوالهیثم ۳۱)

این مسأله را ایشان هرکسی بر لونی دیگر گویند (ابوالهیثم ۹۱)

هرکسی مر رسول خویش را گویند (مجید ۲: ۲۸۲)

هرکسی قوم خویش را گفتند (مجید ۲: ۱۰۷)

۱۱) فعل متعلق به «هرکسی» و «هرکس» به صیغهٔ مفرد:

هرکسی که شریعتی را کاربندد رغبت کند در بستن دیگر شریعت (سجستانی ۹۵)

هرکسی که با آفتاب برآمدن برخیزد تنگ‌روزی بود (قابوس ۹۳)

هرکسی بر آن جایگاه که مقام گرفت سخن بر آن نوع گفت (مجمل ۱۴۹)

به کمال او هرکسی نرسد (قابوس ۱۱۱)

هرکسی که در بندهٔ تو نگرد اول در روی نگرد (قابوس ۱۱۲)

هرکس که این خبر می‌شنید بیمی و ترسی از پیغامبر در دل او می‌افتاد (طبری ۳۷۱)

هرکس که به‌سر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود (سفر ۳۰)

هرکسی داند که آهنی اندر آهن است (جامع ۱۸۸)

۱۲) «هرکه» با فعل به صیغهٔ مفرد:

هرکه خردمند است ایدون باید که زمانهٔ خویش را بداند (بلعمی ۲۵۳)

هرکه حق را به حق شناسد زنده گردد (تذکره ۱۵۶)

هرکه توکل بر خدای کند خدای کار او بسازد (تذکره ۱۱۳)

هرکه آن گوهر یافت او درویش است (تذکره ۱۵۸)

هرکه چیره گردد پادشاهی او را باشد (مجمل ۱۷۱)

هرکه گوید جوهر ماه علوی است راست گفته باشد (جامع ۱۹۵)

هرکه پیش وی بنشستی دلش ندادی که برخاستی (مجمل ۲۶۰)

۱۳) هریك، هریکی، فعل آن مفرد می‌آید:

هریك از آن تخمیناً هفت هزار من بود (سفر ۱۹)

انواع را هریکی را بهری است...کز آن همی پدید آیند (سجستانی ۶۰)

هریکی آن دیگر را می‌گفت که تو در پیش در رو (اسرار ۱۶۱)

بگوی که چیست هریکی ازین (جامع ۱۳۵)

هریك جسمی است یکسان (اغراض ۵۳)

۱۴) کلمهٔ «هر» گاهی بر سر عدد درمی‌آید و در این حال قید تأکید است.

ما هرسه فرمان تو کردیم (طبری ۹۶)

هرون و فضل و یحیی هرسه در رفتند (بیهقی ۵۱۴)

دو رواق است بزرگ که هریك بیست و نه ستون رخام دارد (سفر ۳۲)

۱۵) هرگاه کلمهٔ «هر» به صورت صفت مبهم به کار رود گاهی موصوف آن با یای نکره می‌آید و گاهی مجرد از آن است:

۱،۱۵) مجرد از یای نکره:

هرحاجت که در آن روز خواهند... باری روا کند (سفر ۲)

به هرشغل که همسرایه را باشد با وی موافقت کن (قابوس ۱۲۱)

هر روز عمارتی به‌نوی می‌کن تا هر وقت داخلی به‌نوی همی یابی (قابوس ۱۲۲)

۲،۱۵) با یای نکره:

گروهی بودند از یاران‌که هرروزی بدین دارالندوه آمدندی (طبری ۱۷۳)

از هر نوعی همی‌گفتم (قابوس ۴۲)

هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود (سفر ۱۹)

هر هنری و فضلی روزی به‌کار آید (قابوس ۱۳۴)

۱۶) اسمی که پس از «هر» می‌آید گاهی به صیغهٔ جمع است:

ازین‌گونه هر ماهیان صد جوان   ازیشان همی یافتندی روان
(شاهنامه ۳۶۰)

نتوانستی شک کردن که هر چیزها کـه برابر یکدیگر بوند ایشان نیز برابر یکدیگر بوند (دانشنامه ۴۹)

موافق شرایع و ادیان هر انبیاست (جهانگشا ۱: ۴۴)

هر نکار و هر کراماتی که هست   از برای بندگان آن شهست
(مثنوی ۱: ۱۹۳)

همه

۱) کلمهٔ «همه» در پارسی باستان به صورت *-hamā* وجود دارد. در پهلوی پسوند ک/گ (= *-k/g*) به آن افزوده شده و به صورت «هَماگ = *hamāg*» درآمده است که معنی تمام و کامل از آن برمی‌آید و در فارسی میانهٔ طرفانی هم به‌همین لفظ و همین معنی است. صورتهای «همگی» و«همگن» و «همگین» و«همگان» و «همگنان» نیز در فارسی‌دری به کار می‌رود.

در فارسی دری کلمهٔ «همه» گاهی ضمیر مبهم، گاهی صفت، و گاهی قید است.

۲) گاهی مرجع ضمیر مبهم «همه» جاندار و گاهی چیزها و معانی است.

۱،۲) هرگاه ضمیر مبهم «همه» در مقام نهاد جاندار باشد فعل مربوط به‌آن جمع آورده می‌شود:

بت‌پرستی گرفته‌ایم همه

این جهان چون بت است و ما شمنیم

(رودکی ۵۳۹)

قوم را گفتم چونید شمایان به نبید

همه گفتند صواب است صواب

(فرخی ۱۵)

همه برمی‌گرفتند و اندر آستین همی نهادند (برامکه ۲۲)

همه بر سر ریگ مکی برفتیم مقدار یك فرسنگ (سفر ۲۶)
نیکوکاران تابع باشند یکدیگر را... و همه یکدیگر را باشند (سجستانی ۵۹)
همه تا قعر دوزخ همی شدند (بلعمی ۲۲۴)
آن همه که با لوط بودند از مسلمانان همه باهم چهارده تن بودند (بلعمی ۲۲۵)

۲،۳) هرگاه مرجع ضمیر «همه» چیز، یا معانی باشد فعل مربوط به‌آن به صیغهٔ مفرد می‌آید:

این حرکات، همه در مردم ظاهرست (سجستانی ۳۰)
هر طعام و میوه و مأکول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود بود (سفر ۲۰)

۳) کلمهٔ «همه» گاهی صفت مبهم است و پیش‌از موصوف می‌آید و هرگاه موصوف آن جمع باشد با کسرهٔ اضافه به آن می‌پیوندد:

خدای عز و جل همهٔ آدمیان را نیکوئی در چشم و ابرو آفرید (قابوس ۱۱۲)
همهٔ‌مردان یك گونه نباشند (قابوس ۱۳۰)
علم طب نزدیك همهٔ خردمندان و در تمامی دینها ستوده است (کلیله م؛ ۴۴)
همهٔ بزرگان درگاه به نزدیك او رفتند (بیهقی ۴۱۵)
ایزد عزّ ذکره همهٔ ناحق‌شناسان کفار نعمت را بگیراد (بیهقی ۴۶۷)
اندیشیدم‌که تا همهٔ افعال واعمال خود بدل نکنم فرج نیابم (سفر ۳)
همهٔ آبهای گرمابه‌های شهر... بدان دریا می‌ریزد (سفر ۲۴)

۴) گاهی صفت مبهم «همه» با موصوف مفرد و مقدم بر آن می‌آید و در این حال گاه کسرهٔ اضافه ندارد:

بر خدای عز و جل همه چیز آسان است (طبری ۹۲)

نخفته‌ام همه شب دوش و بـوده‌ام نالان

خیال دوست گواه من است و نجم پرن

(مسعودسعد ۳۸۸)

گازری که همت جامهٔ مرتفع دارد و همه روز در آب ایستد

(کلیله م؛ ۳۸۱)

همه روز پیوسته به نخجیر مرو (قابوس ۹۴)

همه شب در غم آن می‌نالید (کلیله م؛ ۳۵۱)

۵) گاه موصوف آن مفرد است و با کسرهٔ اضافه به موصوف می‌پیوندد:

همهٔ شهر در معالجت آن عاجز آمده‌اند (کلیله م؛ ۴۰۶)

همهٔ مسجد حصیرهای منقش انداخته (سفر ۲۰)

مسجد آدینه در میان شهرست و از همهٔ شهر بلندتر است

(سفر ۲۲)

همهٔ گرد شهر درختان خرما و دیگر درختهای گرمسیری

(سفر ۱۹)

۶) گاهی «همه» قید چگونگی یا متمم فعل است و مفهوم «کلاً» و «مجموعاً» از آن برمی‌آید:

اسطوانه‌ها همه رخام است (سفر ۲۱)

مردم این شهر همه شیعه باشند (سفر ۱۸)

بی‌نیازی از همه درو وادید آمد (رسائل ۱۰۷)

۷) کلمهٔ مرکب «اگر همه» به معنی «حتی اگر» به کار می‌رود:

دعای ستم رسیده رد نکنی اگر همه کافر باشد (بلعمی ۲۵۲)

گر کسی گوید که در گیتی کسی بر سان اوست

گـر همه پیغمبری بـاشد بـود یـافه‌درای

(منوچهری ۱۲۳)

اگر همه فردوس اعلی بود... این قوم نه خود را از خلق گوش می‌دارند (رسائل ۲۹۴)

۸) همگان جمع همه است و به معنی همهٔ کسان و تمامی اشخاص می‌آید، این صورت جمع به «ان» با ابقای صامت آخرین (k/g) در فارسی میانه است یعنی *hamag* که در صورت مفرد چون در آخر کلمه قرار دارد ساقط شده اما در میان کلمه باقی مانده است:

همگان در یکدیگر نگریستند (بیهقی ۴۸۱)

مر مرا حاجت آمدست امروز به سخن گفتن شما **همگان**
(فرخی ۲۶۷)

احمد ینالتگین سالاری را از **همگان** به شاید (بیهقی ۴۰۱)

همگان را در آن صفهٔ بزرگ... به مراتب بنشاندند (بیهقی ۵۰۲)

همه چیز **همگان** دانند و **همگان** هنوز از مادر نزاده‌اند
(قابوس ۳۹)

نامه‌ها آوردند از آن... و**همگان** بندگی نموده (بیهقی ۱۹)

۹) همگنان ظاهراً جمع همگن است که خود مخفف همگین باشد. این کلمه به همین صورت و به همان معنی همگان در بسیاری از متون قدیم آمده و گاهی در متن واحد هر دو صورت دیده می‌شود. مرحوم مجتبی مینوی در دو سه جا از متن کلیله و دمنهٔ مصحح خود (صفحات ۱۱۳ و ۲۱۰) کلمهٔ همگان را که در نسخهٔ اساس او بوده به همگنان تغییر داده و آقای دکتر غلامحسین یوسفی در متن قابوس‌نامه (صفحهٔ ۳۹) دو جا به خلاف آن از دو صورت که در نسخه‌ها بوده صورت همگان را پذیرفته است. واقع امر این است که هر دو صورت بی‌اختلاف فاحشی در معنی در نسخه‌های قدیم هست و حتی در یك کتاب به خط کاتب واحد گاهی این و گاهی آن صورت آمده است (سمك عیار). در شعر نیز هر دو صورت هست:

مر مرا حاجت آمدست امروز به سخن گفتن شما **همگان**
(فرخی ۲۶۷)

چونین تو بتاز همگنان بر مگذر
نتوان به تکی به طوس شد جان پدر
(فرخی ۴۴۶)

تنها در بعضی از موارد استعمال به نظر می‌رسد که همگنان به‌معنی «هم‌پایگان» و گروهی که در مرتبه و مقام واحد هستند به کار رفته باشد.

چون بخواند همگنان خیره ماندند (کلیله م؛ ۳۵)
آدمی همگنان را برای خویش خواهد (کلیله م؛ ۳۵۴)
همگنان را بندهٔ دینار و درم می‌بینم (کلیله م؛ ۲۲)

۱۰) همگی نیز به همان معنی عموم و کل می‌آید:

جبریل بیامد و پری بزد... و همگی هلاك شدند (انبیا)
خیز نظامی نه گه خفتن است وقت به ترك همگی گفتن است
(مخزن ـ نظامی)

هیچ، هیچکس

۱) کلمهٔ «هیچ» کـه شاید در پارسی باستان *aiva+čiy بوده و در پهلوی به صورت ēč و در پازند «hēč» وجود دارد و در فارسی دری به دو صـورت «ایچ» بیشتر در شعر و «هیچ» در نظم و نثر دیده می‌شود، قید نفی است و همیشه با فعل منفی به‌کار می‌رود و غالباً در ترکیب به شکل «هیچکس و هیچیك» مستعمل است.

۲) فعلی که درجمله با نهاد هیچ‌کس به‌کار می‌رود گاهی به صیغهٔ جمع است:

هیچ‌کس باز مصر نرفته بودند (طبری ۶۷)

هیچ‌کس از ایشان بیدار نگشتند (مجمل ۲۴۱)

هیچ‌کس از نوحه و گریستن از سخن وی آگاه نبودند (برامکه ۱۰)

هیچ‌کس به‌وی بنگرویدند (طبری ۱۱۹۱)

۳) اما در این موردگاهی نیز فعل مفرد می‌آید:

هیچکس نرهد ازان آب از فرمان خدای (طبری ۱۴۸۲)

هرگز هیچکس در آن زمین نرسید (مجمل ۱۰۱)

هیچکس تورات ظاهر نتوانست خواندن (انبیا ۲۸۲)

هیچکس ندانست که درین هفت سال طعام او از چه بود (اسرار ۴۰)

هیچکس تدبیرمعالجت این نداند (برامکه ۲۸)

هیچکس از لشکر وی به شهر در نرود (سفر ۵۴)

مرا هیچکس نشناخت مگر تو (کیمیا ۵۰۷)

هیچکس سر این ندانست (مجمل ۲۳۶)

هیچکس احمق‌تر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم شود (تذکره ۱۱۶)

۴) کلمهٔ مرکب «هیچیك» نیز با فعل مفرد به‌کار می‌رود:

هیچیك از ایشان مسلمان نشد (طبری ۱۵۰۶)

هیچیك را از آن جدا شدن نیست (سجستانی ۶۰)

یای وحدت و یای موصول

۱) دو کلمه یا دو مصوت ممدود «ـِ ی»، که در تلفظ امروزی درست مانند یکدیگرند و هردو به صورت پسوند اسم یا گروه اسمی به کار می‌روند از دیرباز مورد بحث دانشمندان ایرانی و خارجی بوده است. از این دو یکی نشانهٔ وحدت یا تنکیر است که آن را در فارسی «یای نکره» می‌خوانند و دیگری آن است که غالباً با حرف ربط «که» استعمال می‌شود و بعضی آن را «یای تعریف» و «یای ربط» و «یای اشاره» خوانده‌اند.

۲) یای نکره با یای وحدت یکی است و اصل آن عدد یك است. در فارسی باستان این کلمه پس‌از اسم مـی‌آیـد و بـا آن صرف مـی‌شود: *xšāyaθiya aiva* (خشایثیه اَیوَ = شاه + یك = شاه + ی).

این کلمه در فارسی میانهٔ طرفانی *yiv* و در پهلوی *ē* بوده و در فارسی دری «ای = *ī* » به‌کار رفته است.

۳) کلمهٔ «ای» وحدت هرگاه در فارسی دری به‌اسم مفرد ملحق شود هم مفهوم وحدت و هم معنی تنکیر را در بر دارد: طبیبی را حاضر آوردند. اما هرگاه به‌اسمی که به صیغهٔ جمع است بپیوندد تنها مفهوم تنکیر از آن برمی‌آید: طبیبانی را حاضر آوردند. یعنی بیش از یك طبیب غیرمعهود و ناشناخته.

۴) اما کلمهٔ دیگر که آن را «یای تعریف» و «یای معرفه» و «یای اشارت»

خوانده‌اند نه مفهوم وحدت و نه معنی معرفه را در بر دارد. بعضی آن را «حرف ربط تعریف» خوانده‌اند و این باز به صواب نزدیکتر است:

کسی نداند که آن از کجاست (قابوس ۱۹۲)

۵) دارمستتر این کلمه را از اصل *aita* (= آن) می‌داند و بنابر این ریشهٔ آن را از یای وحدت جدا می‌شمارد. پرفسور لازار درمقالهٔ مبسوطی نظریات مختلف دانشمندان را مورد بحث قرار داده و نتیجه گرفته است که اصل هردو «ای = *ī*» یکی است، اگرچه دو مورد استعمال متفاوت دارد.

این نظریه مورد قبول ما نیست. این دو کاربرد به قدری مختلف است که به آسانی نمی‌توان هردو را یك کلمه و از اصل واحد شمرد، اگرچه در تلفظ امروزی هردو مانند کلمهٔ واحدی ادا می‌شوند.

کلمهٔ *y*' یا *yg*' در فارسی میانهٔ مانوی و پهلوانیك (پارتی) که *ig* و *ī* خوانده می‌شود ضمیر ربط یا موصول است و با دو حرف ربط دیگر، یکی «کو» که گاهی حرف ربط و گاهی قید مکان است و دیگر «کو» که پس از صفت برتر می‌آید متفاوت است.

در پهلوی نیز کلمهٔ *kū* که با هزاورش *YK*' نوشته می‌شود به‌معانی: که (حرف ربط)، کجا، جائی که، و که (پس از صفت برتر) به کار می‌رود. همچنین در پهلوی صورت *ka* به معانی که، هنگامی که، اگر، اگر چه، متداول است. و صورت *ke* در پرسش و موصول می‌آید.

اما کلمهٔ «ای = *ī*» نیز در پهلوی وجود داردکه موصول است و مورد استعمال آن از کلمات *kū* و *ka* و *kē* جداست. مثال از پهلوی:

هر نیکیه ای اویشان اختران پَد دامان ای اوهرمزد بخشِند اویشان اباختران... ازِش اَپّورِند (مینوی خرد، پرسش ۱۱)

= هر نیکی‌که آن اختران به‌آفریدگان اورمزد بخشندآن سیارات ازیشان می‌دزدند.

اما به‌گمان ما این کلمه، یعنی یای موصول، به خلاف عقیدهٔ دارمستتر از اصل

و ریشهٔ *aita* باستان که به معنی «آن» است نیست، و نظریهٔ استاد لازار را که این جزء را همریشهٔ یای وحدت و نکره و از همان اصل *aiva* باستانی به معنی «یك» می‌داند نیز نمی‌پذیریم. گمان ما بر این است که «یای موصول» از اصل *hya* باستانی می‌آید و در نوشته‌های پارسی باستان مثالهای متعدد برای استعمال این کلمه در این معنی وجود دارد. مثال:

martiya hya agriya aha avam ubārtam abaram (*DB* 1. 21-22)

= مردی که نیکوکار بود او را پاداش نیك دادم.

این کلمه و مورد استعمال آن درست مانند موصول (الذی/التی) در زبان تازی است، و مثل این کلمات در عربی ضمناً مفهوم معرفه را نیز در بر دارد و به این طریق می‌بینیم که با یای نکره از دو ریشهٔ جداگانه منشعب شده‌اند و اگر چه در لفظ بکلی بر اثر تحول حروف یکسان شده‌اند، اما در معنی و مورد استعمال دو مفهوم مختلف را بیان می‌کنند که یکی تنکیر و یکی تعریف است.

۶) اما در فارسی دری به خلاف فارسی میانه این کلمه همیشه همراه «که» ربط می‌آید و این امر نتیجهٔ ضعیف شدن جثهٔ لفظ است که در ذهن گویندگان برای ادای مقصود کافی نبوده و مشابهت لفظی آن با دو کلمهٔ دیگر که یکی کسرهٔ اضافه و دیگری یای نکره خوانده می‌شود نیز شاید موجب اشتباه و محتاج تقویت و تصریح شده و درحقیقت حرف مرکبی به وجود آورده که باید مجموع دو جزء آن را حرف اضافهٔ مضاعف دانست، چنانکه بحث و مثالهای آن را در فصل حرفهای مضاعف آورده‌ایم.

۷) استعمال موصول (که حرف مضاعف است) از قدیمترین دورهٔ فارسی دری تا امروز رواج تام دارد و محتاج مثالهای متعدد نیست:

از زینتی که از زرینه و سیمینه باشد... بنده را نیست

(سیاست د؛ ۲۹۰)

بنده مهمانی به شرطی می‌کند که چون مهمانی بخورند به غزات کافر شوند

(سیاست د؛ ۲۹۰)

هر فرومایه‌ای باك ندارد که لقب پادشاه و وزیر برخویشتن نهد
(سیاست د؛ ۱۸۹)

۸) هرگاه صفت یـا ضمیر اشاره با اسم همراه باشد «ای = $\bar{\imath}$» موصول غالباً به‌کار نمی‌رود:

آن مدت که او وعده کرده بود... درگذشت (سیاست د؛ ۲۸۷)

آن چیز که رعیت را نشاید پادشاه را هم نشاید (قابوس ۱۹۰)

۹) گاهی حرف «که» تنها و بدون موصول می‌آید:

درم که ازو گردآید راست چون سود است (قابوس ۱۹۹)

۱۰) گاهی، اگرچه به‌ندرت، میان صفت اشاره و «ی» موصول جمع می‌شود:

هر آن پادشاهی که خواهد تا خانهٔ او بر جای بماند...
(سیاست د؛ ۲۵۱)

۱۱) یای نکره گاهی به صورت‌کسره نوشته می‌شود وگاهی به نظر می‌رسدکه حذف آن نشانهٔ گویش خاصی باشد. این‌گـونه حذف در کتاب طبقات‌الصوفیه مکرر دیده می‌شودکه اگر رسم‌الخط کاتب نسخه نباشدگویش محلی (شاید هرات) است:

روزگارِ از شبلی سخنان به من همی رسید (طبقات ۲۵۴)

بوبکرِ وراق مردِ کریم بود (طبقات ۲۶۳)

بوبکرِ کتابی گویدکه وقتِ خواص از سفر باز آمده بود
(طبقات ۲۸۷)

ناگاه پیری فرا سر او آمد، پیرِ با هیبت (طبقات ۲۳۲)

خبر وفات محمد یوسف به بصره رسید به‌غمِ رسیدم که صفت نتوانم کرد (طبقات ۲۳۸)

وقتِ حج کرده بود (طبقات ۲۴۰)

ساختمان جمله

جمله و اجزاء آن

۱) در بحث از ساختمان جمله نخست لازم است که بعضی از اصطلاحاتی که در طی آن می‌آید، اگر چه ساده و معروف ذهن خوانندگان باشد، به اختصار شرح داده شود:

الف) هر جملهٔ ساده و مستقل خبری از دو قسمت اصلی تشکیل می‌شود: یکی قسمتی است که دربارهٔ آن حکمی می‌شود به ایجاب یا سلب، دیگری حکمی یا اسنادی است که دربارهٔ آن ذکر می‌شود. قسمت اول را **نهاد** و قسمت دوم را **گزاره** می‌خوانیم.

ب) هستهٔ اصلی نهاد اسم یا ضمیر است و وابسته‌های آن ممکن است صفت، یا متمم اسم، یعنی مضاف‌الیه، یا متمم با حرف اضافه باشد:

مردی رشید ـ **رشید** صفت (مرد) است

مرد کار ـ **کار** متمم اسم یا مضاف الیه اسم (مرد) است

مردی از بزرگان ـ **از بزرگان** متمم اسم با حرف اضافهٔ «از» است

به جای هر یك از اجزاءِ وابستهٔ مذکور در فوق ممکن است یك گروه اسمی شامل چند کلمه بیاید که مجموع آنها در حکم یك واحد از اجزاءِ جمله شمرده می‌شود.

ج) قسمت دیگر جمله که «گزاره» خوانده شد نیز دارای یك هستهٔ اصلی

است کـه فعل است و وابسته‌های آن عبارتند از مفعول (هـر گاه فعل جمله متعدی باشد) و متمم فعل (که با یک حرف اضافه می‌آید)، وقید، و صفتی که به نهاد اسناد داده می‌شود (هر گاه فعل اسنادی باشد).

دانشجو کتاب خرید ـ کتاب مفعول است

استاد به دانشکده آمده ـ به دانشکده متمم فعل است

استاد زود آمد ـ زود قید است

درخت بلند است ـ بلند صفتی است کـه به درخت منسوب شده؛ مسند است

اینجا نیز هر یك از اجزاء وابستهٔ مذکـور ممکن است به جای کلمهٔ واحد شامل چند کلمه، یعنی یك گروه اسمی باشد.

ترتیب اجزاء جمله

۴) در پارسی باستان ترتیب اجزاء جمله آزاد است. و این آزادی به سبب آن است که صورت صرفی کلمات خود نشانهٔ مقام نحوی آنها در جمله نیز هست و بنابراین تقدیم و تأخیر اجزاء در تغییر معانی تأثیری ندارد.

۴،۱) با این حال ترتیب عادی اجزاء جمله در بیشتر موارد چنین است:

نهاد ـ مفعول یا مسند ـ فعل

Kāra hya Naditabairahyā tigrām adāraya

= سپاه نادینتوبل دجله را تسخیر کرد

یعنی نهاد درآغاز جمله وفعل در پایان و وابسته‌های گزاره پیش از فعل واقع می‌شوند.

۴،۲) اما گاهی فعل به قصد تأکید پیش از نهاد می‌آید:

مثال: *θatiy Dārayavauš xšāyaθiya*

= گوید داریوش شاه

۳،۲) گاهی مفعول (یـا مسند) پیش از نهـاد قـرار می‌گیرد و غرض از آن تأکید است:

مثال: *xšaçam hauv agarbāyatā*

= فرمانروائی را او به‌دست‌آورد

۴،۲) موارد دیگری برای تغییر محل اجزای جمله در پارسی باستان هست که غالباً جنبهٔ بلاغی دارد.

در فارسی میانه

۱،۳) در فارسی میانه نیز بیشتر جمله‌هـای ساده به همان ترتیب است، یعنی نهاد درآغاز و فعل در پایان قرار می‌گیرد:

پاپك شاد بود = بابك شاد شد (کارنامه)

ش‌ان‌ش اُ ریدك گفت = شاهنشاه به‌ریدك گفت (خسرو اُ ریدك ۱۸)

شاهان شاه پسندید اوش‌پ راست داشت = شاهنشاه پسندید و تصدیق کرد (خسرو اُریدك ـ انوالا ۲۱)

۲،۳) اما آنجا که تأکید فعل لازم باشد فعل درآغاز جمله واقع می‌شود:

گوید (*gōvēd*) ریدك‌کو... = گفت ریدك که... (خسرو اُریدك ۱۷)

در فارسی دری

۴) در فارسی دری دورهٔ نخستین (ازآغاز تا اوایل قرن هفتم) ساختمان جمله از نظرترتیب اجزاءِ آن نسبت به‌ادوار بعد آزادی بیشتری دارد. از آن پس در دورهٔ فارسی درسی و فارسی قرون اخیر نوعی یکنواختی و تحجر در ترتیب اجزاءِ جمله روی داده است. تنوع ترتیب این اجزاء در دورهٔ اول که نتیجهٔ عوامل مختلف مانند سادگی و پیروی از شیوهٔ طبیعی گفتار و تأثیر ساختمان عربی در ترجمه‌های قرآن،

و مانندآنهاست، به‌اندازه‌ای است که طبقه‌بندی انواع آنها را دشوار می‌سازد.

۵) ترتیبی که در آثار منثور این دوران خاصه درکتابهائی کـه موضوع آنها حکایت و تاریخ است رایجتر و متداول‌تر است این است که هستهٔ نهاد (اسم، ضمیر) درآغاز، وابسته‌های نهاد (صفت، متمم اسم) پس از آن، اجزاء گزاره (مفعول یا مسند، متمم مفعول، متمم فعل، قید) پیش از فعل، و فعل در پایان جمله قرارگیرد.

۵،۱) در جملهٔ ساده با فعل لازم که از دو جزء مرکب است غالباً نهاد درآغاز و پیش از فعل در می‌آید:

امیر بدید	(قابوس ۸۳)
موسی دعا کرد	(انبیا ۲۱۴)
جبریل بیامد	(قصص ۳۰۹)

و هرگاه متمم فعل نیز وجود داشته باشد میان نهاد و فعل قرار می‌گیرد:

ملاحان در دجله اوفتادند	(قابوس ۳۱)
برمك برتخت‌نشست	(برامکه ۳)
بایزید به خانه‌آمد	(تذکره ۱۳۰)
موسی ازهول می‌لرزید	(انبیا ۲۳۱)
فضل به‌سیستان بازگشت	(سیستان ۲۳۹)
من از مجلس بیرون‌آمدم	(اسرار ۱۳۸)

۵،۲) هرگاه فعل جمله متعدی باشد کوتاهترین صورت جمله و تـرتیب آن چنین است: فاعل + مفعول + فعل

عضد قاضی را بخواند	(سیاست ۱۱۰)
زن کودکان را بیدار کرد	(سیاست ۱۹۶)
پنا خسرو آن زمین را بخرید	(نوروز ۷۷)
خدای... نوح را پیامبری داد	(بلعمی ۱۳۳)
سلطان مسعود وی را دوست داشت	(قابوس ۸۴)
من ایشان را عقوبت نمی‌کنم	(قصص ۳۰۸)

۳،۵) قید نیز گاهی پیش از فعل قرار می‌گیرد:

ایزد تعالی عمر دنیا از اول تا آخر دوازده هزار سال نهاد (مجمل ۲۲)

۴،۵) و گاهی پس از آن:

سه روز در نگک کردند آنجای (مجید ۴۷)

۵،۵) در موارد متعدد دیگر که محتاج ذکر و آوردن مثال نیست صورت ترتیبی اجزاءِ جمله عبارت از قرار گرفتن نهاد در آغاز و فعل در پایان و همهٔ وابسته‌های نهاد و گزاره میان این دو جزءِ اصلی جمله است.

این ترتیب به تدریج بر صورتهای دیگر ساختمان جمله غلبه می‌یابد و در ادوار بعد رایجترین و متداولترین صورت بیان مطلب می‌شود، چنانکه به جای خود خواهد آمد.

۶) اما از مختصات شیوه‌ای که در ساخت عبارات آثار این دوره وجود دارد آزادی ترتیب اجزاءِ جمله است، اعم از مواردی که به اقتضای اغراض بلاغی جمله ترتیبی خلاف نظم عادی یافته یا نویسندگان به حکم سادگی و پیروی از گفتار عادی روزانه در نوشته‌های خود مقید به رعایت ساختمان واحد و ثابتی در ترتیب جمله نبوده‌اند.

بعضی از انواع ترتیب اجزاءِ جمله که در دورهٔ مورد بحث ما متداول بوده و در دوره‌های بعد جای خود را به نظم واحد داده‌اند از این قرار است:

۱،۶) تقدیم فعل بر فاعل و اجزاءِ دیگر جمله:

بدادخدای (عز و جل) هرچه از نسل وی فرزند خواست بودن تا رستخیز (بلعمی ۱۰۴)

پوشیده است علم او بر اهل آسمان و زمین (بلعمی ۲۷)

حکایت کرد ابوالقاسم از ابراهیم‌بن مهدی (برامکه ۲۶)

سوگند یاد کرد شیخ (حالات ۸۴)

عاجزند علما از دانستن این حروف (مجید ۱؛ ۲۹۸)

۲،۶) تقدیم فعل بر مفعول:

ابلیس سجده نکرد آدم را (بلعمی ۷۵)

آدم... تسبیح کرد خدای را (بلعمی ۸۱)

به بیابانها و دریاها فرستاد دیوان را (بلعمی ۱۲۹)

کنیزکان بگرفتند او را (مجید ۱؛ ۵۶)

به پناخسرو برداشتند این خبر (نوروز ۷۷)

به‌شمار بیرون باید آوردن هر وقتی را (التفهیم ۷۸)

پس یعقوب... علتی صعب پیش آمد او را (سیستان ۲۳۳)

۳،۶) تقدیم فعل بر قید:

آن گل را دست باز داشت روزگار بسیار (بلعمی ۷۲)

پسران و دختران آمدندش بسیار (بلعمی ۱۱۰)

سه روز درنگ کردند آنجای (مجید ۱؛ ۴۷)

آفتاب و ماه را آنجا بدارند سه شبانروز (بلعمی ۶۰)

ایشان به‌عیدگاه خود بیرون شدندی همه (مجید ۱؛ ۱۱۲)

جمشید... از وی بگریخت و پنهان شد یك سال (بلعمی ۱۳۲)

(باطنیان) بر هر جایگاه دعوت همی کردند پنهان (مجمل ۳۲۹)

بر سر کوه شدند و حربی کردند سخت (بلعمی ۱۲۶)

آن مرغ... بانگ بکرد بنشاط (بلعمی ۱۱۸)

۴،۶) تقدیم فعل بر متمم فعل:

خدای تعالی فریشتگان را بمیراند به هوا اندر (بلعمی ۶۳)

شما را نهی کردم ازین درخت (بلعمی ۸۴)

من شما را از ایشان برهانم به قدرت خویش (طبری ۵۲۵)

خدای (عز و جل) به مشرق حجابی آفریدست از تاریکی (بلعمی ۵۹)

دیگر راه وحی فرستاد بدان فریشتگان (بلعمی ۶۹)

شما را بیازمودم بدین سخن (بلعمی ۷۳)

نشسته‌اند در صومعه‌ها در بیابانها (مجید ۱؛ ۱۶۱)

مردم را بیافریدم از گلی بیرون آخته از جائی (جامع ۵۴)

۵،۶) مفعول که ضمیر پیوسته است پس‌از فعل می‌آید:

خدای (عز و جل) فرمایدش که بازگرد از مشرق (بلعمی ۶۰)

بدادیمش پیامبری (عشر ۳۳)

اگر (خدای) مرا بر وی مسلط کند **هلاک کنمش** (بلعمی ۷۳)

از میان انگشتان بیرون جوشد گل چون **بفشارندش**

(جامع ۵۴)

علما گفتند: **ببایدش** جست (عشر ۲۱۱)

۶،۶) گاهی صفت یا بدل مفعول بعداز فعل می‌آید:

ولیدرا فرمود، امیر مدینه، تا بیعت ازین چهار کس بستاند

(مجمل ۲۹۸)

ایزدتعالی اسرافیل را زنده گرداند، صاحب صور را

(طبری ۳۲۴)

گروهی را دروغ‌زن کردید، عیسی را و محمد را (کهن ۷)

شوئی داشتم بازرگان (سیاست د؛ ۲۰۴)

و گاهی پیش‌از آن:

خارجه را، صاحب شرط، فرمود تا نماز کند (مجمل ۲۹۲)

جماعتی از خویشان را، مردان دلیر، آنجا فرستاد (مجمل ۳۳۹)

سعد، برادرزاده را، هاشم‌بن عتیبه را، از پس یزدجرد بفرستاد

(مجمل)

مر عیسی را، پسر مریم را، کرامت کردیم به عجایبها و نشانیها

(کهن ۷)

۷،۶) تقدیم مفعول بر فاعل و فعل

معتمد را برادر به جنون متهم کرد (سیستان ۲۳۵)

ادریس ع را خدای عز و علا سوی ایشان فرستاد (بلعمی ۱۱۱)

این همه مشرقها و مغربها را خدای تعالی به قرآن یاد کرد (بلعمی ۵۴)

شما را خدای تعالی از بهشت بیرون خواهد کرد (بلعمی ۸۱)

۸،۶) گاهی قید در آغاز جمله قرار می‌گیرد:

آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می‌افروخت (تذکره ۷۰)

بدین روز مسیح (ع) به بیت‌المقدس اندر آمد (التفهیم ۲۴۹)

بحقیقت ندانستم از وی چیزی (التفهیم ۲۵۸)

روزی به میدان رفت که گوی زند (قابوس ۹۶)

وقتی به ری زنی پادشاه بود (قابوس ۱۴۶)

وقت طوفان فریشتگانش به‌آسمان بردند (انبیاء ۷۰)

۹،۶) صفت مسندالیه در جمله‌های اسنادی بعد از فعل (رابطه) می‌آید:

رئیسی بود **محتشم** (سیاست د؛ ۱۹۷)

در آن صحرا دیوار بستی بود **بیران** (سیاست د؛ ۱۹۴)

گبری بود **توانگر** (سیاست د؛ ۲۲۶)

جملهٔ اسمی

۷) در فارسی دری و نوشتاری امروز جملهٔ اسنادی لااقل دارای سه جزء است:

دیوار سفید است

که جزء اول را مسندالیه و جزء دوم را مسند و سومی را رابطه می‌خوانند و این

سومی در گویشهای شهرستانها به صورتهای «اَ = a»، «اِ = e» و «اِس = es» ادا می‌شود:

۱،۷) در دورهٔ اول فارسی دری که موضوع بحث ماست و آن را دورهٔ تکوین خواندیم البته همه جا کلمهٔ «است» رابطه (دیگر کس مفرد مضارع از فعل بودن) ثبت شده است (جز در مواردی که ذکر خواهد شد) اما به‌یقین نمی‌توان دانست که در گفتار عادی نواحی مختلف این سرزمین کلمهٔ مزبور چگونه تلفظ می‌شده است. ابن‌سینا در بیان رابطهٔ نسبیت در قضایا اشاره به این نکته و تصریح کرده که این کلمه یعنی نشانهٔ اسناد در تداول عام فتحهٔ آخر کلمه است. عین عبارات او در این مورد چنین است:

«و اما لغةالفرس فلا تستعمل‌القضایا خالیة عن دلالة علی هذه‌النسبة اِمّا بلفظ مفرد کقولهم فلان جنین هست، او هی‌هی او هو، و اِما بحرکةٍ کقولهم فلان جنینَ، و یفتحون النون من جنین، فتکون الفتحة دالّة علی انَّ جنین محمولٌ علی فلان...»[۱]

۲،۷) امروز نیز در بعضی از نواحی ایران و بعضی نواحی فارسی‌زبان بیرون از مرزهای ایران نشانهٔ اسناد فتحهٔ آخر کلمه است، اگر چه در تلفظ رسمی مرکز و نواحی دیگر این فتحه به کسره تبدیل شده است:

دیوار سفید است: دیوار سفیدَ. دیوار سفیدِ.

۸) اما در دوره‌های پارسی باستان و فارسی میانه آوردن این صیغهٔ فعل برای اسناد ضروری نبوده است و غالباً جملهٔ اسنادی از گروههای اسمی بدون فعل رابطه ساخته می‌شود:

---

۱) فصل ششم از مقالهٔ اولی از فن سوم از جملهٔ اولی در منطق. از کتاب شفاء ص ۳۹ و ۴۰، از کتاب العبارة از منطق کتاب شفا (چاپ قاهره ۱۳۹۰ هـ. ق. = ۱۹۷۰ م)

ترجمه: «اما در زبان ایرانیان قضایا بر این نسبت بدون نشانه‌ای به کار نمی‌رود بلکه نشانهٔ اسناد یا لفظی مفرد است مانند آنچه می‌گویند «فلان چنین هست» و یا به حرکتی مانند آنچه می‌گویند «فلان چنینَ» و نون چنین را فتحه می‌دهند. پس فتحه دلالت می‌کند بر آن که چنین محمول است بر فلان».

پارسی باستان: *baga vazraka Auramazdā*

= بزرگ خدای اهورمزدا (است)

فارسی میانه : این دشت نیوَك اُگور ایدر وَس

= این دشت نیکو و گور اینجا بسیار (است)

جملهٔ اسمی در فارسی دری

۹) جملهٔ اسمی در فارسی دری صورتهای گوناگون و موارد استعمال مختلف دارد. از این قرار:

۹،۱) در جملههای اسنادی که مسند آنها صفت برتر است گاهی فعل (رابطه) محذوف است. این‌گونه جملهها را «جملهٔ اسمی» می‌خوانیم:

از همه خلق به ابراهیم آن حقتر که... (بلعمی ۲۵۶)

یکی می‌گوئیم اندوه ازل و ابد تمامتر، و یکی می‌گوئیم نه. که شادی ازل و ابد تمامتر (حالات ۱۱۵)

رغبت درماندگان به اجابت خدای تعالی بیشتر، و دعای ایشان به حاجت نزدیکتر (مجید ۳۶۷)

هر کسی می‌گویند که مال من بیشتر (مجید ۳۵۶)

هر که در این معنی کاملتر قربت او به درگاه حق زیادت‌تر (حالات ۳)

بر رفتن دشخوارتر از فرود آمدن (مجید ۵۰۷)

هر که در این معنی کاملتر فضیلت او بر امثال خود زیادت‌تر (حالات ۲)

۹،۲) در این‌گونه جملهها گاهی صفت برتر که مسند است متممی با حرف اضافهٔ «از» دارد:

آتش فاضلتر از گل (بلعمی ۶۹)

زندان بر من دوستر از آنکه ایشان را بدان همی‌خوانند
(بلعمی ۲۹۱)

مرگ از آن زندگانی به (قابوس ۹۹)

حق مادر نگاه داشتن بهتر از حج کردن (هجویری ۱۱۱)

به نزدیك گروهی فقر تمامتر از صفت و به نزدیك گروهی صفوت
تمامتر از فقر (هجویری ۶۵)

فقر باسلامت بهتر از غنای باغفلت (هجویری ۱۰۶)

دروغ به راست همانا به از راستِ به دروغ همانا (قابوس ۴۱)

به مردی کشته شویم به از آن که اسیر (سیستان ۲۵۵)

۳،۹) در جمله‌های اسمی با صفت برتر گاهی متمم صفت با حرف «که» می‌آید:

اندر دوزخ خیمه زدن نزدیك فاسق دوستر که یك مسأله از علم
کار بستن (هجویری ۲۱)

باری به مرگ میرند به که بر دست دشمن (بلعمی ۵۵۷)

از کارها آن به که خویشتن به خدای سپارند (بلعمی ۳۵۵)

اگر به عفو خطا کند به که به عقوبت (بلعمی ۳۵۳)

غنا فاضلتر که فقر (هجویری ۲۴)

اندکی به تقدیر و تدبیر بهتر که بسیاری بی‌تقدیر و تدبیر
(قابوس ۱۰۳)

۴،۹) در جمله‌هائی که با ادوات تشبیه و قید مقدار «چنین، چنان، همچنان، چندان» همراه است فعل به قرینهٔ جملهٔ قبل حذف می‌شود:

من شما را بدین برادر همچنان ایمن ندارم که بر یوسف
(بلعمی ۳۰۶)

ما را قحط افتاد همچنان که همه خلق را (بلعمی ۳۰۵)

بالای آدم چندانی بود که از زمین تا آسمان (بلعمی ۷۲)

آن کنیسه‌ای بود که ترساآن آن را معظم داشتند چنان که عرب کعبه را (قصص ۲۳۲)

هر روز چندان بیالیدی که کودکان دیگر به‌یك ماه (بلعمی ۱۸۱)

۵،۹) پس از فعل دیدن گروه‌های اسمی می‌آید که وضع و حالت مفعول را بیان می‌کند و در این مورد باید آنها را «عبارت وصفی» خواند:

حوا را به بالین خویش دید نشسته بر تخت (بلعمی ۷۲)

سنگی دیدم بر راه افکنده و بر آن سنگ نبشته (هجویری ۱۲)

باغ و بوستان دید خراب گشته، و کوشك و منظر زیر و زبر شده (قصص ۲۲۰)

سطل‌آب دیدم بر سینهٔ من نهاده، به زنجیر ازهوا فروگذاشته (قصص ۳۳۴)

بزکی را دیدند آنجا بسته، هم پیر و عاجز و گرگن و از گله بازمانده (طبری ۳۶۸)

او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مغاك افتاده (تذکره ۳۲)

آن بتان را بر آن حال دیدند، همه را پاره پاره کرده و تبر بر گردن آن مهین نهاده (طبری ۴۷۴)

سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شادکام (بیهقی ۴۵۶)

ابراهیم را دید بر لب آب نشسته (طبری ۴۸۰)

شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده، گوسفندان در پیش کرده (تذکره ۸۹)

بارگاهی دید از اطلس سرخ زده، و میخهای زرین بر زمین، و ستونها برافراشته، و تخت نهاده، و قزل ملك بر بالای تخت نشسته، وشاکر صاحب قلم بردست راست وی نشسته (سمك۱:۱۰۲)

مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده (تذکره ۲۰۲)

۶،۹) فعل «یافتن» نیز گاهی جملهٔ وصفی، یعنی گروه اسمی، می‌پذیرد که بیان وضع و حالت مفعول است:

اسماعیل را یافت به سر کوهی نشسته (بلعمی ۲۳۹)

ابراهیم را یافت به نماز ایستاده (بلعمی ۱۹۷)

وی را یافت بر خاك خفته و دُرّه زیر سر نهاده (هجویری ۲۹۷)

یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده و بودلف به شلواری و چشم بیسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه به دست ایستاده (بیهقی ۲۱۶)

۷،۹) گاهی در بیان تعلق و ملکیت فعل اسنادی حذف می‌شود:

ز من جستن و ره نمودن ز تو به جان آمدن جان فزودن ز تو (نظامی)

خواندن از تو و رسانیدن از من (انبیا ۷۲)

۱۰) گاهی فعل یا اجزاءِ دیگر جمله میان صفت و موصوف فاصله می‌شود:

در همسایگی ما دخترکی است یتیمه (اسرار ۱۲۳)

در آن صحرا دیوار سستی بود بیران (سیاست د؛ ۱۹۴)

رئیسی بود محتشم (سیاست د؛ ۱۹۷)

شوئی داشتم بازرگان (سیاست د؛ ۲۰۴)

گبری بود توانگر (سیاست د؛ ۲۲۶)

کوهها پدیدار آمد بزرگ (طبری ۵۲۸)

۱۱) حرف پرسش «کو» همیشه درجملهٔ اسمی استفهامی درمی‌آید و هیچ‌گاه در این گونه جمله‌ها فعل (یا رابطه) به کار نمی‌رود:

کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو

کو آن نغولیهای تو در فعل و مکر ای ذوفنون

(شمس ۴؛ ۹۶)

دست بنه بر رگ او تیز روان کن تگ او

ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

(شمس ۵؛ ۲۱)

او مرا غماز کرد و راست‌گو تا بگویم زشت‌کو و راست‌گو

(مثنوی ۱؛ ۳۹۶)

هنگامی که پدر باهوش آمد گفت: یوسف‌کو، راحت دل و جان من‌کو، چشم و چراغ من کو (قصص ۱۴۱)

۱۲) قید پرسش از مکان که کلمهٔ «کجا»ست گاهی در بیان ناپیدائی کسی یا چیزی، با حذف فعل (یا رابطه) به‌کار می‌رود:

ز پایت‌که افکند و جایت که جست

کجا آن همه حزم و رای درست

(شاهنامه ۱۹۱۵)

کجا خواهران جهاندار جم کجا تاجداران با باد و دم

(شاهنامه ۱۴۳۵)

کجا آن تیغ کاتش درجهان زد تپانچه بر درفش کاویان زد

(خسرو شیرین نظامی)

۱۳) کلمهٔ «آن» که در بیان تعلق و مالکیت به‌کار می‌رود، آنجا که مراد از عبارت تقسیم و توزیع باشد در جمله‌گاهی بدون فعل می‌آید وجملهٔ اسمی می‌سازد:

رازدار من توئی ای‌شمع و یار من توئی

غمگسار من توئی من آن تو، تو آن من

(منوچهری ۷۱)

۱۴) کلمهٔ «را» در بیان تعلق و مالکیت نیز گاهی‌جملهٔ اسمی می‌سازد، یعنی

با عدم ذکر فعل:

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

(سعدی ۴)

۱۵) کلمهٔ «بس» نیز در ساختمان جملهٔ اسمی گاهی به‌کار می‌رود:

بَسَم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی

به کجا روم ز دستت‌که نمی‌دهی مجالی

(سعدی ۳۳۱)

فاعل متعدد

۱) هرگاه فاعلها در جمله متعدد باشند با حرف عطف «و» یا حرف ربط «با» بهم می‌پیوندند و در این حال ارتباط آنها با فعل جمله چنین است:

۲) هرگاه فاعلهای متعدد با حرف عطف به هم پیوسته باشند فعل جمله بیشتر به صیغهٔ جمع می‌آید و گاهی مفرد:

۱،۲) غالباً فعل به مطابقت با چند فاعل معطوف با «و» به صیغهٔ جمع می‌آید:

من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود وارد شدیم (سفر ۴)

آدم و حوا بر آن کوه سرندیب همی بودند (طبری ۶۰)

ابراهیم و اسماعیل آن خانه برآوردند (طبری ۶۰)

زحل و مشتری این چهار مثلثه را بگردند (التفهیم ۲۰۸)

دبیر و شاعر اندر نظم و نثر بخشهای سخن خانه آرند (ترجمان ۷)

ابوسعید میهنی و حکیم رکنی به راه دیگر رفتند (حالات ۱۲۹)

۲،۲) گاهی فعل به صیغهٔ مفرد می‌آید و موارد این استعمال کمتر است:

وحوش و طیور در فرمان او بود (برامکه ۲)

۳) هرگاه پیوند با حرف ربط «با» باشد نیز هردو صورت، یعنی مطابقت و

عدم مطابقت، وجود دارد.

۱،۳) فعل به صیغهٔ جمع می‌آید:

موسی **با** همه بنی‌اسرائیل **برفتند** (طبری ۳۹۱)
لشکر او **با** برادرش وشمگیر گرد **آمدند** (زین ۵۸)
موسی **با** گروه هفتادگانه... روزه **می‌داشتند** (طبری ۳۸۸)
منذر **با** همه سپاه عرب متحیر **بماندند** (بلعمی ۹۳۰)
علی **با** برادرش حسن از طبرستان به ری **آمدند** (مجمل ۳۸۹)
خواجه بوطاهر **با** فرزندان حاضر **بودند** (حالات ۱۱۰)

۲،۳) فعل به صیغهٔ مفرد می‌آید:

ابلیس **با** آن فریشتگان به‌زمین **آمد** (طبری ۴۵)
ابلیس **با** آن فریشتگان **بیامد** (طبری ۴۶)
یعقوب **با** همه فرزندان به‌مصر **آمد** (بلعمی ۳۱۹)
رسول ع روزی **با** یاران نشسته **بود** (جامع ۶۱)
با جمع برنایان بر سرکوهی به نظاره ایستاده **بودم** (حالات ۴۱)
افشین **با** برادر خویش **برفت** (زین ۵۱)
با رفیقان خویش به‌سوی او **شدم** (حی ۷)
به‌حکم فرمان **با** کبوتر روی به‌مقصد **نهاد** (مرزبان ۱۶۹)

مطابقت اسم جمع

۱) در اصطلاح «اسم جمع» به‌کلمه‌ای اطلاق می‌شود کـه در لفظ مفرد و در معنی جمع باشد، مانند لشکر، سپاه، گروه، خلق و مانند آنها.

۲) فعل جمله‌هائی‌که فاعل یـا مسندالیه آنها اسم جمع باشد در ایـن دوره گاهی مفرد می‌آید و گاهی جمع:

۲،۱) اسم جمع با فعل جمع:

خلق روی سوی ابراهیم نهادند (طبری ۴۸۰)

چون سپاه بدانستندکه محمد حمدان‌کشته شد (سیستان ۲۵۱)

از آن لشکر که ازحلب آمده بودند پهلوانی بود... (سمك ۲۸۹)

رعیت درویش گشتند (سیاست ۳۲)

این گروهی بودند از ترکان (حدود ۱۹۱)

رعیت آرام گرفتند (مجمل ۳۷۹)

این لشکر چند باشند که به جنگ ما می‌آیند (طبری ۹۱)

قـوم عاد هیچ حیلت ندانستند (بلعمی ۱۵۷)

گروهی‌گویند صانع یکی است (جامع ۳۱)

چون این قوم عاد هلاك شدند و بـر زمین شام یکـی گروه دیگـر بودند (بلعمی ۱۶۷)

خلق روی به وی نهادند (حالات ۳۸)

سپاه برو بیعت کردند و با افراسیاب حرب کردند (بلعمی ۵۲۱)

مردم آن دیه مسجد و مزار را تعهد نیکو کنند (سفر ۲۰)

بود که گروهی از این دو سر وی دیوان سفر کنند (حی ۶۶)

گروهی اعتراض کرده‌اند که این نشاید (کیمیا ۳۸۷)

سپاه شیراز از جوانب درآمدند (مرزبان ۲۱۵)

۲،۴) فعل جمله‌ای که فاعل یا مسندالیه آن اسم جمع است گاهی مفرد می‌آید:

سپاه بر وی جمع گشت (مجمل ۵۳)

پس روی بگرداند گروهی از ایشان (مجید ۱؛ ۲۴۸)

از بدی او لشکر برو کینه‌ور گشته بود (قابوس ۱۰۰)

گروهی از شما گردن گروهی دیگر می‌زند (مجید ۱؛ ۲۰۴)

تا خلق از تو عبرت گیرد (قابوس ۴۸)

جیلان شهری است که لشکر این ملك آنجا باشد (حدود ۱۹۱)

خلق روی به وی آورده است (حالات ۳۴)

وقتی لشکری به بوزجان آمد (ژنده ۴۹)

قبیله‌ای به ددگان ماند (حی ۶۰)

همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد (سفر ۱۵)

دیگر روز ... قوم بازگشت (بیهقی فغ؛ ۲۵۸)

۳) بعضی کلمات در این دوره به‌عنوان اسم جنس به‌کار می‌رود و به‌این اعتبار فعل متعلق به آن مفرد است. از آن جمله است کلمهٔ «مردم» که معادل کلمات انسان و بشر و جمعیت است و فعل آن مفرد می‌آید:

مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج (بیهقی فغ؛ ۲۵۶)

مردم کافر گوید چه بوده است (مجید ۶۱۸)

دیگر روز ... مردم ایستاده بود به نظاره (بیهقی فغ؛ ۲۶۲)

مردم بی‌هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را (قابوس ۵۱)

چنانکه مردم به شب تاریک ترسد (هدایه ۲۴۲)

ولکن مردم آنجا نبود (حی ۵۵)

۴) و به این اعتبارست که کلمهٔ «مردم» در آثار این دوره گاهی جمع بسته می‌شود:

مردمان اندر فقر و غنا بر کسی سخن گفته‌اند (هجویری ۲۸)

۵) در ادوار بعد کلمهٔ مردم در بیشتر موارد اسم جمع تلقی شده و فعل آن به صیغهٔ جمع آمده است:

مردم مملکت هر وقت از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر سفر می‌کردند با اسب می‌رفتند (مینوی ـ داستانها ۱۱۰)

بعد هم که می‌میرد مردم بگویند... (مینوی ـ داستانها ۵۴)

مردم چه اسمها روی خودشان می‌گذارند (هدایت ـ حاجی آقا ۵)

یکی از خانه‌هایش را مردم نااهلی اجاره کرده بودند (هدایت ـ حاجی آقا ۳۸)

تکرار

۱) از جملهٔ مختصات شیوهٔ نثرنویسی در این دوره تکرار فعل و بعضی دیگر از اجزاء جمله است. در این دوره نویسنده باکی ندارد از این‌که فعل را، خاصه صیغه‌های فعل اسنادی «بودن» را در آخر چندین جملهٔ متوالی تکرار کند. در ادوار بعد گوئی این تکرار را ناپسند شمرده و چند جملهٔ اسنادی را با حذف فعل رابطه در پی هم آورده و به هم عطف کرده‌اند:

سپاس یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهان **است**، و دانندهٔ آشکار و نهان **است**، و رانندهٔ چرخ و زمان **است**، و دارندهٔ جانوران **است**، و آورندهٔ بهار و خزان **است**، و درود بر محمد مصطفی که خاتم پیغمبران **است**. (الابنیه عن حقایق الادویه)

یوسف صدیق خدای **بود**، پسر یعقوب اسرائیل خدای **بود**، پسر اسحق ذبیح خدای **بود**، پسر ابراهیم خلیل خدای **بود**

(بلعمی ۲۸۱)

مر آدم را از آن گل بیافرید و بدان گل اندر سیه **بود** و سپید **بود** و سرخ **بود** و زرد **بود** و سخت **بود** و سست **بود** و سنگ **بود** و سنگ‌ریزه **بود**

(طبری ۳۱۶)

برادری **بود** او را، هامان نام **بود**، بمرد (بلعمی ۱۹۳)

فعلهای دیگر نیز به همین قرار مکرر می‌شود:

خدای او را از بهشت اسپرغمها **فرستاد** و میوه **فرستاد** (بلعمی ۹۱)

این خلق را **بیافریدم** و شتاب‌زده **آفریدم** (بلعمی ۷۴)

دانند که شب از وقت اندر گذشت و **دانند** که آن شب است (بلعمی ۶۱)

پس انبیا (عم) که خلق را دعوت **کردند** بر بصیرت **کردند** (هجویری ۶۲)

چون به بازار درآمد قرصی از آستین بیرون **گرفت** و خوردن **گرفت** (هجویری ۷۳)

مقصود تو معلوم **گشت** و سخن اندر غرض تو در این کتاب مقسوم **گشت** (هجویری ۱)

رشید خراسان ... به مأمون **داده بود** و شام و آن حدود به مؤتمن **داده بود** (مجمل ۳۴۹)

و عمرو او را خلعت داد و صد هزار درم **داد** (سیستان ۲۵۰)

این را نیکو **دار** و عزیز **دار** تا عجایب بینی (قصص ۳۰۳)

چون یونس از میان قوم برفت مسلمانان غمگین **شدند** و متحیر **شدند** (انبیا ۲۴۸)

نصور مردی سخن‌دان **بود** و زبان‌آور و خوش‌سخن **بود** (سمك د ۱؛ ۲۷۲)

تکرار گفت

۴) گاهی در نقل قول که با کلمهٔ «گفت» بیان می‌شود در بیان عبارتهای منقول کلمهٔ «گفت» را تکرار می‌کنند.

چون طالوت او را چنان دیـد گفت: به حرب جالوت توانی رفتن؟
داود گفت: توانم. گفت: به حرب جالوت روم و او را هلاك کنم
(طبری ۱۵۵)

گفت عز و جل حکایت از کافران. گفت این هردوان جادوانند
(طبری ۴۱)

نزدیك بوبکر رفت گفت یا بابکر. بینی کـه این مرد چه می‌کند.
گفت ما را گفته بود که... و ما را بدین خواری باز می‌گردانند
(قصص ۳۹۸)

گفت شوی من مرا بگرفت و بـر چوب بست اگر چـاره بودی به
آمدن تقصیر نکردمی چاره‌ای هست اگـر تو مساعدت نمائی. گفت
تو یك ساعت بیائی من ترا به‌جای خود بر بندم (بخاری ص ۶۸)
سنـگ‌پشت گفت: ای برادر، مرا غمی پیش آمده است که تو در آن
غم با من یاری کنی. گفت که امروز بر کنار این آب نشسته بودم
(بخاری ۷۳)

فعلهای آغازی[1]

فعلهای آغـازی کلماتی را می‌گوئیم که بر شروع جـریان فعلی دلالت می‌کنند، و فعلی که منظور اصلی است غالباً به صیغهٔ مصدر است:

گرفتن:

و جستن **گرفتند** و هیچ جای خبر نیافتند (بیهقی ف؛ ۹۲۹)

چنانکه بوی زهر بدیشان رسد در حـال... با یکدیگر سرو زدن **گیرند** (برامکه ۶)

چون تو پای در ایوان نهادی مهره‌ها جنبیدن **گرفت** (برامکه ۶)

حاجبی نامه بسته و بدو داد و خواندن **گرفت** (بیهقی ف؛ ۲۹)

بفرمود تا هیزم کشیدن **گرفتند** به اشتر و استر و خر (طبری)

پس ابلیس گریستن اندر **گرفت** (طبری ۵۲)

مهدی از خراسان سپاه فرستادن **گرفت** (مجمل ۳۳۵)

و خوانچه‌ها آوردن **گرفتند** (بیهقی ف؛ ۲۸۸)

و مردم شهر آمدن **گرفتند** فوج فوج (بیهقی ف؛ ۳۳۴)

آغازیدن:

ازو **آغازند** فرود آمدن لختک لختک تا فرو شوند (التفهیم ۶۰)

---

۱) محسن ابوالقاسمی، فعل آغازی، ۱۳۵۱.

آغازیدند برگهای درخت انجیر بهشتی بر اندام خویش **پوشیدن**
(نسفی ۱: ۲۱۵)

وگر مرکز تدویر با حضیض باشد ذروت تدویر **آغازد جنبیدن**
(التفهیم ۱۳۵)

چون روشنائی او سپری شود... **آغازد زود گشادن** (التفهیم ۲۱۲)

من آغازیدم عربده کردن و او را **مالیدن** (بیهقی ف؛ ۴۲۴)

چون عذاب ما دیدند **آغازیدند دویدن** (نسفی ۱: ۴۵۳)

آغازید آب عبدالجبار را **خیرخیر ریختن** (بیهقی ف؛ ۵۱۸)

خواجه **آغازید** هم از اول به انتقام **مشغول شدن** (بیهقی ف؛ ۱۹۶)

آغاز کردن:

سر گنجهای کهن باز کرد سپه را درم **دادن آغاز کرد**
(شاهنامه)

گو پیلتن جنگ را ساز کرد وزان جایگه **رفتن آغاز کرد**
(شاهنامه بروخیم ۳۵۱)

آغاز کردم که بروم، گفت منشین (بیهقی ف؛ ۸۸۷)

استادم **آغاز کرد** که از دیوان باز گردد (بیهقی ف؛ ۷۱۷)

آغاز کرد تا پیش خواجه رود (بیهقی ف؛ ۱۹۰)

آغاز فصلی دیگر **کردم** چنانکه بردلها نزدیکتر باشد (بیهقی ف؛ ۸۱۶)

غلامان گریه و زاری **آغاز کردند** (سمک ۵: ۱۰۷)

ایستادن:

یوسف بدان چاه **به گریستن ایستاد** (طبری ۷۶۹)

بازگردانید بر من و **اندر ایستاد مالیدن** به ساقها و گردنها
(طبری ۱۵۵۶)

به نهروان شد (ابومسلم) و سپاهها **رسیدن استاد** به استقبال وی
(سیستان ۱۳۸)

در آمدن:

زاهد پرسید کـه از کجا می‌آئی و قصد کجا داری؟ او مـردی بود جهان‌گشته... **درآمد** و هرچـه از اعاجیب عـالم پیش چشم داشت باز می‌گفت (کلیله م؛ ۱۷۱)

حذف معین فعل

۱) در صیغه‌هائی از فعل که با معین فعل صرف می‌شوند (ماضی نقلی، ماضی پیشین) هرگاه دو جملهٔ معطوف یا متوالی از صیغهٔ واحدی بیاید غالباً جزء معین فعل را برای احتراز از تکرار به قرینه حذف می‌کنند. در این دوره حذف در فعل جملهٔ آخر انجام می‌گیرد، اما در ادوار بعد فعل قبلی است که مورد حذف است:

شیرو پدرخویش را به حصار فرستاده بود و بندکرده (طبری ۳۴۹)

و مردمان مکه از هر چهار قبیله مردمان گرد کرده بودند و کار کشتن پیغامبر راست نهاده (طبری ۳۶۱)

آن دوازده هزار مرد گوساله‌پرست شده بودند و آن گوساله سجده کرده (طبری ۶۹)

به مردان بسنده کرده بودند و زنان را فرو گذاشته (مجید ۱؛ ۳۲۹)

ما ایشان را ناچیز کرده‌ایم و از بن و بار بکنده (مجید ۱؛ ۱۳۱)

آن را در خانه نهاده باشند و در آن را بسته (مجید ۱؛ ۲۵۷)

پسر گوهرآگین... بادی در سر کرده بود و قزوین... فرو گرفته (بیهقی فغ؛ ۳۶۱)

بعد حالها از هم بگسسته شدند و گشته (مجمل ۳۵۷)

من آنجا رسیده‌ام و زیارت کرده (مجمل ۴۴۸)

صیغه‌های فعل
در جمله‌های مرکب

۱) در جمله‌های شرطی زمان فعلها نسبت به یکدیگر صورتهای ذیل را می‌پذیرند:

۱،۲) فعل شرط وجواب شرط هردو در حال یا آینده واقع می‌شود و بنابراین هردو به صیغهٔ مضارع است:

اگر ما این بار به مدینه باز رویم هر که عزیزتر است از ایشان بیرون کنیم (طبری ۳۳۳)

اگر او نفرماید ما با تو یاری نکنیم (طبری ۳۱۹)

اگر مرغی نباشد... از آن خایه مرغی نیاید (جامع ۲۶۵)

اگر باران و آتش نباشد گل و دود نباشد (جامع ۷۵)

۱،۳) شرط منتفی است و طبعاً جواب شرط نیز انجام نگرفته است یا نمی‌گیرد، در این حال فعل هردو فراکرد پیرو و پایه به صیغهٔ ماضی تردیدی است، یعنی مصوت «ای = ī» به‌آخر آنها افزوده می‌شود:

اگر صانع عالم دو بودی یکی از ایشان مر آن دیگر را از صنع بازداشتی (جامع ۵۸)

اگر اینها را... همه برشمردیمی کتاب دراز گشتی (جامع ۶۳)

اگر نخست خایه بودی و مرغ نبودی از آن خایه مرغ نیامدی (جامع ۲۶۵)

اگر من **دانستمی** که جان کندن بدین دشخواری است هیچ خلق را جان **نگرفتمی** (طبری ۳۲۳)

۴،۱) شرط ناممکن یا محال است و طبعاً فعل فراکرد پایه نیز انجام ناگرفتنی است. در این حال هردو فعل شرط و جواب شرط به صیغهٔ مضارع است با افزودن یای تردیدی به‌آخر آن:

اگرموش **تواندی** پلنگ را **بخوردی** از دوستی (جامع ۱۷۲)

۵،۱) گاهی میان دو فراکرد شرط و جواب شرط حرف ربط «که» در می‌آید و این نادر است:

اگر صد هزار مجنون‌صفت **باشند که** همه از **پای در آیند** (تمهیدات ۱۱۰)

۲) ماضی اخباری به‌جای مضارع التزامی:

پیش از آنکه پیغامبرما (ع) هجرت **کرد** و به مدینه آمد مردمان مدینه همه خط داده بودند بر مهتری عبدالله بن ابی‌سلول (طبری ۳۳۲)

پس واجب آید که مر او را صفتی **است** که فعل محکم ازو بدان صفت آید (جامع ۵۵)

ما را از شکمهای مادران ما بیرون آورد بی آنکه هیچ چیزی **بدانستیم** (جامع ۲)

۳) ماضی پیشین به جای ماضی‌تام:

چون از دریا بیرون **آمده بودند** ... قومی را دیدند (طبری ۷۳)

چون از شهر بیرون **شده بود**... جماعتی گازران را دید (طبری ۲۲۳)

چون لختی از شب **رفته بود** به خانهٔ پیغامبر اندر افتادند (طبری ۳۶۳)

۴) ماضی پیشین به جای صیغهٔ التزامی:

آن کیمیا بر مس می‌نهـاد و جمله زر مـی‌گشت بی‌آنـکه موسی **فرموده بـود** (طبری ۷۵)

۵) ماضی اخباری با پسوند یای مجهول (= ī) به‌جای مضارع التزامی:

عمادالدوله را هیچ پسر نبود که ذکر آن **کـرده شدی**

(مجمل ۳۹۱)

۶) مضارع اخباری به جای مضارع التزامی:

ما را خدای دیگر بایدکه او را **می‌پرستیم** (طبری ۶۸)

یا موسی، ما را نیز خدائی کن‌که تا او را **می‌پرستیم** (طبری ۶۸)

تأثیر عربی

۱) در ترجمهٔ آیات قرآن مجید، شاید بر اثر دقت و احتیاطی که مترجمان در نقل عین آیات از عربی به فارسی داشته‌اند گاهی صیغه‌های صرف فعل و ساختمان جمله را عیناً مطابق اصل عربی آورده‌اند که خلاف روش فارسی است، و نظیر آنها در مواردی که عبارت ترجمهٔ لفظ به لفظ نیست به ندرت دیده می‌شود.

۲) در ترجمه مفعول مطلق عربی:

سخن گفت خدای با موسی **گفتنی** (طبری ۳۴۰) = و کلّم‌الله موسی تکلیماً (النساء ـ آیهٔ ۱۶۴)

روزگارش دهیم اندرین دنیا **روزگار دادنی** (مجید ۸۶) = و نمُدُّ له من‌العذاب مداً (سورهٔ مریم ـ ۷۸)

آنگاه چون زمین بجنبد **جنبیدنی** و بلرزد **لرزیدنی** و بطپد **طپیدنی** (مجید ۶۱۸) = اذا زلزت الارض زلزالها (الزلزله ـ آیهٔ اول)

بسپارند **اسپاردنی** (طبری ۳۰۵) = و یسلّموا تسلیماً (النساء ـ ۶۴)

ما فرعون را گرفتار کردیم **گرفتار کردنی** (مجید ۴۹۷) = فاخذناه اخذاً (المزمل ـ آیه ۱۶)

بسگالیدند **سگالیدنی** که صالح را نکشند (مجید ۳۶۳) = و مکروا مکراً (النمل ـ آیه ۵۰)

۳) در ترجمهٔ «کان»:

بودیم می‌کردیم = کنّا نعملُ (اعراف ـ ۵۳)

همچنین آزموده کردیمشان بدانچه بودند می تباهی کنند (طبری ۵۴۸) = کذلك نبلوهم بما کانوا یفسقون (الاعراف ـ آیه ۱۶۳)

بچشید عذاب بدانچه بودید می‌ساختید (طبری ۵۰۲) = فذوقوا العذاب بما کنتم تکسبون (الاعراف ـ آیهٔ ۳۹)

گم شد از ایشان آنچه بودند می‌بافتند (طبری ۵۰۵) = کانوا یفترون (اعراف ـ ۵۳)

۴) آمدن به = آوردن

یا صالح بیای به‌ما بدانچه می وعده کنی ما را (طبری ۵۱۰) = یا صالح ائتنا بما تعدنا (اعراف ـ آیهٔ ۷۷)

۵) نبودن ضمیر مشترك:

چون معادل ضمیرهای مشترك «خود، خویش، خویشتن» در عربی وجود ندارد در ترجمهٔ آیات قرآن مجید ضمیر شخصی به جای آن می‌آورند. این استعمال در غیر این مورد دیده نشده است:

شما ستم کردید به تنهای **شما** به گرفتن **شما** گوساله را، توبه کنید سوی آفریدگار **شما** و بکشید تنهای **شما** را (طبری ۶۴) = انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل. فتوبوا الی بارئکم، فاقتلوا انفسکم (البقره ـ آیهٔ ۵۴)

و چون گفت موسی گروه **او** را که خدای می‌فرماید **شما** را که بکشید گاوی (طبری ۷۸) = و اذ قال موسی لقومه انّ‌الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة (البقره ـ آیهٔ ۶۷)

همه کسهای **شما** را اینجا آرید (بلعمی ۳۱۷) = اتونی باهلکم اجمعین (یوسف ۱۹۳)

من چنین آشکارا از مکه بدر نتوانم آمدن... اما یاران **مرا**... از پیش می‌فرستم (طبری ۳۵۷)

بسوزید او را و نصرت کنید خدایان شما را، اگر هستید کنندگان کارصواب (قصص ۲۵۸) = قالوا حَرّقوه و انصروا آلهتکم اِن‌کنتم فاعلین (انبیاء ۶۸)

ضمیر شخصی برای غیر انسان

۱) گاهی برای اشاره به غیر انسان ضمیر شخصی «او» و «ایشان» می‌آید:

۱،۱) ایشان برای غیر انسان:

اکنون مشغول شوم به یاد کردن خواب و بیداری و منافع **ایشان** (هدایه ۱۷۸)

مرغان اندر زره بسیار بمردند و بگرفتند که بال **ایشان** شکسته بود (سیستان ۳۶۱)

این بادها جنوب است وشمال و صبا، و **ایشانند** که درختان را برآور کنند (مجید ۲۸۵)

بفرمود تا اسبان کردند از مس و میان **ایشان** پر از نفط کردند (قصص ۲۲۲)

۲،۱) ضمیر «او» برای غیرانسان:

همه بیابانها... از حدود سیستان است و **او** را بـه میانـهٔ همه بنا کرده‌اند (سیستان ۲۵)

اما حدود سیستان و شهرهای **او** که چندست از کجا تا کجاست (سیستان ۲۴)

مطابقت فعل با نهاد
در افراد و جمع

۱) قاعدهٔ کلی و عام آن است که فعل در افراد و جمع با فاعل یا مسندالیه مطابقت کند و اثبات این نکته محتاج مثالهای بسیار نیست.

۱،۱) نهاد و فعل هر دو مفرد:

هوشنگ... به هر دو دست گوش شیر **بگرفت** (بلعمی ۱۲۷)

آدم (ع) هر سالی از زمین هندوستان به مکه **شدی** (بلعمی ۱۰۴)

ابراهیم با ایشان **نشسته بود** (بلعمی ۲۱۸)

امیر یك روز چاشتگاهی بونصر را **بخواند** (بیهقی ف؛ ۱۷۶)

امیر چون رقعه **بخواند بنوشت** و به غلامی خاص **داد**

(بیهقی ف؛ ۲۰۰)

۲،۱) نهاد و فعل هر دو جمع:

مهتران بنی‌اسرائیل **گرد آمدند** (بلعمی ۴۸۶)

وکیلانش بسیار نزل **دادند** (بیهقی ف؛ ۶۸۱)

ندیمان بیامدند و خدمت و نثار **کردند** (بیهقی ف؛ ۷۱۵)

ایشان همچنان اندر **شدند** (سیستان ۱۴۷)

ایشان درآمدند و همه را پاك **بکشتند** (مجمل ۳۱۴)

۲) اما اگر فاعل بیجان به صیغهٔ جمع یا اسم جمع باشد فعل غالباً با آن

مطابقت نمی‌کند و به صورت مفرد می‌آید:

کشتی‌ها بر سر آب **همی‌رود** (مجید ۲: ۵۴۴)

اندر وی **آبهای** روان **است** (حدود ۸۱)

اندر ناحیت کرمان **کوههاست** از یکدیگر بریده (حدود ۳۰)

چون **کارها** بر آدم راست **بایستاد** (بلعمی ۹۴)

جویهای بسیار از آن جایگاه به دریا **افتد** (مجمل ۵۱۲)

سیحان و جیحان دو **جوی است** به زمین هند (مجمل ۴۷۴)

۳) گاهی نیز فاعل یا مسند الیه متعدد، یا معدود عدد است و فعل آنها به صیغهٔ جمع آمده است.

ده‌کور و دارحین دو **شهرك‌اند** میان بم و جیرفت (حدود ۱۲۸)

کاهون و اخشناباد، دو **شهرك‌اند** به راه پارس (حدود ۱۲۸)

معطان، خجادك... **شهرکهائی‌اند** از حدود بخارا (حدود ۱۰۶)

۴) هرگاه نهاد جمله عدد و معدود باشد فعل با عدد مطابقت می‌کند:

آن **هفتاد تن** که آنجا **بودند** او را **بدیدند** (بلعمی ۴۳۹)

هر **سه پسر** به پادشاهی **نشستند** (بلعمی ۱۴۹)

۵) مطابقت فعل با فاعل جمع (صیغهٔ جمع، اسم جمع، معدود عدد):

شش **جهت کدامند**؟ آن **نهایتهای** این سه **بعدند** (التفهیم ۴)

سطح و خط راست **کدامند**؟ اما خط راست کوتاهترین خط است اندر میان دو نقطه که **نهایتهای** او **اند** (التفهیم ۷)

آن دو زاویه کزین سوی و زانسوی **خط‌اند**... (التفهیم ۷)

همه **خطهای** راست که از مرکز **بیرون آیند** و به محیط **رسند** همچند یکدیگر **باشند** (التفهیم ۸)

هر **چهار پهلوی** او با یکدیگر راست و برابر **باشند** (التفهیم ۱۱)

هر **دو قطر** که از زاویه‌ای به زاویه‌ای برآید همچند یکدیگر **باشند** (التفهیم ۱۱)

این آن است که هرچهار پهلوی او راست **باشند** (التفهیم ۱۱)
خطهای متوازی کدامند؟ **آنند** که اندر یك سطح **باشند**
(التفهیم ۱۲)
آن **ضلعها** که برابر هر دو زاویهٔ متساوی **باشند** از هر دو مثلث
بر یك نسبت **باشند** (التفهیم ۲۴)

عدم مطابقت:

رسیدن او به نقطه‌ای که گرد برگرد او **دو خط باشد** (التفهیم ۷)
عددهای مشترك کدام **است** (التفهیم ۳۶)
هرگاه که مثلثهای متوالی گرد همی کنی از آن عددها آید
(التفهیم ۴۰)
دوستاره است نه روشن... **سه ستاره است** خرد... **چهار ستاره است**
بر دست راست (التفهیم ۱۱۲)
کوهها چنان **شود** چون ریگ‌توده‌هائی که زیر آن را بجنبانی
از زبر همه فرود آید (مجید)

۶) گاهی نیز به ندرت فعل مفرد برای نهاد جمع می‌آید:
چنانکه **حکیمان** به گفتار حکمت‌ها را پدید **می‌کند**
(مجید ۱: ۴۸۴)
ایشان خود هرگز این گمان به شاه سیماب **نبردی** (سمك ۴: ۱۴)

جمله‌های ساده و مستقل

یکی از مختصات نثر این دوره (از آغاز تا اوایل قرن هفتم) کوتاهی جمله‌های ساده است که یا مستقل‌اند و به توالی در پی یکدیگر می‌آیند، یا با حروف عطف و رابطه و موصول به‌هم می‌پیوندند. در این نوشته‌ها کوتاهی جمله‌ها به سبب آن است‌که نویسندگان از آوردن فراکردهای متمم اجزاء جمله پرهیز دارند و این فراکردها را به صورت جملهٔ مستقل در پی فراکرد اصلی قرار می‌دهند. از مترادفات هم که در ادوار بعد رایج شده است غالباً اثری نیست. این شیوهٔ نویسندگی که آن را نثر مرسل می‌خوانند بیشتر در انواع تاریخ و داستان متداول است. اما در انواعی که در اصطلاح نثر منشیانه یا نثر مصنوع خوانده می‌شود و از اواسط قرن ششم رواج یافته است جمله‌های مرکب و مترادفات متعدد به‌کار می‌آید.

۱) این عبارات از تاریخ بلعمی نمونه‌ای از آثار نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری است:

(اردشیر) به شهری شد نام او اردشیرخره از حدود پارس
و اندر آن شهر ملکی بود نام او مهرك
اردشیر با او حرب کرد
و او را بگرفت
و منجمان او را گفتند (یعنی اردشیر را) که از نسل این ملك مهرك فرزندی بود

که مملکت تو بدو بشود
و اردشیر مهرك را بکشت
و هرکه از نسل او یافت همه را بکشت از خرد و بزرگ و زن و مرد
تا ایمن شد که بر روی زمین کس نماند از نسل او
و دختری بود مهرك را ده ساله
بگریخت از اردشیر
و از شهر بیرون شد
و آنجا خیمهٔ شبانان بود
بر ایشان شد
و ایشان را گفت که من دختر مهرك‌ام
از اردشیر بجستم
یکی زان شبانان او را به دختری پذیرفت
و به خیمهٔ خویش آورد
و با عیال خویش همی داشت
و به روی و صورت سخت نیکو بود
و سال چهار و پنج برآمد...
یك روز شاپور پسر اردشیر به صید بیرون شد
از سپاه جدا افتاد در بیابان
و تشنه شد
آن خیمهٔ شبانان بدید
فراز شد
و آب خواست
این دختر مهرك او را آب داد
شاپور به روی وی اندر نگریست
شبان را گفت این دختر کیست

آن پیر شبان گفت دختر من است (بلعمی ۸۹۷ـ۸۹۸)

۲) نمونهٔ ذیل نیز از تاریخ بخارا مثالی برای این معنی است:

امیر حمید به ملك بنشست به اول شعبان سال بر سیصد و سی و یك
ابوذر وزیر او شد
و وی قاضی بخارا بود
و به روزگار وی کسی از وی فقیه‌تر نبود
و مختصر کافی تصنیف او بود
و چون امیرسعید وفات یافت هرکسی جائی قرار کردند
امیرحمید از بخارا بیرون آمد
و به نیشابور رفت
و ابوعلی اصفهانی امیر نیشابور بود
بفرستاد تا او را بگرفتند
و ولایتها صافی کرد
و مخالفان را پراکنده کرد
و نیشابور را به ابراهیم سیمجور داد (تاریخ بخارا ۱۳۲)

۳) این چند سطر نیز نمونه‌ای است از ترجمهٔ تفسیرطبری که از قدیمترین آثار بازمانده از این دوره است:

و این قرآن متفرق بوده است به دست خلق اندر، یك یك صورت
و یك یك آیت کم یا بیش
و هیچ‌کس را بیشتر از ابیّ بن‌کعب نبود
از بهر آن که او پیوسته در صحبت و خدمت پیغامبر (ع) بودی
و هرگه که وحی آمدی
اگر به شب بودی و اگر به روز بودی او بنوشتی
و یاران دیگر پیوسته با او نبودندی
و چون پیغامبر (ع) ازین جهان بیرون شد

به روزگار ابوبکر و عمر (رض) خلق یکدیگر را کافر همی خواندند از بهر این قرآن
و هریك مر دیگر را همی گفتند
که این قرآن که به‌دست تو است نه قرآن است

(ترجمهٔ تفسیر طبری ج۱: ۷ـ۸)

۴) از کتاب تاریخ سیستان که به احتمال قوی انشاء قرن پنجم هجری است:

بوالقسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد
و بر نام محمود کرد
و چندین روز همی برخواند
محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم
و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم باشد
بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد
ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد
اما این دانم
که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید
این بگفت
و زمین بوسه کرد
و برفت (سیستان ۷)

جمله‌های مرکب

۵) این چند سطر نمونه‌ای از نثر منشیانهٔ کلیله و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی است که تاریخ تألیف آن قرن ششم هجری است:

هرکه بردرگاه ملوك بی‌جرمی جفا دیده باشد، و مدت رنج و امتحان

او دراز گشته، یا شریری معروف که به حرص و شره فتنه جوید، و به اعمال خیر کم گراید، یا صاحب جرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده، یا در گوشمال شریك بوده باشند و در حق او زیادت مبالغتی رفته، یا در میان اکفا خدمتی پسندیده کرده، و یاران در احسان و ثمرت بر وی ترجیح یافته، و یا دشمنی در منزلت بر وی سبقت جسته، و بدان رسیده، یا از روی دین و مروت اهلیت اعتماد و امانت نداشته، یا در آنچه به مضرت پادشاه پیوندد خود را منفعتی صورت کرده، یا به دشمن سلطان التجا ساخته و در آن قبول دیده، به حکم این مقدمات پیش از امتحان و اختیار تعجیل نشاید فرمود پادشاه را در فرستادن او به‌جانب خصم و محرم داشتن در اسرار رسالت. (کلیله و دمنه، م؛ ۷۰_۷۲)

۶) عین همین مطالب را در ترجمهٔ دیگری از کلیله و دمنه می‌بینیم که در همین دوران انجام گرفته و نویسنده به شیوهٔ دیگری از طول جمله‌ها کاسته و در واقع فراکردهای متعدد را به صورت عبارتهای پیوسته به جملهٔ اصلی آورده است:

چند چیز است که بیم آن بود که چاکر را به خیانت و غدر آرد: یکی آنکه او را بی گناهی از خود دور دارند و به‌کرم باز نیارند، دیگر آنکه چاکر در نفس خویش صاحب قناعت نبود، حرص و آز و طمع بیشی او را برغدر و خیانت دارد، دیگر آنکه گناهی کرده بود و از عقوبت ترسد، آن غدر را سبب رستگاری خود داند، دیگر آنکه او را سختی برسد و آن را از وی برتوان داشتن و برنداری، دیگر آنکه چیزی در دست دارد از وی بازگیری، دیگر آنکه عملی دارد او را معزول کنی، دیگر آنکه در میان همسران خود گناهی کند از ایشان درگذاری و او را عقوبت کنی، یا عقوبت او بیش از دیگران فرمائی، دیگر آنکه در رنج و خدمت با دیگران یار بود و پایگاه ایشان بر وی بیفزائی، دیگر آنکه در دین او خللی بود و

از مهتر خود در آن موافقت نیابد، یا در کاری بود که سود او بود و زیان مملکت باشد، دیگر آنکه با دشمنی از آن پادشاه دوستی و صحبت دارد. (داستانهای بیدپای، ۸۲)

۷) اما در همین دوره است، یعنی از اواسط قرن ششم، که نثر مصنوع رواج می‌یابد و از مختصات آن جمله‌های مرکب و طویل و اوصاف متعدد و مترادفات مکرر است. عبارات ذیل از کتاب مقامات حمیدی است:

به وقتی که جرم آفتاب روزافزون از چرم بزغالهٔ گردون می‌تافت، و صورت ماه تابان بر چرخ گردان از گوشهٔ قبضهٔ کمان نظاره می‌کرد، و سحاب سنجاب‌گون عقد مروارید بر بساط زمین می‌بارید، و کام چمن در عشق سمن سر خویش می‌خارید، وزش نسیم عنبربیز در باغ سپیدگلیم اثری نداشت، و عندلیب خوشگوی از گل خوشبوی خبری نداشت، حوضها چون صرح ممرّد و جوشن مزرّد بود و بساط نوبت بهمن چون دولت تهمتن ممهّد، در چنین وقتی چنان اتفاق افتاد که... (مقامات حمیدی، اصفهان، ص۳)

منابع و مراجع

Bartholomae, Ch., *Altiranisches Worterbuch*, Berlin, 1961.
Benveniste, E., *Essai de grammaire sogdienne*, t. II, Paris, 1929.
———., *Origines de la formation des noms en indo-européen*, Paris, 1935.
Bloch, J., *L'indo-aryen*, Paris, 1934.
Blochet E., *Études de grammaire Pehlevie.*
Chodzko, A., *Grammaire persane*, Paris, 1852.
Darmesteter, J., *Études iraniennes*, 2 Vols., Paris, 1883.
Ghilain, *Essai sur la langue parthe*, Louvain, 1939.
Grammont, M., *Traité de phonétique*, Paris, 1946.
Henning, W., "Verbum", *ZII*, 9, 1933-34.
Horne, P., *Grundriss der Neupersischen Etymologie*, Strassburg, 1893.
Kent, R. G., *Old Persian*, New Haven, 1950.
Lazard, G., *La langue des plus anciens monuments de la prose persane*, Paris, 1963.

Mackenzie, D.N., *A Concise Pahlavi Dictionary*, London, 1971.
Marouzeau, j., *Lexique de la terminologie linguistique*, Paris, 1943.
Meillet, A., *Grammaire de vieux-Perse*, Paris, 1931.
———., *Introduction à l'étude comparative des langues indo-européenes*, Paris, 1937.

Molé, M., *La légende de Zoraste selon les textes pehlevis*, Paris, 1964.
Nyberg, H.S., *A Manual of Pahlavi*, Wiesbaden, 1964.

Phillott, D. G., *Higher Persian Grammar* Calcutta, 1919.
Salemann, C., *A Middle-Persian Grammar*, trans. Bogdanov, Bombay, 1930.
Telegdi, S., "Nature et fonction des périphrases dites «verbes composés» en Persane", *Acta Orientalia*, tomus 1, fasc. 2-3, Budapeste, 1951.
Vullers, I. V., *Verborum Linguae Persicae Radicaes*, 1867.

دستور زبان فارسی برای دبیرستانها، تألیف پنج استاد، تهران ۱۳۲۹.
نهج‌الادب، تصنیف نجم‌الغنی‌خان، چاپ لکنهو، ۱۹۱۹.
بهار، ملک‌الشعرا: سبک‌شناسی. ج ۲. تهران.
بهار، مهرداد: واژه‌نامهٔ بندهش، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۵.

بهار، مهرداد: واژه‌نامهٔ زاداسپرم، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۱.
تفضلی، احمد: واژه‌نامهٔ مینوی خرد، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۸.
خالقی مطلق، جلال: اساس اشتقاق فارسی جلد نخست، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۶.
درسدن، «زبانهای ایرانی میانه»، ترجمهٔ احمد تفضلی، مجلهٔ بررسیهای تاریخی، شمارهٔ ۶، سال نهم.
راستار گویوا، س: دستور زبان فارسی میانه ؛ترجمه از روسی، تهران، ۱۳۴۷.
فرشیدورد، خسرو: عربی در فارسی، تهران ۱۳۱۸.
فره‌وشی، بهرام: فرهنگ پهلوی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.
متینی، جلال: «فعل مرکب بجای فعل بسیط»، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، شمارهٔ ۲ سال ۴.
معین، محمد: مفرد و جمع، معرفه و نکره، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.

